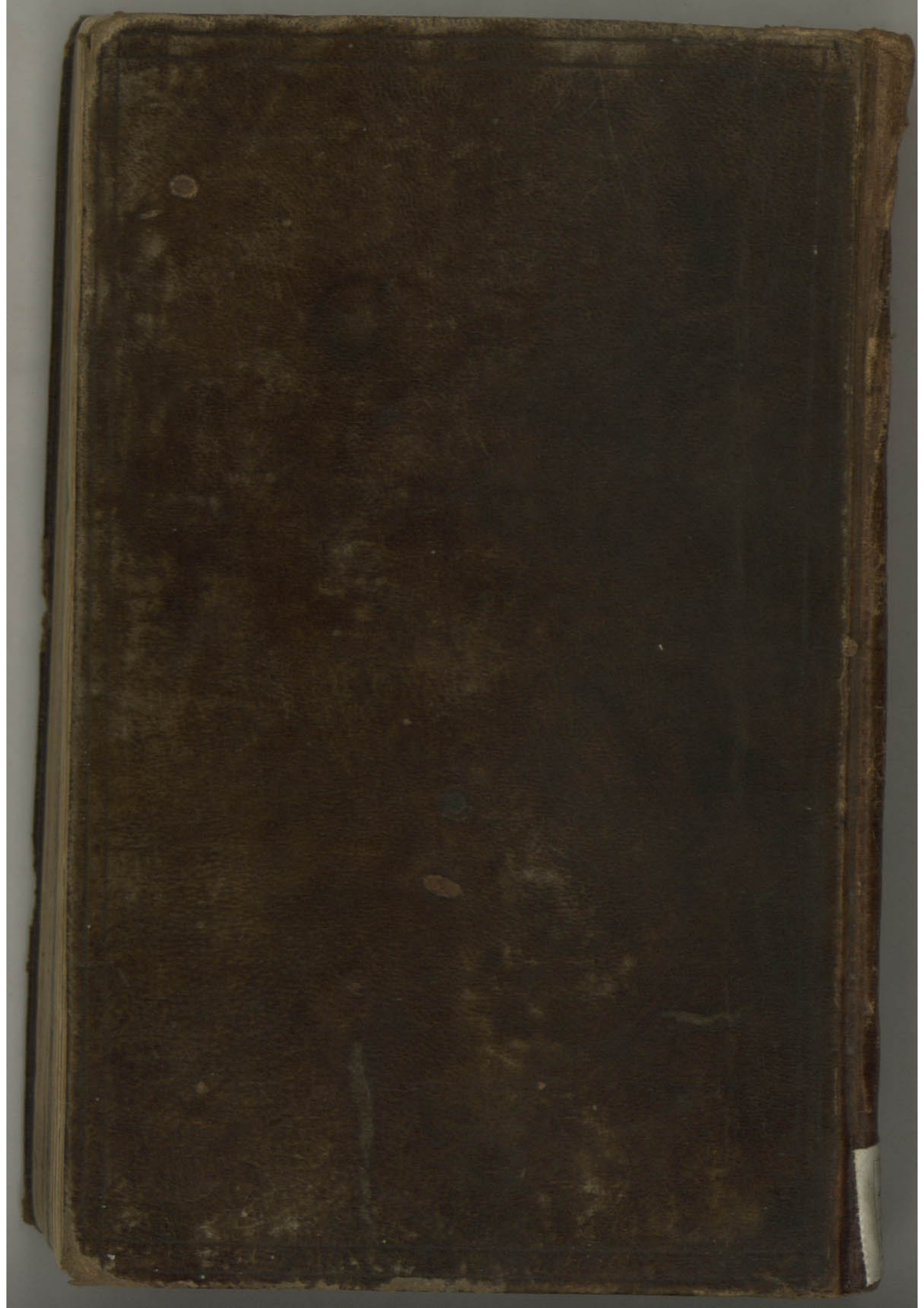
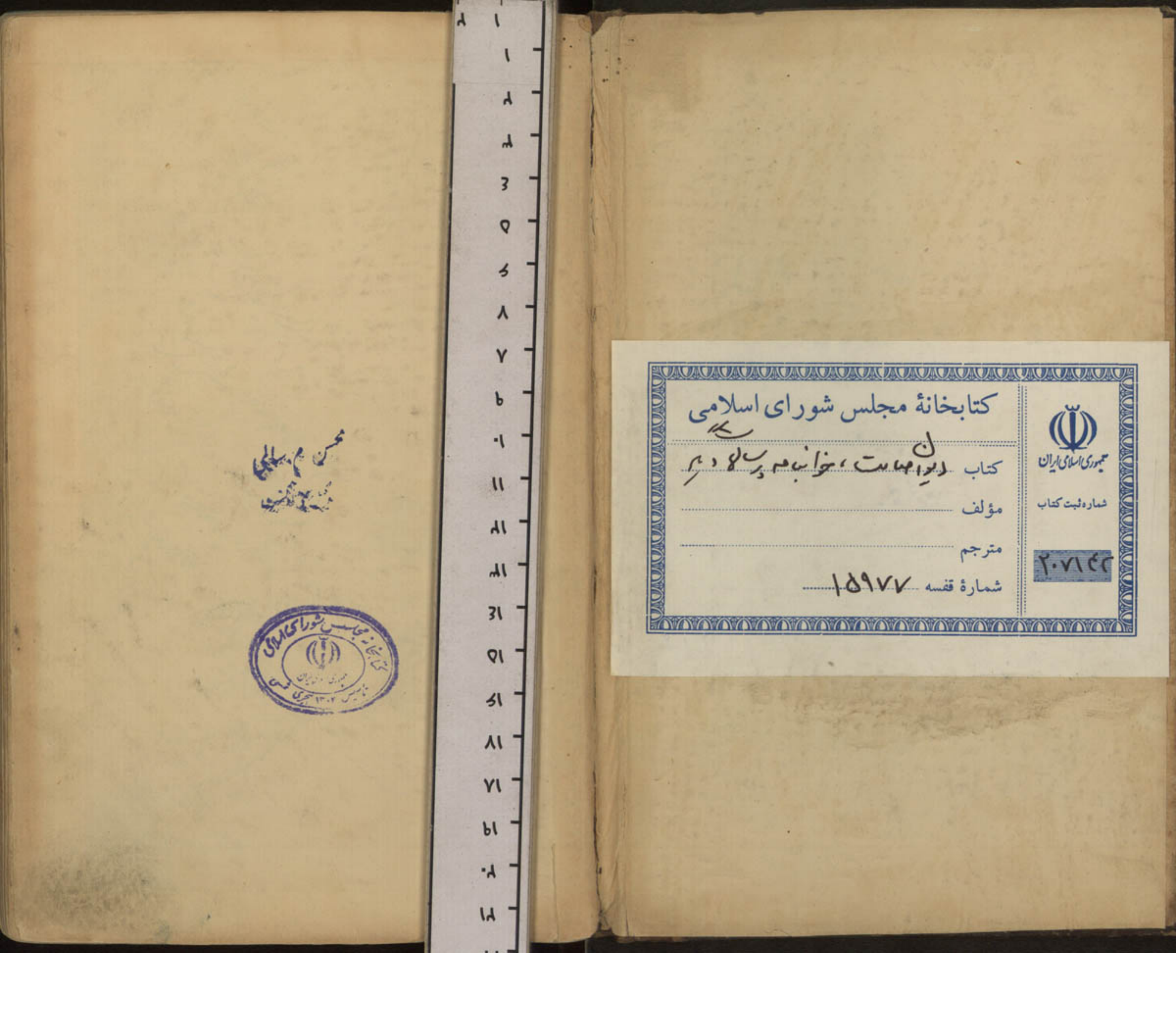
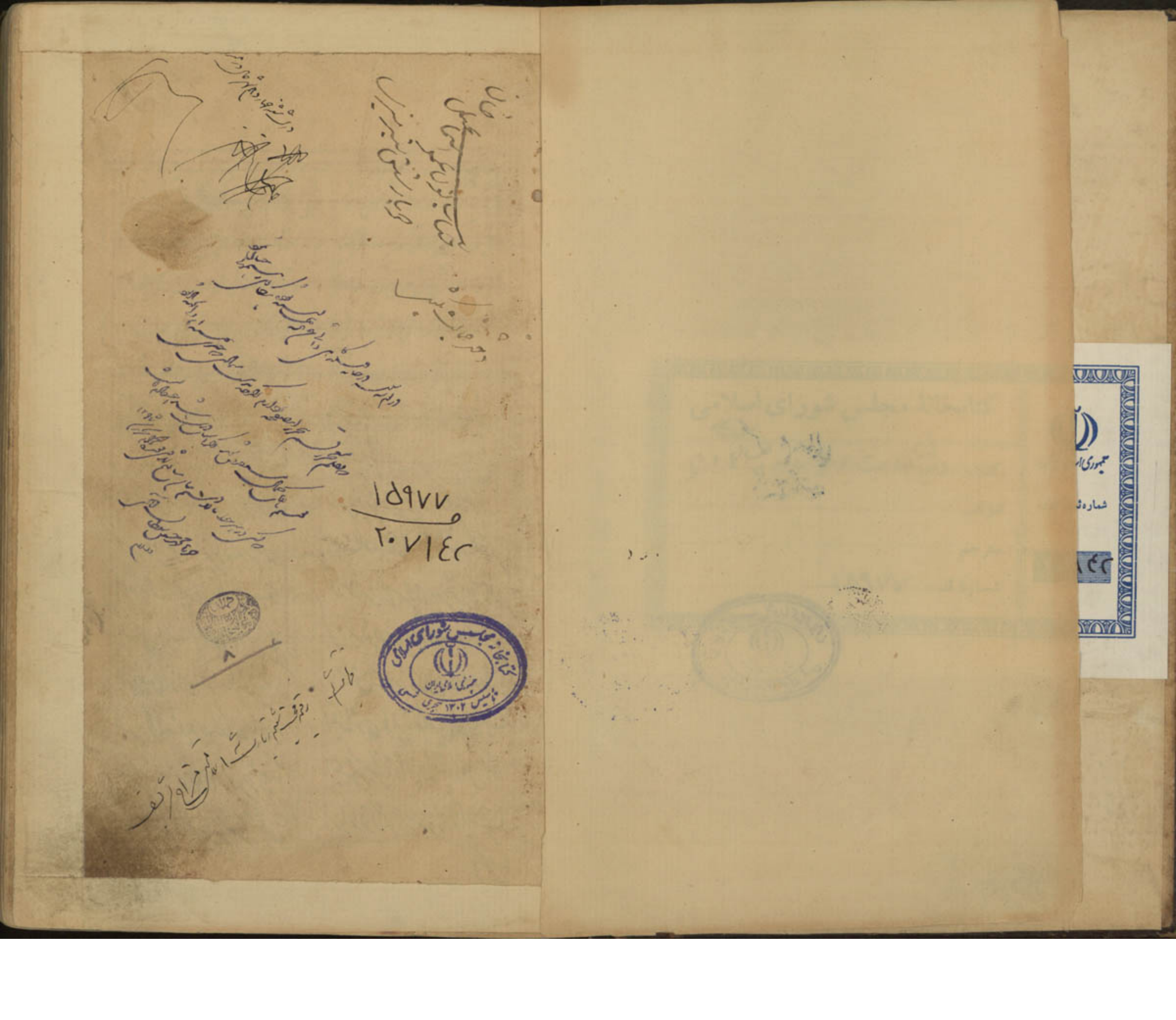



کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب
۲۰۷۱۴۲
کتاب
مؤلف
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۵۹۷۷



کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب
۲۰۷۱۴۲
کتاب
مؤلف
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۵۹۷۷


١٥٩٧٧
٢٠٧١٤٢
کتابخانه مجلس شورای اسلامی



بسم الله الرحمن الرحیم

ای عشق به بسم الله از نام اله بگشا / رحمن و رحیم قرآن وانگاه تو بگشا
در اول این دفتر یاد آر ز پیغمبر / همت طلب از حیدر تا جان شود گویا
انوار محمد را بین ز علی پیدا / آن مظهر و این مجلا این آینه او سیما
آیینه دلی باید تا عکس در و آید / رخ بر تو چو بنماید [illegible] تنگ یا بشری
یعنی پس از آن انوار مکشوف شود اسرار / ناطق شوی از گفتار وانگاه زبان بگشا
اسرار کجا شاید در کلک بیان آید / آیینه دل باید تا عکس شود پیدا
سریست میان جان کز غیر بود پنهان / العشق بمشتاقان از آینه دل بنما
آیینه مجلا کن و از غیر تبرا کن / بر یار تولا کن العشق در یکتا

ابر [illegible]

آیینه بسنگی زن بر یار تو چنگی زن / در کام نهنگی زن زنجیر از آن اژدرها
دریای الهی بین آن گشت ماهی بین / آن شوکت و شاهی بین هستی بکن انجا
از خود بدر آ آن شو جانی ده و جانان شو / سنگی بنه و کان شو آن سنگ در آن بیضا
کز پرتو ربانی کردی همه نورانی / بر جبهه اکوانی جان تو شود بینا
هر رمز و عیانی را هر لفظ و بیانی را / هر سر و علانی را بینی همه جا بر جا
از پرتو عکس نور شوریده شد آن منصور / هم نور ز حق هم شور حلاج شد آن رسوا
آن گفت انا الحق گفت [illegible] / منصور ز عشق آن گفت افتاد به هر دارها

صامت تو دهان دربند بیهوده سخن تا چند / آگه نشوند از پند پوشیده به این سرها

خدا را ساقیا از باده در پیمانه کن ما را / ز جام عشق مست و بیهش و دیوانه کن ما را
اگر مستی ما خواهی نوای [illegible] / [illegible] در میخانه کن ما را
اگر خواهی که نه زنجیر ماند نه سلاسلها / ز چشم مست پرآشوب خود دیوانه کن ما را
در اوج [illegible] شمع [illegible] / [illegible] پروانه کن ما را
توی صورت [illegible] آیینه تو گنجی [illegible] گنجینه / بیا ای آشنا از خویشتن بیگانه کن ما را
منم رند خراباتی نیم پروا تو از اهل / بطعن و لعن اندر شهره [illegible] افسانه کن ما را

زهی الصمد و بی رسمی فراغت بخش همت را
نه چون فرهاد و شیرین در زبان افلاک ما را

جز نور خدا روشنی نیست جهان را / نوری است که پر کرده همه کون و مکان را
در پرده علم ازلی کون نهان بود / تقدیر برون کرده چه سر نهان را
در عالم ذرات جهان گشت مهیا / چون خواست در آمیخت بهم هیکل جان را
از لفظ کن این همه ذرات برون تاخت / در هیکل عنصر شد و بگرفت جهان را
که میدهد و گاه ستاند ز عناصر / از لطف و کرم هستی این هیکل جان را
کس را بجز از حق که بتقلیب دهد خورشید / کی قدرت رنگست بکه معدن کان را
بنگر که مساویست ز رحمت همه احسان / چه کافر و مسلم همگی پیر و جوان را
در باصره این دیدن الوان ز که باشد / تفهیم و تفهم ز کجا سمع و لسان را
تا بیند و گوید ز عجایب ز معارف / تمییز عطا کرده خدا چشم و زبان را
بر مرغ هوا ماهی دریا ز تفضل / پیوسته رسد رزق هم این او هم آن را
از خاک گیاه آرد و از سنگ برون آب / وز آب و علف سیر نماید حیوان را
وز حرص کجا سیر شود طالب دنیا / گر حق ندهد ش نعمت این ملک جهان را
صامت ز کجا بود ترا نطق و بیانی / در پیری تو داده خدا نطق و بیان را

ای آنکه

ای آنکه توئی جمله مقصود نهان ها / در دیر و حرم ذکر تو گویا به بیانها
ممکن همه در پرده تقدیر تو پنهان / ظاهر تو نمودی ز کرم سر نهان ها
از پرده غیب تو برون گشت جهانی / در قالب اجسام نهادی تو روانها
مقصود بجز معرفتت چیست ز خلقت / مخلوق اگر باز کند چشم عیانها
در معرفت حق که برد راه بمقصود / آلوده محال است اگر پاکی جانها
در وصف صفاتت همه ذرات بعجزند / گر معرفتت ز حرص و گنگ است زبانها
سر مست لقا را طمعی نیست ز دنیا / ارزانی زهاد بود طعمه خانها
جز اهل یقین راه حقیقت نگشوده / گم گشته راهند همه اهل گمانها
مردان ره حق ز سموات گذشتند / یکگام کنند اهل یقین ملک و مکانها
گر قلب بد گیر بود و فکر مواظب / صامت نشود آلوده از این ذکر نشانها

حق هست چه آفتاب پیدا / لیکن نه بچشم سر هویدا
با دیده دل بدل نظر کن / چون موسی و طور بین تجلی
از دیده جمال اوست مستور / از فرط ظهور شد در اخفا
نزدیک تر او ز نور چشمان / گردید حجاب او من و ما

از کثرت نور گشته محجوب
پنهان ز دو چشم و نیست پیدا

نوریست که اوست عین دیده
جز خدا که بود که بیند او را

آن ماهی قبیح گفت کو آب
حق داشت ز پاره غیر دریا

آن غرقهٔ بحر عشق هرگز
آگه نشد از کوه و صحرا

ای غرقه در الکشتی بسیر
سند نشین عمق و طول و پهنا

هر مشکلی آن زمان شود حل
دانی ز علوم ها معما

حق در دل عاشقان موجد
با دیدهٔ دل ببین تو او را

گر طالب قرب لایزالی
اغیار ببران به لا و الا

بیواسطه راز گو و بشنو
دل ساخته حق چه طور سینا

در غنچهٔ دل شده است مستور
بکشا چه گل و بکن تماشا

خورشید فلک ز چرخ چارم
صد تیغ کشد بچشم بینا

دیدار زمینش بجز آب
با آینه عکس او است پیدا

حق آمد و رفت باطل از دل
خود ناظر و خود بخود هویدا

این ما و منی ز خویش بردار
دلبر بنود حجاب اصلا

با دیدهٔ دل بیا نظر کن
پیدا از ثرا است تا ثریا

در خود بنگر که از کجائی
در عنصر جسم و قید دنیا

تو جوهر خلق عرش و فرشی
عارض بگذار و رو ببالا

تا چند مقیدی به پستی
از قید در آ به پر ببالا

از خواهش نفس رو حذر کن
ای جان عزیز هل تمنا

مشاطهٔ این جهان فانی است
مکارهٔ خلق اهل دنیا

آدم ز بهشت رفت بیرون
از گلشن قرب نفس هوا

صامت تو بقید نفس دونی
یاری بطلب ز حق تعالی

در بوتهٔ دم نقره کن این جسم چون سیماب را
بگداز مس را قلب خود زر کن بدار و ابرا

بعض حریص کیمیا جادوگران در کیمیا
وان زاهدان اندر ریا تو بنده شو اصحاب را

این زاهدان یعنی بهل با اهل دل شو متصل
چون ماهیان بگسل ز گل رو غوطه زن آن آب را

با اهل دل رو شو قرین بگسل ز جان آن و این
از زاهدان دوری گزین تسلیم شو اقطاب را

گر چه ز مردم غایبند در گوشها پنهان شوند
در انزوا منزل کنند با سبحی چو احباب را

آن سالکان راه دیگر از شک رهیده در یقین
بگزین تو او را هم نشین تا در شیخ و شاب را

شمس منور را بجو در ظل او راهی بپو
ای راهرو یارت عدو با در مرو مهتاب را

انجلانی

شمس است طالع در جهان خود ابر ناگه انجلای / خود حاجب اندر میان صافی نما اجی ابرا
صامتا تو از ره آمدی اکنون بیا پیش رو / هشیار شو مست از خود از سر بدر کن خابرا

صامتا چه پرکار آمدی بر نقطه اول زدی
بر اصل خود واصل شو بجا است جا ابتلا

ابتلا

ای همرهان غافله آید سروش الصلا / دنیا است هم چون مزبله خود وارهان زین ابتلا
تا چند در این خاکدان زحمت کشی بیجاری / دنیا است جای ابلهان عاقل نماند در بلا
کوچند یاران قدوسیان آیید بر دار الامان / باید عیش جاودان مائیم در ملک بقا
آیند گروهی ندای عرشیان مبتلا / از فرش آسوده علا مائیم مشتاق لقا
در بالش ده خازنان چون میزبان مهربان / گوید چه دوزخ ایجهان در روضه رضوان درا
ابلیس باشد در کمین آنراه زن آدم مکین / یکسو ملک گوید که هین با ما به پر بالا بیا
هم جنس روحانی بری بهر ترقی آمدی / بر صورت آدم شدی خود مهمل بگذر زین علا
کی دور مانده از وطن تا چند اندر کوی لحن / در فرقت و رنج و محن هجران بس است از خویشتن
تو از ملایک بهتری با معرفت زان بگذری / تا بر حقیقت رهبری تو تا قرب دنی
رو شو مجرد در جهان زین جنس خود را وارهان / سیری تما لامکان عالم ببین بی منتها
آمد خطاب از لم یزل بر بندگان روز ازل / هم آن تو باشی ای عقل یاد آر از قالوا بلا

صامتا اگر

صامتا اگر از ایت ابر رفته قالوا بلا
اکنون بجا آور وفا تا گویمت صد مرحبا

عاشق تو قلندروار اول بخراب آباد آ / رندانه دو جام زن وانگه بمناجات آ
در بادیه عشق یار مخفی است در او اسرار / آن گنبد تا هشیار رمیخوش و بمیقات آ
تا چند از این هستی بر خویش تو پا بستی / رستی که از این پستی تا ملک سموات آ
کن قطع ز آب و گل تجرید بکن حاصل / حاجت بطلب از دل در وادی حاجات آ
از فرع بکن فصلی تا یابی کند وصلی / کن فصل که خود اصلی بیرون ز نجابات آ
باقی است تراهستی از قید اگر رستی / پرواز کن از پستی بر فوق مقامات آ
این جاهلک نادان آور بولی ایمان / آورد نبی قرآن بر قران و بطاعات آ
رو خدمت پیری کن خود عبد فقیری کن / از فقر امیری کن بر کشف و کرامات آ

صامتا تو نگو نقش اسرار چه در سفتی
از گفته بر آشفتی بر جمع خیالات آ

صبا یا به هم دو رزم این خرقه پشمین را / ما را چه برنجها با جامه رنگین را
پشم است لباس ما تا جان دهد از سر ما / خراش نکنم خرما آن لقمه شیرین را
نقش چه قدح دارم رطلین گشته یارم / نه اسب و فراز آرم نه کاشانه سیمین را

از قید جهان رستم خود را بولی بستم
بر سلسله بر بستم پس رو شده تحسین را

قانع که شد درویش از غیب رسد روزش
کرده است حرام خویش آن خوان سلاطین را

از خلق گریزان است آشفته جانان است
او اکمل انسان است رانده است شیاطین را

گر سنگ ببارد تسلیم و رضا دارد
یکسر بنیاز آرد شسته است ز دل کین را

در کسوت الفقر فخرم بود نبی فخری
رو طعنه مزن زاهد از فقر مساکین را

قانع ز غنی نیست قوتی زده بر قیصر
فغفور مکین جا کو گر شاه بود چین را

حیف است ز درویشان خواهد ز لئیمان نان
از روی ترش بلند پیشانی پر چین را

این فقر تو باشد ننگ کو عقل ولی فرهنگ
حق دوست کنی و جنگ مانی تو بحق این را

که بوق زنی در در آنند و ده زنان گستر
او گر کشی چون خود در دست شده نفرین را

تو تاج بسر داری هم خرقه ببر داری
رشته بکمر دارد بر هم زن آئین را

عشاق بسی مستند کز جام ولی مستند
وز قید جهان رسته در باب قوانین را

با خرقه و با موزه در درد همه روزه
پر کرده بریوزه آن کاسه چوبین را

در کعبه بریز ابرا یا آتش کن کشکول
ده رطل خوری یا کو او دان بخور دایم

در دیده ز در درویش تاج و کمر ایشان
مردود همه پیران کی یافته تلقین را

بیزار از دو مولا افکنده میان غوغا
آشوب از او بر پا کم کرده ره دین را

بدنام کن درویش دور است ز دین و کیشش
ور نیک بود مپیشش یار است شیاطین را

صامت که بود آگه گفتا ز ره دین آن
مستند سببی البته نشنیده مضامین را

نادان تو چه میدانی پوشیده و پنهان را
اسرار نباید گفت از عقل پریشان را

بوجهل نبی را دید اخبار ازو بشنید
از جهل صنم بگزید منکر شده قرآن را

آن بولهب ملعون با عم نبی آن دون
نگشاد بنی بخشون قایل نشد ایمان را

در صورت انسان بود پس بتر ز حیوان بود
او فتنه دوران بود یا در شده شیطان را

نکبت که خدا فرمود چون صاحب پیغمبر بود
نفرین شده آمد رد یاغی شده فرمان را

اعجاز نبی دیدند از جهل نفهمیدند
کو عقل و کجا دیده وان اعمی نادان را

بس عاشق آزاده کو مست شد از باده
سرگفته سر داده دریافته جانان را

عشاق بسی هستند کز جام ولی مستند
وز قید جهان رستند دریابند ایشان را

صامت تو مگو اسرار تکفیر کنند اغیار
بوذر کند ش انکار از راز چه سلمان را

هر گه که عشق تو دارم چه حاجتم بشراب
ز چشم مست تو هستم مدام مست و خراب

ز ذکر پر شده گوشم نوای تو چه ادا است
در این نباله چه حاجت به چنگ یا که رباب

چنان رفته‌ام از خود که در خود آیم نی / مرا که بیخود از توست یا ز خود دریاب
نه بیخودیست که اصحاب کهف را بودی / بروز حشر مگر سر برآورم از خواب
چه مستی است که از خود خبر ندارم هیچ / بروز حشر مگر سر برآورم از خواب
بیک نظاره ز خود رفته‌ام چه موسی ازان / اگرچه نور رخت باز بوده است حجاب
اگر که یار تو باشی مرا است راحت جان / هر آنچه غیر تو آنی بر من است عین عذاب
بغیر عشق ز دنیا طمع نکرده‌ام هیچ / برو ز خود چه تشویش باشدم ز حساب
حریص ملک جهان گشته‌ام چه سکندر / چه خضر قطع طمع دار تا بنوشی آب
هر آنکه گذشت از وجود ظلمانی / بخورد آب حیات و نمرد در گرداب
حریص نعمت دنیا چه آب مستسقی است / دیا چه تشنه که افتد بشوره کات سراب
بر این جهان فنا تا بکی تو بسته دلی / جهان و هرچه در او بی بقا است چه حباب

مبند دل بجهان صامتا اگر مردی
گشا ز بند قیودات بر بقا بشتاب

در سطح آسمان چه حبابیم روی آب / راجع باصل خویش روانیم بالشتاب
کی باشدش قرار و ثباتی بر روی آب / خار و خس تراب و یا قبه حباب
ما را است نام آدم و دم شد حیات ما / هم چه حباب هست شود از بخار آب

مردم فرو

مردم فرو نشست کجا ماند آن حباب / یا رفت آن بخار شود قبه اش خراب
آئیم و میرویم چه سیلاب در زمین / غافل تو عاقلا ره سیلاب رو مخواب
آید فرا ز مرگ رود جان بناگهان / در روز بازگشت بمعنی نه پیچ و تاب
حالی بجز تنش هیچ و بهیچ جهان هیچ / اندر پی حرام و مردار چون کلاب
باشد جهان سراب در او تشنه‌گان / رو سوی بحر آب جدا زکن تو از سراب
تو مستعد رفتن از این ملک پیرزنک / تا چند در جهان فنا تا کی این عذاب
این فیض عام بود که بخشیده شد ز جود / لیکن وجود در است بهر صورتی حجاب
باشند با شعور تمام وجود خلق / از هر دو کرم و راحت و رنج خور از جناب
تکلیفها است درخور اینجا آدمی / از عالمان بپرس که حق گفته در کتاب
بنموده اند راه ولی هست رهبری / او را بجنگ آر قدم زن ره ثواب
تکلیفها تمام بود مخصوص جود و سود / بشنو ز عارفان و ز تکلیف رو متاب
رو صد هزار شکر خدا کن تو صامتا / که گشته مطیع طریق ابوتراب

روی نگار بینمش از دل چو آفتاب / وه وه از این تجلی دلدار بی نقاب
شمس منیر گرده شد قیرگون ظهور / تا روز حشر من نکنم آرزوی خواب

پروانه‌سان دو چشم من از نور شمع دل
منظور عاشقان نبود جز جمال دوست
بلبل بغنچه ناظر و پروانگان بشمع
معشوق عاشقان پرده‌نشین در درون دل

عرش است یا که طور بود این دل خراب
گر مرتفع شود ز میان پرده حجاب
تشنه دو چشم دوخته بر رشحه سحاب
بی جان دیگری است تو در خویشتن بیاب

ماییم مست باده توحید از الست
صامت نخورد ذباله از این باده شراب

دو عالم الحاصل نیست جز دوست
جمالش چون تجلی کرده در کون
بهم مربوط و موزون است عالم
اگر خالی ز مه رویان شود کم
نکورویان جهان چون عود و عنبر
درون جسمها جانهاست پنهان
ز بیمغز دم پیران غمر سیر
به بحر شیخ کامل غوطه خور
تو صامت گر رهی خواهی سوی حق

همه موجود و ممکن عکس راز اوست
ز هر آیینه عکسی ظاهر از اوست
چه خط و خال و زلف و چشم و ابروست
منقش کرده آن صورت نه نیکوست
اگر سایه با بوزند با بو است
چه روغن گان بود در مغز و در پوست
که خود تلخ است بادامی که خود در دوست
که از دریا گهر خیزد نه از جوراست
بدل ره کن که راه حق از آن سواست

از الهام هاتف

در سحر هاتف از غیب بگوشم این گفت
رندی با دوستی بنشین بدیدم سرمست
هر که آمد بجهان نیست از و نام و نشان
راه دور است و خطرناک در این وادی غولها
قدمی رفتم راهم بدر دیر رسید
پس می‌خواره شدم گفت مرا پیر مغان
هر که پا بر سپارد قدمی گمراه است
هم ز دل بلبل خوش نغمه مرا میدانید از
خاک شو خاک که از خاک تو روید گلها
هم چه در در صدف گوش بکش این اسرار
قلب و تبدیل ز رندان خرابات بود

کاروان رفت تو در رهگذر در خواب بخفت
یار چون اشک فشان خاک زمین گلها بنهفت
کی بمقصد برسد آنکه تو بودی دل رفت
شیر مردی بکن این نیست صفت روبه جفت
هم ز ناقوس شنیدم که با آوازه این گفت
تو چه خواهی که جهانی که همه زد بر مفت
ره به منزل برسانش گر سخنی از بر گفت
که مرا غنچه چو گل از نفس پیر شکفت
سر اسرار حقیقت همه در خاک نهفت
کاین سخن گوشم از آن رند خراباتی شنفت
منقلب گشتم از آن نکته و حالم آشفت

صامت از لعل لب یار مکیده اسرار
که از الماس زبان در معانی بسفت ::

گر تو در آیی بدین صفت بقیامت
چشم حقیقت گشا در این تماشا

حشر دگر گون شود از آن قد و قامت
بین به نگر آشکار روز قیامت

چهره یوسف هر آنکه دید ز نسوان … قمر و ببرید نه کف نه جان ملامت
بر سر آنم که جان فدای تو سازم … عاشق جانباز را کجاست ندامت
یکقدم عاشق این ظهور کم و نهان … هر نفس مرد رحلت است و اقامت
عاشق درویش ترک خویش نموده … بهتر از این ز ابدا بخواه کرامت

رشته نصرت مده ز دست تو صامت
در کف او قایم است حبل امامت

در هر خیال دوست مرا در برابر است … بر هر چه بنگرم بنظر او مصور است
این جسم جان من بحقیقت از او ستبر … چون نی که بند باشش از او پر ز شکر است
دلدار را بجز دل عاشق کجاست جا … آن یار و یگر است که در جان دیگر است
جان زانکه جان جان بنبرد کی صفا و نور … جسمست بی حقیقت نقش مصور است
دلرا ز زنگ شرک بکن پاک ای رفیق … دلدار در درون دل من مصور است
جز عشق اولیا نبود در وجود او … هر طینتی که او ز محبت مخمر است
بی عشق زنده اش نتوان گفت آن وجود … چه زانکه نه شورش در سر است

صامت چو پیش مرده ز دلدار زنده است
معشوق در وجود کنون روح پرور است

بلبل صدا کشیده و شورش در سر است … گویا که گل شکفته و معشوق در بر است
بلبل بساط عیش بگسترده با عزا … صحن چمن ز سبزه و گل سبز و احمر است
بر شاخسار بلبل و قمری نهاده پا … کهسار زیر سایه بال کبوتر است
ساقی بعشق یار بده یکدو جام می … صبح است و گل شکفته و ماغم معطر است
ساقی بریز در قدحم آب آتشین … عشق آتشی فروخته عود مجمر است
ساقی غنیمت است صراحی مهل ز کف … در عیش و نوش کوش دمی را که ساغر است
خوش روزگار اینکه مرا یار در کنار … ساقی بدست جام و صراحی برابر است

صامت ز جام باده انگور کی خورد
ساقی در علی دمی از حوض کوثر است

مست باز اریت عالم خلق این بازار مست … آفرینش از زمین تا گنبد دوار مست
مست دنیاست عقباست باطل مست حق … خود پرست از خویش مست و عاشق از دلدار مست
بلبل و با آن خراباتی بیار خم خراب … وان دگر در صدر مجلس از سر و دستار مست
آن یکی در میکده وان دیگری در بتکده … آن ز مستی گنان وان از بت و زنار مست
مفتی از اجرای حکم و قاضی از ارجای خلق … وان مدرس مست علم و واعظ از گفتار مست
گوشه گیران از خود مست و واله آمد … سالک از ذوق وصول و عاشق از دیدار مست

هر که از خم خزانهٔ توحید نوشید است مست — از تجلی‌ام چه موسی آمد از انوار مست
مست عشق دوست را آتش گلستان شد چو — چون خلیل الله که بنشست اندر نار مست
ساقی کوثر سقایت می‌کند در هر زمان — انبیا و اولیا از حیدر کرار مست
مست حسن مصطفی آمد علی مرتضی — از جمال لایزالی احمد مختار مست
از مقام ربهم نوشیده خاصان آنه — هم چو ختم الانبیا گر با دجبار مست
امتان مصطفی و شیعیان مرتضی — از شراب ساغر توحید هشت و چار مست

تا که مست جام وحدت گشت هاتف بهر کس
میرود با محتسب در کوچه و بازار مست

ای عجب که محتسب با خلق در بازار مست — مسجد و میخانه را سقف و در و دیوار مست
صوت نوشا نوش از هر خرابات آید گوش — محتسب در کوچه مست و خلق در بازار مست
گوشه گیران ریاضت کش یکی مست ذکر — در طریق فقر رند و سالک سیار مست
صوفی اندر خرقهٔ پشمینه پوش و جد حال — پیر شیخ خانقه از نشئهٔ ابرار مست
عالم و جاهل ز علم و جهل مست علم جهل — عاشق و عارف ز نور چهرهٔ دلدار مست
مفتی و قاضی ز فتوا مست و زاهد از ریا — آن خطیب از سجع مست و واعظ از گفتار مست
عالم ربانی از علم لدنی مست علم — عارف بالله از عینای انوار مست

مستان

مست این دنیای فانی آن حکیم فلسفی — از هوش بیخبر از نشئهٔ آثار مست
مرد دهری مست آب و آتش است و خاک و باد — جان از وحدت نخورده آمده زین چار مست
در جهان مرد خدا هر کس نه پیوند خدا — همچو منصور انا الحق گوید اندر دار مست
مست ترسا زادگان در پای خمار از شراب — در کلیسا آن کشیشان از زنب و زنار مست
در خرابات مغان رندان ز جام عشق مست — جام و باده با صراحی و خم و خمار مست
شاهد و ساقی و مطرب مست و بیخود از طرب — چنگ و ساز نای نائی جمله از گفتار مست

مست بی معشوق بی منظور مقصودی نیافت
هست هاتف در توجه از حضور یار مست

سوی صحرا آمدم دیدم گل و گلزار مست — غنچه مست و شاخه مست برگ مست و خار مست
ساقی بزم نباتی ابر نوروز شده — سبز اندر باغ و راغ از قطرهٔ امطار مست
نرگس شهلا گشوده مست چشم اندر چمن — سنبل تر زلف افشان در لب انهار مست
لاله از ژاله پیاله پر ز می ساقی شده — جام خورشیدی لب خود با سرو و سمار مست
بلبل و مشتاق ز مستی با هزاران نغمه زن — بلبل شیدا از گل برگیش در منقار مست
کبک و دراج و تیهو مست در طرف چمن — زاغ اندر باغ مست و کبک در کهسار مست
مستی طاوس سرپا شد ز رنگ و پر و بال — طوطی شکر ز شیرینی گفتار مست

باز شاهین بر صدا از قهقهٔ کبک دری / مست صیادی او وان دیگر از رفتار مست

صامت از روز ازل خورشید مست دیدار آمده / کی ز مهر بیرون شده هر کس شد از دیدار مست

عاشقان را صبح صادق از تجلی دل است / خالق الاصباح را در عرشهٔ دل منزل است

ساربان آهسته میکش اشتری را این مهار / کان مه تابان مرا یک امشب در محمل است

کی ملک آن بود کاندر وجود آدمی است / آسمان را رشک آید انچه در آب و گل است

مضمر اندر خاک گلها رنگ رنگ و قسم قسم / لاله و نسرین و سوسن نرگس و هم سنبل است

از دل کر فرو رفتی بشهرستان جان / ره بجانان میتوان بردن وگرنه مشکل است

هر که از خود بگذرد در راه جانان جان شد / کار عشق است و جنون نه کار انکو عاقل است

سالکان را رهبر لازم بود تا کوی دوست / گر نباشد رهبر ره رفتنش بیحاصل است

صامتا در وصل جهد کن نشد مایوس تو / دلربایان عاشقان را پیش از آنها مایل است

آنکه در تسلیم بر ناخدا اندر شد / وان یکی وارسته وآن دیگری سر ساحل گرفت

تعینات تمامی ز عکس نور بقاست / نمایشی که بود از عکوس آیینه هاست

گرفت آیینه

گرفت آیینهٔ احمدی مقابل و سلم / هر انچه خواسته در اکوان تمام بر جا است

ز قدر رتبت که پیدا است صور هستی / که نسبت نیست بود هستی از عدم ز کجا است

کجا دوئی که بگوییم وجود شد ز عدم / که اصل عالم امکان یکی است نی که دو تا است

تو عاشقی بصفات خود و شده موجود / بنای عالم هستی و کون از تو بپا است

هر انچه هست ز تو باشدش حیات و ممات / ز تو است عزت و ذلت اگرچه شاه و گدا است

هر انکه نفس شناس است عارف حق شد / خداشناس بجایش مکان و جا به لقا است

بکام من همه تلخی ز دست تو شیرین / اگر که کاسهٔ زهرم دهی دوا و شفا است

جهان و هر چه در او هست بیکی تو حرام / که ملک عارف و فانی مطاع و بی چه خطا است

کجا است حکم سلیمان و حکمت لقمان / بمرگ و زهر کجا حکم و حکمتی بر جا است

اگر تو سام سوار و رستم دستان / شکست بازوی سرپنجه ات بدانسته قضا است

تو صامتا بقضا تن ده و رضا پیش آر / که انچه میرسد از حق تمام جود و عطا است

مرغ دلم دلبر کبوتر گرفت / مست شده بقربقو سر گرفت

از سر شب تا سحر آهی کشید / صبح بیا همزدن از سر گرفت

بلبل بستان دلم پای گل / هر نفسی نغمهٔ دیگر گرفت

عشق براو راست ذکر نمود | زان جبهه اسماء مکرر گرفت

از اثر ذکر بفکرش رساند | عکس جمالش متصور گرفت

عشق که از دیده دل و جان من | جرم و عرض سوخته جوهر گرفت

آینهٔ قلب مصفی نمود | بر رخ معشوق برابر گرفت

عکس پذیرفت ز رفتار یار | همچو صدف دانه گوهر گرفت

ذکر شفق قلعهٔ دل را گشود | شهر دلم فاتح خیبر گرفت

کعبهٔ دل را ز صنم پاک کرد | آنکه بنا را ز حرم بر گرفت

پیرو آنیم که اندر طریق | راه رضا مذهب جعفر گرفت

صامت از این راه که خلف نجیب
و [illegible] کار ز حیدر گرفت

در قفس مرغ دلم در هوس پرواز است | چون پر مرغ شکسته پر اگر در بار است

چشم صیاد دلبر کرده شکار دل ما | می طپید دل چه کبوتر که شکار یار است

دل و جان مید همش با همگی عجز و نیاز | چه غرور است خدا را که همت در بار است

جز خیالش ننبرد هیچ کسم مونس دل | شاد از آنم که خیالات خوشش دمساز است

راز سربسته شد از پرده برون چکنم | اشک خونین بر رخم راز مرا غماز است

ال[illegible]

ای که عشق مخور غم تو اگر مات شوی | برد با اوست که در عشق بیان جان باز است

راز معشوق بپوشیده بود بر صامت
در سراپردهٔ دل یار مرا محرم راز است

زهی خجسته که وارسته در خرابات است | به است زانکه ریاکار در مناجات است

ز شرک می نرهد جز موحد رسته | هزار شرک خفی در دل این مجالات است

خدای عالم سراست پس بدان ای نجیب | که بیخبر ز خود از خلق در حکایات است

چه پوست باشد از مغز تمیز نادانی | باشتباه کجی ماند این خیالات است

ز سر باطن رندان کسی خبر دارد | که از وجود دبر گشته محو بالذات است

ز کوز نابتر او دهر آنچه در و است | نبات مصر ز حنظل بجز محالات است

بعادتی چه زبان دم مزن نواز مردی | [illegible] اهل حقیقت برون ز عادات است

ز نیک و بد همه تن داده ایم و خورسندیم | نه شکوه بل بزبان قلم حکایات است

نه نیک کو و نه بد صامتا تو برنا دانی | سخن شنیدن بو جهل از محالات است

رندیم و لاابالی مستیم و در خرابات | در بحر عشق تشنیم نز زهد و زرق طامات

ما زان قلندرانیم کز نام بی نشانیم | درمانده عاجزانیم کو کشف یا کرامات

تا ز دیر خود نمائی کفر است در بها — حق حاضر است و ناظر بر کفر و بر عبادات

افعال است ناظر در کل این مظاهر — در ظلمهاست عادل رو ترک کن عبادات

در نور خود نهان است نزد دیگر زجانی — بر عاشقان عیان است بردار این حجابات

در ما چه جان نهان است پیدا ابحار — معشوق عاشقانست عشق هست اصل طاعات

عاشق آنکسانند کز خویش رسته کاشنند — با دوست بسته کاشند هستند بی مبالات

در فعل لاابالی رسته ز قیل و قالی — نی غم نه در ملالی در خوشترین حالات

از جمیع درگذارند مست عشق یارند — در نزد خلق خوارند خواسندش ز فرزانات

فارغ ز زشت و زیبا فراهشنده ازار دا صلا — دنیاش هیچ عقبا چه حاجت از مناجات

صامت قلندری کن خود را ز خود بری کن
رو ترک این هنر کن آن سر رسد مکافات

در چشم اهل معنی اسرارها عیانست — بر دیده پرده ها را انکو رعارفانست

خود پرده حجابی معشوق را نقابی — بر عاشقان فانی معشوق کی نهانست

از خود در آ و آن شو از خویشتن نشان کن — باقی و جاودان شو جان تو لامکانست

اسباب این جهانی گرد آوری نه دانی — کاندر سرار فانی حرص جهان زیانست

در انگبین دنیا آلوده سر را پا — در روی هلاکت ما چون شهد ماکیان زانست

پهر د

پسر و مرد و بهر سو بر اصل کن وصل رو — اندر فنا بقا جو کآن جای واصلانست

اینجا مکن اقامت دنیا نه جای راحت — افتی تو در ضلالت منزل نه اینجا همت

آگه نه ز قرآن بلهم اضل ز حیوان — ملبیس معنی آن ز آنکس که نکته دانست

صامت تو قید دنیا از پر و بال بگسست
پرواز کن که اینجا فانی نه جاودانست

هر که بدل راه جست بندهٔ خاص خداست — خانهٔ حق است دل مظهر قرب دلهاست

خانهٔ حق در دل است کعبه ز سنگ و گلست — محرم دل کاملست عارف دل اولیاست

بانی مکه خلیل با مدد جبرئیل — ساخته رب جلیل دل که چه عرش علاست

از حرم دل درا مرده ببین با صفا — در عرفات منا سعی عمل ملتهاست

شام بمشعر درا ذبح بکن در منا — رمی جمره کن ز ته جا رجم شیاطین نه جاست

در همه جا انلعین راه ز زشت و نکین — خود بنماید معین لبیک را ایمان بلاست

نفس چه شیطان بران مونس تو هیچ جان — بر تو رساند زیان کار رو اندر خطاست

هر که بدل راه جست هست بعهد نخست — دل چه براقیست چیست طی کند او راه را

راه شریعت دلست قطع طریقت د... — حق حقیقت دلست عارف دل با خداست

هست مقام حضور رایت الله نور — وجه نمایان چه طور نقش رخشان ماست

فاسم صامت لقب برده در این ره تعب
ساهرودل ورزشب کج نرود راه راست

عشق کلام ایزدی نکشته از آنشت
کون شنید آن ندا هرکه نگفت او بلی
من بوجود آدم بهر نمود آدم
منتظرم بار جعی تا زخطاب در رسد
گر شکست آدم سوی وطن همی پرم
قالب جسم آدمی گشت عجبی من بدی
اشرف خلق آمدی مفتخر از ملک شدی
آنکه نه مایل وطن فرد و خورد زین چمن
نفس مخالفت کند او بجهان همی تلند

گفت الست من بلی تا به کنون بکوس هست
هست همیشه در خطا کی شود او خدا پرست
سر بسجود آدم نیست بدم شدم به هست
باز پرم از این جسد گر قفس افکنم شکست
طایر عرش اکبرم فرش بس است در نشست
روح و جسم از دو عهد گرفتم از الست
نیک گزین تو از بدی تا نشوی ز جمله پست
زفت نمود ای یاران نفس پرست چون خراست
انس تفرج افکند اصل ربا کند رد بهشت

پیر شدی تو صامتا سرو قدت شده دوتا
پنجه مزن تو با قضا است چه تیر در نشست

زچشم مست و زلف و خال رویت
زچشم مست تو مست و خرابم

تو جمعی من پریشانم چه مویت
چنان مستم که گم شد راه کویت

المنزاف

کمند زلف ببسته دست و پایم
نسیم صبح افشان کرده زلفت
ز انوار تجلی بر روی داری
اگر پنهان شوی از من بهر جای
مه الست آن رخ که بیرون آمد از جیب
ز انوار تجلی بر روی داری
تولی مطلع هفتاد و دو ملت

چنان پیوسته و پا آیم بسویت
گلستان ها معطر شد ز بویت
مگر یابد مشام جان ز بویت
مشامم یابد او از عطر و بویت
و یا خورشید رسته از گلویت
شود گواز نگه ناظر شد بر رویت
قبول عامه دار و خلق خویت

نه صامت کرده وصف قامتش یارا
جوانی پیر شده از گفتگویت

آزاد بنده که از او خواجه اش رضا
سلمان ز اهل بیت نبی شد ز بندگی
تکمیل یافت دور نبوت بخاتمی
بود او اولین وجود بر او ختم شد رسل
ذریه اش بدور ولایت معتمند
مهدی بود مقدم این کون تا بحشر

کم این وجود هست چه عنقا و کیمیاست
من بنده ام بخواجه که عبدش چه انبیاست
که انبیا بر که او چشم بر عطاست
دور نبوتش بسر آمد ولی بجاست
نسلا به نسل تا که وجود است اولیاست
خود در کمون ولیک ز نواب اوصیاست

صامت ز امتحان بر شیعهٔ علی است
اندر طریق و سلسلهٔ شاه دین رضاست

هر که در دل یار دارد پس غم هجران عبث
دربدر گردیدن عاشق پی جانان عبث

در دل عاشق بود خاطر نگار با وفا
گریه هجران غلط دان ناله و افغان عبث

درد جانانم دوا جان بود مرهم جراحت
ای حکیم آزرده سازم از پی درمان عبث

هر که در گلزار گل در پیش دارد در ورق
چیدن و پر کردن اندر جیب و در دامان عبث

آنکه محرم شد بخلوتخانهٔ جانان ز صدق
کی شود مانع ز رفتن حاجب دربان عبث

شاه عادل ظل حق باشد بری از ظلم و کین
داد خواهی را الجا از درش سلطان عبث

احمد و حیدر رسول الله آمد و آن ولی
نیست اخبار امین الله با قرآن عبث

امت پیغمبر و شیعیان مرتضی
پیرو شاه رضا کی باشدم ایمان عبث

صامتا غم از چه داری با ولای اهلبیت
با وجود این مراتب ماندن دوران عبث

طالب دردم نه درمان الغیاث
درد جانانم به از جان الغیاث

درد را بر جان خرم به از دوا
گر بود از سوی جانان الغیاث

دین و دنیا شد ز دستم یکسره
عاشقان را نیست سامان الغیاث

دین و دل

دین و دل دادیم ولی جان یافتم
چیست سود بهتر از آن الغیاث

همچه گو غلطانم از چوگان او
میدوم هر سو ز چوگان الغیاث

من ز بهر جمع پریشانم از او
از چنین جمع پریشان الغیاث

چشم مستش را دو صف خنجر بکف
الغیاث از چشم مستان الغیاث

با زاهدان حرام بود در کلام بحث
پخته نمیشود و چه حاصل بجام بحث

در مدرسه مباحثه شد ورد صبح و شام
علمی نیافتند مگر صبح و شام بحث

از علم دور مانده و در جهل اند رند
با این گروه آمده ما را حرام بحث

بگذر ز جاهلان و ز عالم شنو حدیث
بیحاصل است آنکه کند با عوام بحث

جز جهل کس ندیده از این اهل مدرسه
عالم عمل کند نکند صبح و شام بحث

عالم چو پادشاه عوامان غلام او
با پادشاه خطاست کند گر غلام بحث

ساقی هر که میدهدت کرد دم مزن
کفر است اگر کند بساقی ز جام بحث

زین بیشتر مگوی تو صامت بجاهلان
خوشتر که دم فرو نزنی در کلام بحث

بساط بین جهان بین چه سفرهٔ شطرنج
ز برد و مات خلایق بفکر دغدغه و رنج

زغال فرانه دنیا دری بعقبی باز
وجود بهجه طلسم است روح حبس دراو
اگر شقی و سعیدی و گر سیاه و سفید
جهان چه آینه گر رومی و دگر زنگی
گرفتم انکه تو را سیم و زر چه قارون شد
طمع مدار زغیر خدا الخدا شناس

گریز نیست ترا جز بهره شش و پنج
بجز دانه تو بگریز از این طلسم و شکنج
زقطرات ازلی دان زاین و آن تو برنج
نماید انچه توئی پس زآبگینه مرنج
بسی نهاده و رفتند پر خزینه و گنج
همان فری که بکار در اینجهان سپنج

چه ابلهان توفریب جهان مخور صامت
که شیفته است بسی خلق از دلال و زغنج

رسید از کف ساقی صبوحیم از راح
حیات تازه زعیسی دمی بمرده رسید
نموده بود دلجا بود دگر نبودی نور
تجلّی دل سالک بدیده باطن
توئی مریض چه مستسقیان نه تشنه
بجو تو خضری و انگاه رو بظلمت نه
تو دست عجز در آور بدامن پیری

سروش غیب صلا داده از نجات و فلاح
روان زجسم شدم تا بعالم ارواح
تعیّنات تمامی زجاجه او مصباح
چنان بود که فلق سر زند بوقت صباح
و گر نه ساقی فیاض میدهد اقداح
که غرقه را نرهاند زبحر جز ملاح
که نیست بی مدد اولیا نجات فلاح

نیاز مند تو صامت برو بمیخانه
فقر است رکوانی زمیفروش از راح

بر دوستان ز دوست نباشد عتاب تلخ
گفتار غیر زهر و تریاق از حبیب
گفتار ابلهان بر دانا چنان بود
مستم چنان نموده دو چشم خمار یار
هر کس شده است عاشق رخسار مهوشی
منت خدایرا که همه لطف و دلبر است

خود دارم انکه بشنوم از وی جواب تلخ
این نی شکر بکام و ز او چون شراب تلخ
کز کاملان بر ابله دون در شباب تلخ
کز عهد جم بنیا مده مست از شراب تلخ
دنیا بکام گشته و بیخود و خراب تلخ
گر چه بما ز دوست نباشد عقاب تلخ

داد نه صامتا بتو امروز اختیار
هین در عمل بکوش و بترس از عذاب تلخ

بوالعجب معشوق بر در میزند
چون پری غایب شود از دیده ام
در فراقش صبر بیجا ام چه سود
جبرئیل جان بسوی قدوسیان
طالب آن باشد که اندر راه حق

در گشایم راه دیگر میزند
چشم را نوش چه خنجر میزند
عشق بر دل ناوک نشتر میزند
در عروج خویش شهپر میزند
دست خود بر آل حیدر میزند

هر که خواهد دامن حیدر گرفت / او قدم را هم چه قنبر میزند
شهر علم و مات از واعظ شنو / قول پیغمبر بمنبر میزند
دل بود شهر علی در فتح باب / می شود بر عاشق جدا که بر در میزند
خیبر کوی نیستی بگشای در / حیدری بر شهر خیبر میزند
در ره حق هر که پا بگذاشت او / روز محشر دست بر سر میزند
خضر را مقصد ز آب زندگیست / گر قدم او با سکندر میزند

صامت از وصف علی مداح شد
در سخن دم از پیمبر میزند

یکی آیینهٔ پنهان آفریدند / برای دید امکان آفریدند
هر آنچیزی که بد مقصود منظور / مقدم بر وجود آن آفریدند
موالید عناصر شد همو برا / وزان ترکیب انسان آفریدند
بلطف این مرکب آدمی شد / ز جرمش نوع حیوان آفریدند
ملطف از لطایف جوهر خلق / محمد جان جانان آفریدند
قدش چون رسته شد در جوی امکان / وز آن بس سرو بستان آفریدند
رخش تابید اندر عالم کون / از او مهر درخشان آفریدند

برای کشف

برای کشف اسرار نبوت / بطون در بطن قرآن آفریدند
ز خورشید رخش یک ذره خورشید / فلک هم ماه تابان آفریدند
شفق اندر افق گردید پیدا / ز هر صبح ره که رخشان آفریدند
محمد شاه مطلق انبیا را / علی را نیز سلطان آفریدند
ز نسل حیدر و ذریهٔ او / صفوفی از شهیدان آفریدند
برای حب و بغض آل حیدر / جهیمی را و رضوان آفریدند

چسان این شکر نعمت را گذارم
که صامت را ثناخوان آفریدند

هر کجا بنگرم یار ظهوری دارد / بس فراوان بجهان موسی طوری دارد
دل هر ذره در آفاق ز هم بشکافند / هم چه خورشید در آن ذره ظهوری دارد
چشم دل باز کشا در همه جا کو بنگر / ممکن از قدرت او جان و شعوری دارد
عکس رخسارهٔ زیبا رست که یک ذره ازو / تافته بر مه و خورشید که نوری دارد
ملقمی گو که ندارد بجهان گوش و زبان / همه داود صفت صوت زبوری دارد
در گلستان بدر را جلوهٔ گلها بنگر / بس هر شاخه سراینده طیوری دارد
بی نیاز از همه عالم صفت معشوق است / عاشق آنست که که شور و سروری دارد

طالب دوست تمنا نکند حور و قصور　　هر کرا خواهش حور است قصوری دارد

صامت از بحر سخن اسرار برون کرده سخن
بحر عشقش که درافشان شده شوری دارد

ساقی جان ز کرم باده پیاپی دارد　　چه غم آنرا که ز میخانهٔ دل می دارد
می انکور حرام است دهد ریخ خمک　　مست ساقی بسبهر داد سری کی دارد
هله درو جد و نشاطم ز آن نغمهٔ دل　　ذوق اسرار صوت دف و نی دارد
هرکه در باغ دلش غنچه بخندید و شکفت　　دل بهی [illegible] شده بروی که نه اودی دارد
دل ابا بطالات و سلیمان زمان ساکن او　　که دو صد بنده وی از سلسله کی دارد

صامتا عارف حق نیست مکر عارف نفس
عارف نفس کجا ضبط و خطا وی دارد

بنده بتر خواجه اکر راز دار شد　　هیچ ایاز عاشق او شهریار شد
برد آنکه باخت هستی خود در قمار عشق　　در نشئه رش کشاد رهائی ز مات شد
از جام عشق می بخور و درد سر مکش　　کی باده نوش عشق صبح در خمار شد
عاشق که مست و بیخود و مدهوش است ظاهرا　　در باطنش نکر که چه سان هوشیار شد
آن مست هوشیار ز حق غیر حق نزاید　　سر نهفته فاش شد و او بدار شد

هلّه بر

صامت ببر زبان که ز اسرار دم زند　　بس سر بباد رفت که سر آشکار شد

چشم مستش مست اندر جان زند　　کافری بر لشکر ایمان زند
هر زمان صد تیر غمزه بر هدف　　با کمان ابروان پران زند
هم چه ترسا زاده و شیخ کبیر　　نازم از غنچی که بر ایمان زند
رستم زال است کویا در صفوف　　بلکه بر لشکر خاقان زند
چه سلیمانست یارم این زمان　　بندکانش خیمه بر کیوان زند
برده بار افتاده اندر دلبری　　زیر چشمی راه بر رندان زند

صامتا بکزین ملکان در ظل وی
که ز نورش راه بر سلطان زند

غنچهٔ دل تا لبش خندان نشد　　دل نشین منزل جانان نشد
تا صفا حاصل نشد شکوه را　　نور مصباح در او تابان نشد
سنک و خنور جذب آب یکدیکر شدند　　جذبه تا حاصل نشد امکان نشد
یوسف را جذبه اندر چاه برد　　بی سبب در چاه و در زندان نشد
جبرئیل اندر عروج اوج خورد　　با براق احمدی پران نشد

عشق ابراهیم آتش گل نمود / نار چون گل بر کسی خندان نشد

صامتا در عشق باشد سرّها / هر که بی عشق است او انسان نشد

مرآت جمالت دل ارباب صفا شد / کثرت ز میان برده که توحید نما شد

آنان که به توحید رسیدند ز کثرت / آسوده ز بیش و کم و از چون و چرا شد

و آنرا که بخواهند عطا در رسد از حق / و آنرا که نخواهند بر او بند بلا شد

بر لوح و قلم آنچه رقم کرد ز تقدیر / معکوس در آیینهٔ ارباب صفا شد

عیان ز ماندند از آن غنچه خندان / جادو کش چشمند چه موسی بعصا شد

عیسا صفتانند با جان ز دم خود / سحار کش از چشم چه موسی بعصا شد

دلدار مرا وصف صفاتش نتوان گفت / هر مدح که گویم به از آن است و خطا شد

در سیر سماوات بود طایر عرشی / در فرش به یارش و کنون نهی صلا شد

صیاد ز چشمان و کماندار ز ابرو / مژگانش خدنگ آمده نتوان که رها شد

خورشید رخش لعل کند رنگ سیه را / در سایهٔ آن سرو روان صعوه هما شد

صامت تو چه خفاشی که بر آنی از آن نور / گر تو نگریزی ز خودت بر تو خفا شد

انکه پنهان

انکه پنهان ز نظر بود کنون باز آمد / وز پی صید دل این بار چه شهباز آمد

سحرم بوی گل آورد نسیم از بستان / در قفس بلبل جان باز به پرواز آمد

عشق در بزم دلم گشته نواخوان با شور / تار و نای عجب اینست که دمساز آمد

حسن در غنچهٔ دل گشته نهان از اغیار / آتش عشق فروزان شد و غماز آمد

پرتو حسن به مرآت جهان تافت ز نور / پس ز آیینهٔ دل کاشف هر راز آمد

مدتی بود که دلدار نهان بود ز چشم / عکس وی در دل ما آسا بنظر باز آمد

سرخ رو از می و با جام صراحی ساقی / وز کرم از در ما این بار به اعزاز آمد

می بخور وار بیارید بمجلس رندان / مطربان نغمه نوازید که طناز آمد

یار در بر دگه عشاق سر آید این راز / جان نثار آر تو صامت که زمان باز آمد

پیر خرابات جوان بخت باد / گو در میخانه بر ویم گشاد

جان بفکر بنهادم بر کش / او ز خم میکده جامیم داد

پیر خرابات خرابم نمود / تا که جهان میکده آباد باد

صیقل دلهای آتشین / هم چه صفا بخشد خور در جهاد

عشق در این بود در آن سو حسن / پرده معشوق ز رخ بر گشاد

موسی جان در دل خود طور دید — خوش کسی کو بی کوی در او پا نهاد

از نفحات نفس روح قدس — مریم تن عیسی جان را بزاد

مالک دل تخت سلیمان گرفت — دیو هوا را هوای ناموس از سر فتاد

برد و سلام آتش نمرود کرد — همت ما عشق خلیل جبرا د

یار در آمد بدل اغیار رفت — پشه نگازیت کند پیش باد

والی دل هست علی صامتا
نفس ذلیل شده با این و داد

هیل

عاشق را بجز از دوست تمنا نبود — بلبل اندر بر گل صحرا نبود

باغ اگر بر نظر رست و شکفته گلها — شور نبود اگر آن بلبل شیدا نبود

بزم عیشی که در او باده و ساغر باشد — هست ماتم کده گر یار در آنجا نبود

رو سوی دیر و کلیسا منگر مغبچها — مسجد ار باشد اگر دختر ترسا نبود

کعبهٔ دل که ندارد صنمی پرده نشین — بچه کار آید اگر هم چه کلیسا نبود

گلرخ چیزان تو نرود گره بگلزار و چبود — بلبلی نیز چو من شیفته شیدا نبود

خلوتی جوی تو جه تجلی دلبر — این شهر جا است که اغیار در آنجا نبود

حالیا باده و وعده بفردا منتا — این خمار زده را طاقت فردا نبود

سر تسلیم

سر تسلیم نهادیم و زخود بگذشتیم — ای شه حسن مرا طاقت غوغا نبود

دعوی حسن ز خورشید خطا پیش رفت — نور دارد و لی آن زلف چلیپا نبود

زاهد هر دو جهان از تو یکی یار از من — دل ما را بجز از دوست تمنا نبود

صامتا یار تو در سود و زیانی جالی
عاشق آنست که او عاقل و دانا نشود

در محفل دل جلوه کنان یار در آمد — خورشید جمالش شب تار در آمد

گر سرو ز گل رست ز دل رسته مرا تیر — در گلشن دل یار برفتار در آمد

عیر است نظر گاه من آن غنچه دل بود — بشکفت ز دل همچو گل از خار بر آمد

شوریده کی بلبل از آن بود که گل دید — خاموش بد از وجد بگفتار در آمد

در آینه کی دید کس این نور تجلی — با غنچه با بین بخنده ز گلزار در آمد

منصور موحد بد و فرمود انا الحق — فانی ز خود آن گفت و سر دار در آمد

از باده توحید بد او ند صامت
ساقی بس موحد بد و هشیار در آمد

یار آمد و یار آمد خوش وقت بکار آمد — عیسی روان بخشم در حال نزار آمد

در عیش و در شادی دریافتم آزادی — بر مرده تو جان دادی گر گشت بکار آمد

دل بردی و دین من آن گنج دفین من
از توست که جان بخشی ام روح روان بخشی
آن یار نهان گشته مهرش بدل آغشته
گر خوانی و گر رانی کی دور شوم آنی
تو مالک و سلطانی در عصر سلیمانی
چون بلبل شیدائیم در شاخه گل جائیم
چون اشتر سرمستم از بار تو کی جستم

از یار ایمن من سودم بهزار آمد
پنهان و عیان بخشی احسان ز تو کار آمد
در هجر مرا کشته اینک دم بیزار آمد
مختار بر این جانی جان بهر نثار آمد
در جسم مرا جانی کی جان بکنار آمد
گلزار خزانم من دل باغ و بهار آمد
رشته بتر ببر ستم اشتر بقطار آمد

صامت که قلندر شد در عشق تو آذر شد
وانگاه سمندر شد پروانه بنار آمد

مطرب عشقم نوا امروز کرده نای میزند
می‌نوازد ذیل و بم در پرده دل [illegible]
مژده وصل [illegible] میرسد [illegible]
تا چه پیش آید ندانم زین نجا [illegible]
بزم جانم روشن است امشب ز نور شمع یار
محفل عشاق رندان را ... کین

بازبان حال حرف آشنائی میزند
بلبل گلزار دل صوت نوائی میزند
عشق در وجد آمده حرف از لقائی میزند
الخفا چون زیر لب حرف از وفائی میزند
دلبر ساقی و می در کف صلائی میزند
جام می در دور سلطان با گدائی میزند

بر آن ایلغ

بر دل ریشم زند چشمش ز مژگان خنجری
دست و پا بستن چه حاجت رنجه دارد خویشتن
برخلاف رسم سابق صامت آن سلطان حسن

تیر ابرو با سر پیکان دوائی میزند
صید کی در زیر تیغش دست و پائی میزند
لاف یکرنگی کند با بینوائی میزند

مطرب بر بزم و تسچه بنیاد ساز کرد
آغاز از عراق نمود و فلک شور
درویش را نیاز چه باشد بپادشاه
زاهد بسوی کعبه و ما سوی دیر دل
پیر مغان بمفتی و قاضی به بست در
اندر طلب سبی به نشستیم انتظار
ما کاشف حقیقت و عارف بسر دل
باقی جاودان به وصال است تا ابد

در پرده کشف مطلب و تفسیر راز کرد
انجام شام ختم براک و حجاز کرد
جان هدیه بردمش ز ره عجز و ناز کرد
هر کس بیک خیال بجائی نماز کرد
رندان پاک باخته را در فراز کرد
یار از درون دل در مقصود باز کرد
زاهد عمل بظاهر شرع و مجاز کرد
آنکس که جان خویش بجانان نثار کرد

صامت ز جان دهر دو جهان دست و دل کشید
بر دامن و لیل چه دستی دراز کرد

اگر بشانه سر زلف یار باز کنند
چه روز روشن شب عاشقان دراز کنند

هزار شیشهٔ دل یار بسته بر هر تار | نعوذ بالله اگر تاب عقده باز کنند
ز شام تیرهٔ زلفش فلق نمایان شد | بطاق ابروی جانان کنون نماز کنند
چه داری آنکه بود لایق بناز حبیب | ولیک رسم نکویان که باز ناز کنند
نیاز عاشق بیچاره نیست الا جان | چه مور ران ملخ بر شهان نیاز کنند
نگفته راز علیم اند عاشق و معشوق | رسوم قلب چه محمود و چون ایاز کنند
بزاهدان بجز ابات راه ننمایند | بعاشقان در میخانه را فراز کنند
ندیم و یار مگیر بجز خرابا تی | که گفته اند ز ناجنس احتراز کنند

طریق رندی صامت محقق است چه شمس
خطا بود که اگر حمل بر مجاز کنند

خمیازه اش ز ناز چه دستان فراز کرد | از چاک پیرهن ز شفق سینه باز کرد
خمیازه ام کشید قرین عناق بوس | چون آتش و سپند ز من قربت ناز کرد
شوخ فغان فکند مرا زیر دست و پا | در زیر چنگ باز چه کبکی که باز کرد
اغیار منقبض شد و من شادمان ز یار | زان شوخئی که داشت مرا سر فراز کرد
یارم برا کوتهی گفتگوی غیر | چون زلف خویش صحبت مطلب دراز کرد
کام بیاش بوسه زدم که بالله وی | آمد بنغمهٔ دل اعتراز کرد

یارم بمسند عارفی و رشک مدعی | با ناز و عشوه بوسه چندم بیناز کرد

صامت حقیقت است مرادم در این غزل
عارف ز اصطلاح کجا ان در مجاز کرد

میخانه به بینید که زاهد بدر آمد | از مدرسه ناگاه بمیخانه در آمد
دیدید که بستان صفا با ثمر شد | بر پردهٔ اسرار نهان پرده در آمد
از اهل خرابات مناجات نمائید | از مدرسه کاین فتنه بمیخانه در آمد
یارب به بلائیم نجاتی ز تو ما را | ز آشوب جهان بر سر ما دردسر آمد
بردیم بسی رنج که بر گنج رسیدیم | چون مار بر این گنج نهان پنجه در آمد
کی نیش زند عقرب چراره زاهد | گر زهر چنین است ز عقرب شکر آمد
دیدیم بچشم خود و تصدیق نمودیم | کانرا که بگفتند ز ما هم بتر آمد

صامت بنزد چاره بجز صبر و شکیبا
آنرا که ز تقدیر کنی عیش سر آمد

یک شب در میخانه که دلدار در آمد | آن روح ز تن رفته چه جانی به بر آمد
کشتیم بملک دل خود تخم محبت | از لطف خداوند زمانی بثمر آمد
تأثیر نمود است مرا در شبا نگاه | دلدار صبوری زده وقت سحر آمد

ای کاش شب پایان نشود روز وصالم
صد شکر که شام سیهم بود بسر آمد

یکچند برفتیم بغواصی لؤ لؤ
امروز ز دریا بکف ما گهر آمد

آبی بقدح ریز تو ای ساقی مجلس
کاین سوخته را آتشی از دل بدر آمد

جام از کف ساقی چو بجم رفت در آدم
چون ماه فرو رفت و چو خورشید بر آمد

در گوشهٔ لب خال سیاهش شده عنبر
چون کعبه که در گوشهٔ رکنش حجر آمد

زلفین رخ یار سیه روی کند خم
ایمن که ز اعجاز دو شق در قمر آمد

صامت ز ره رسم طریقت بود آگاه
ز اسرار طریقت ز بطون با خبر آمد

سحرم از افق دل بدر آمد خورشید
دل برشتهٔ من لب بگشود و خندید

ماه رویی که نهان بود عیان شد از دل
ظلمت از دل ببرد و بنمود رخ خورشید

غنچهٔ دل که ز مهتاب دهان باز نکرد
گرمی تابش خورشید لبش را بدرید

در بساط دل من چو سلیمان بنشست
قدح از می بکف آور و چو جام جمشید

غنچه آسا لب طلبکار دهان باز شود
آتشین جام بلب برده و زان می بچشید

بندهٔ شاه نه‌ام آنکه خراباتی باشد
که زخم خرابهٔ دل او لب ساغر ببوسید

یار مست دوش مرو رفت ز چشمان خمار
صامتا ساغر جاوید نگارت بخشید

ای معتکفان

ای معتکفان حرم کعبه کجائید
بیهوده در آنجا نه چرا این چرائید

در شوط و طوافید چه پرگار همیشه
با پرده در پرده و در کوه صفائید

لبیکهٔ مشعر بنمائید شبانگاه
در عید ضحی در عرفاتید و منائید

گر بغرضانید بیائید از این پس
یکلحظه بطوف حرم دل بگرائید

شاید که در دل بگشائید شما را
در درگه سلطان چه گدایان بدر آئید

منظور درون دل و پوئید به بیرون
در خویش در آئید بدل دیده گشائید

مقصود ز ایجاد شما عید ز موجود
فرعند جهانها اصل شمائید شمائید

سلطان وجود دید چه جوئید ز موجود
اکمل ز ازل آمده از لطف خدائید

گنجینهٔ دل از چه بدر یوزه و در رنج
مستغنی و شاهید ز چه در ذل و گدائید

خود درد و دوائید چه خواهید ز دیگر
رنجور رو مریضید دوائید و شفائید

بر خویش نظر نیک نمائید ز باطن
در نور چه خورشید و بسما چه سمائید

در ظلمت تن آب حیات است نهانی
از جوی بقا آب خور خضر بقائید

چون موسی اگر طور دل آئید به تجلی
از شوق لقا خود ارنی گو به ندائید

عیسی صفتانید برم از دم پیران
میبی نفخوا سید اگر مرد فنائید

آئینهٔ دلبر بجز آرید مقا بل
مأمور حضور از حق و قابل بلقائید

جز عشق نگویان نکته بدره دلبر   ای دوست بپرهیز که از اهل سخن نیند
مائیم که در آتش عشقت بگدازیم   ای دوست جفا بس که شما اهل وفا

صامت ره میخانه همی خواهم و لیکن
مست است هر آنکه در میخانه کشائید

کسیکه خواطرش از رنج دولت شاد نداشت   هنوز نفس پرستست او و داد ندارد
صفات عاشق صادق رضا و تسلیم است   بجبل خواطر معشوق او عناد ندارد
نه عاشق است که معشوق نیست در نظرش   چه مردی است که نور یش در سواد ندارد
ز هر دو کون گذشته است عاشق صادق   بغیر خواهش معشوق او مراد ندارد
وجود فرع که امروز ره باصل نجست   بذات مبدء اصلی خود معاد ندارد
مسافریم و ره دور خالی از توشه   کجا بمقصد خود میرسد که زاد ندارد
ز من مپرس تو از دین و کیش صامت نیست   بهیچ دین بجز از عشق اعتقاد ندارد

کنون بسوز و گداز است صامت اندر عشق
سزاوار است که جز عشق اعتقاد ندارد

یار آمد و بار آمد آن یار فراز آمد   در کلبه درویشی با عشوه ناز آمد
در خزانه فقر آمد سلطان ز صفت آن دلبر   چون حشمت محمود در مهمان ایاز آمد

شد خزانه دل روشن از نور جمال او   چون شمع فروزنده جانم بگداز آمد
بر مرده دم عیسی با معجزه جان بخشید   آب حیوان خضر زآن عمر دراز آمد
من زنده جاویدان ز انفاس دم یاران   چون عیسی و خضر یکی مرگ فراز آمد
چون جان و جهان یارا انس است بدان تن   بر ساعد شاهین و ز انس چه باز آمد
شهر دل مسکینان شاها تو آباد کن   ای باب همه دلها بارم بنیاز آمد

صامت تو کنون شاد کو باز غم آزادی
از غیر نگار چه کان محرم راز آمد

هر کس اهل هوش بی بیخود ساغر بارش کنند   در سحر که جرعه غم ته هشیارش کنند
چشم مست دلبرم از ناز گویا شد بخواب   عطر زلف خود مگر از خواب بیدارش کنند
زاهد صد ساله را چون شیخ صنعان بایکی   و ز نگاه مست و بیخود چشم خمارش کنند
گر نسیم صبح زلفش ابر رخ افشان کند   دم عقرب تو سم از قهر یک آزارش کنند
کاکل بالا نشین هر تار صد دل بسته است   زلف در رخسار غلط تر سم آزارش کنند
دل همی لرزد مرا گو شانه بر مارش کنند   سنبل زلفش دو صد دل بسته تارش
محرم رازش شود عاشق که فراموش کنند   ورنه چون منصور رسوا بر سر دارش کنند
گر ز چشم من ببیند صد ز تش نقاش چین   محو ماند تا قیامت نقش دیوارش کنند

نسخه فرزند ا

دل همی لرزد مرا از رسم نفیس بار
گوزنش تا عمر زلف را افشان بر عارضش

چشم او پوشیده بیننده باشد بی‌خواب
تا که زیر چشم عاشق را گرفتارش کند

مست خوش را اندر سحر از خواب خوش
ساقی و مطرب مگر از خواب بیدارش کند

یوسف‌ها را نه زر باشد بها مشتری
جان بکف صد چون زلیخا در و بیازارش کند

دوستم از دوست برخوردار باد
بی‌مرض بی‌درد و بی‌آزار باد

گر بجام زندگانی مرا
جان من اندر رهش ایثار باد

عشرت فقر مرا گر طالب است
دایما با گوهر و دینار باد

قوت و رزقم منقطع خواهد بلا هر
روزیش صد ساله در انبار باد

زنده پوشم و برهنه خواهد تنم
از حریرش جامه هم دستار باد

راه گلخن خواهم با خار و سنگ
معبرش در گلستان بی‌خار باد

منزلم خواهد چه بو ماند در خراب
مسکنش در باغ و در گلزار باد

نیک و بد در ملک فانی بگذرد
وز چه پس با خلق با کردار باد

ششش جهاتم کوه خواهد یا که چاه
زیر پایش راه‌ها هموار باد

زحمت خود خواهد و راحت برد
بگذرد آسان و گر دشوار باد

نیک و بلا از دوست یاد دشمن رسد
فعل ما را منتقم جبار باد

صامتا تسلیم

صامتا تسلیم شو در حکم پیر
تا که راضی از تو هشت و چار باد

شکفته‌های صانع بین که گل در گل زمین دارد
هم اندر هر وجود در شکل و گل دل همی کارد

صدف‌هام صورت دل شد بهر وارید قابل
ز فقر آید کشایه لب ز رحمت دُر در او بارد

تجلی‌ها ز دل بین گاه از گل سر زند غنچه
هزاران رنگ و بو بر گل درون خاک بگمارد

نظر کو تا به بیند از دل خود آن تجلی‌ها
همو سر از شجر نمو دانوار که حق دارد

بود دل خزانه حق بر شکفت آر بدان غنچه
شکفته‌های حق بینی نهان را در عیان آرد

اگر محرم شدی گردی امین گنج گنج دل
خزاینه‌های عالم را تمام بر تو بسپارد

توجه با حضور دل اگر حاصل کنی صامت
ترا عالم ز اسرارش کند در جهل نگذارد

بصورت جسم تو از جوهر جان ساخته اند
جوهر جان ز وجود تو عیان ساخته اند

لب نوشین ترا شربت جان ساخته اند
بوسه لعل لبت قوت روان ساخته اند

از محالات بود چون تو وجودی دیگر
فوق امکان چه بود بهتر از آن ساخته اند

من ندانم ز چه موجود شدی و ین دانم
از وجودت همه موجود از آن ساخته اند

بکظهور تو این جمله مظاهر بجهان
کثرت خلق ز توحید عیان ساخته اند

تا جمال تو ظهور کند اندر مرآت
عشق شد پرده کش حسن تو آمد بظهور
در پس پرده احد بود و میم افزودند
بی نشان بود احد داد نشان احمد را
این نه بیهوشی و هستی جهانست که [illegible]

از برای تو یکی هر دو جهان ساخته اند
دو جهان را ز برای تو مکان ساخته اند
عالم کثرت از آن میم میان ساخته اند
میم را در کثرتش نام و نشان ساخته اند
اهل توحید بگفتند و بیان ساخته اند

سرمست و شاد آن شوخ گر از درم درآید
گر آن ملک صفاتم در دل کند تجلی
در دل اگر درآید آن فکرت جمالی
در قبض و بسط عاشق جز نور ظلمتی نه
گر راز گل از عشقت سر تا بپا بسوزم
از یک نگاه مستت مستیم تا قیامت
از دوست انچه آید انکار او نشاید
جز بندگی ترا ابد آن کوست پاک فطرت

از این دل حزینم صد گرد غم بر آید
ارواح قدس یکسر دور حرم بر آید
هستی این وجودم سر از عدم بر آید
تا پرده برگشایی نور از ظلم بر آید
از این تن ضعیفم حاشا که دم بر آید
کی می خمارتش نه از جام جم بر آید
گر سر بپا دخواهم در آن سرم بر آید
از بد بتر از دیگر جور و ستم بر آید

صاحب زعشق جانان شد آتشی که از آن
گر شرح دل نویسد دود از قلم بر آید

بجانی

ای خوش آن دل که تجلی گه دلدار شود
شعله نور که از طور دل آید بظهور
در کلیسای دل ار دیده واشود و عشق و قت
ز آتش عشق ملیندرش چه پروانه ز شمع
در گلستان دل ار غنچه گشاید و هنی

او چه مشکوتی و مصباح رخ یار شود
موسی جان چه کلیم از پی آن نار شود
جان بسجده چه مغان با بت و زنار شود
بر خلیل آتش نمرود چه گلزار شود
بلبل جان ز نوا افتد و از کار شود

یار اگر پرده گشاید ز رخ خود صاحب
چه حسین راز کند فاش سر دار شود

تا می الله رخم بجوش شد شاربی تر از آن نشد
می که اندر شیشه و مانده صاف از درد او در الله
غوره تا در جام آید جان صد رندان بر آید
رهروی راه تو بی خبر تا بمنزل در بیاید
بو العجب بنیرد اگر از عشق در جوش و خروش
هم چه منصور بجوشم عقل فرماید خموشی

کی فروشد یا بنوشد می فروشی تا بجوشد
مستی آرد ساقی آندم گر ببخشد در بنوشد
زاهد این کی روا باشد که بر مفتی فروشد
کی بمعشوقی قرین در راه اگر عاشق نکوشد
شیر از پستان بجوش شد آب در منکلی بجوشد
با منش کو اختیار عشق اگر در دل فرو شد

صاحب اسرار نهان را بر میگوش و لال شد
سر بپاد و تن بدار آرانکه در دل سر نپوشد

شاه آنست که با عشوه دل و دین ببرد
جان و ایمان ز کف مرد خدا بین ببرد

همچو شهباز در آید بشکار دل و جان
چنگ اندر زده وانگاه چه شاهین ببرد

دین و ایمان دل و جان روح ز دادن ستاند
لیک خندان ز در آید ز جبین چین ببرد

ایکه روی تو در آئینهٔ دل عکس نماست
مانی کو که کنون نقش تو بر چین به برد

گر پریشان بکنی آن کاکل مشکین بر دوش
بوی از عنبر و وز نافهٔ مشکین ببرد

غنچه چشم تو از سینه بستم گذرد
چین گیسوت کمندیست که تمکین ببرد

تیر مژگان تو از سینه خود گذرد
زلف چوگان تو گوی از کف شیرین ببرد

خال در روی تو با آنکه در آتش هندو
یا بنا گوش که از ماه عرقچین به برد

زلف در روی تو یا سنبل تر در گلشن
رنگ و بو از گل وار سوسن و نسرین ببرد

صامتا یار بدین لطف که دارد جز تو
سهل باشد اگرت جان و دل و دین ببرد

امکان به طفیل آمد و مقصود علی بود
محبوب نبی عاشق و معبود علی بود

در علم خدا نور علی بود و محمد
از ظاهر امکان همه مقصود علی بود

یکنور و دو شد چارده آید بهیاکل
از نیست نبی آنکه بیفزود علی بود

از بهر تو آن نور بود آدم و هم نوح
هم عیسی و هم موسی و داود علی بود

بالکل رسل

بالکل رسل آمده آن روح پیمبر
افضل ز ملک احسن و موجود علی بود

مخلوق خدائی که شد او خالق اشیا
وز کثرت سجده شده مسجود علی بود

گنجور و امینی که به بخشید خزاین
کامی به نعم هیچ نیالوده علی بود

در فیض چه فیاض به تقسیم فیوضات
بر کافر و مسلم ید پر جود علی بود

آن جامع اوصاف مکمل بصفتها
وصفش که نبی فاش بفرمود علی بود

در خم قدیر آنچه بیان کرد محمد
والی ولی بر همه موجود علی بود

در مجمع امت ز حق آورد پیامی
توصیف ولی کرده و بنمود علی بود

هر جا که نبی رفت ولی بود بمعراج
آن پرده نشین پرده چه بگشود علی بود

جز نیز خدا کس نشد آگاه ز معراج
این واقعه و حادثه فرمود علی بود

در ظاهر و باطن بر بابت همه مواطب
از روز ازل حامد و محمود علی بود

در راه جهاد نبوی بود مجاهد
با دوشمنش از کینه نیاسوده علی بود

یکتن بهزاران زده در جنگ مخالف
در غزوه عدو کشته و نغنوده علی بود

در معرفت الله شده عین حقیقت
زانجا که کس آن گوی که بربود علی بود

صامت تو کجا معرفت پایهٔ حیدر
از ناطق این مدح که بسرود علی بود

در پردهٔ سراپرده نهان بود علی بود
با مظهر کل منتظر کن پس پرده
نی هست بار و نی عدم صرف توان گفت
یکسر روشن دو جهان ملک محمد و نبی عم
در کن فیکون مصدر و اصل است محمد
این چرخ طفیل آمده بر صادر اول
نوریکه بر آئینهٔ حق گشت مقابل
در عنصر اضداد و مواليد ثلاثه
سر منشأ ایجاد بود نور محمد
در گلشن کونین نشد گل چو محمد
نامش اسد الله شد از قدرت بازو
بر کند لب پنجهٔ بازو در خیبر
دو شمس کش و احیا کن یاران پیمبر
جبریل امین واسطه در وحی رسل شد
آن روح مجرد متعلق بهیولا نه

در قدرت و در علم عیان بود علی بود
زان پیش که نه جسم نه جان بود علی بود
مابین هر انگه بمیان بود علی بود
با صادر اول که نهان بود علی بود
شمعی که بسر نور فشانی بود علی بود
نی چرخ و نه خورشید زمان بود علی بود
اصلی که همه فرع در آن بود علی بود
آن روح که در جسم و روان بود علی بود
زان پیش که نه نام و نشان بود علی
در مزرع حق سرو روان بود علی
شاهی که به تسخیر جهان بود علی بود
در معرکه چون شیر ژیان بود علی بود
غالب که در این کون و مکان بود علی
هی وحی که عالم تر از آن بود علی بود
همتا و مکان برد نه آن بود علی بود

لمردم مخاطب

گردید مخاطب بسولات محمد
در عید ضحی مدح ثنا گفته پیمبر
آن شیخ دو کونین که در بعثت احمد
در کعبه فراز آمده بر دوش پیمبر
از جانب حق آن ولی مطلق مامور

آن پرده نشین کو به بیان بود علی بود
نامی که بلب ورد زبان بود علی بود
پیر دو جهان لیک جوان بود علی بود
آنکس که در انگشت بتان بود علی بود
ناسخ که در این کون و مکان بود

صامت ز ازل تا با بد نیز نمایند
مختار به تملیک جنان بود علی بود

ذاتی که صفاتش ز عدم هستی عیان شد
چون نیست ز وی هست شد و تشبیه نمود از
حیّی که قدم از صفتش عین حدوث است
وز نور یکی آئینه بگرفت مقابل
موجود که در علم کمون داشت بمعنی
با قدرت و حکمت متعلق باراده
آئینهٔ حق چیست بجز ذات محمد
اضداد موافق شده ارواح بر برفت

در نور خود از کثرت انوار نهان شد
عاشق شده در عین محبت نگران شد
این کون از او ظاهر و با نام و نشان شد
عکس صور علم بتا پید و عیان شد
عنصر بظهور آمده و صاحب جان شد
معکوس در آئینه چه ذرات روان شد
ذرات برون ریخته چه او نور فشان شد
از مادر عنصر شده والد صاحب جان شد

صامت ز ولای علی و آل پیمبر
پیرانه سر از عشق کنون تازه جوان شد

میان غنچهٔ دل آتشی چون طور پیدا شد — که موسی وجودم زان تجلی مست و شیدا شد
شفق مشق شد نوری میان دل پدید آمد — چه خورشیدی درین آئینه جمال یار پیدا شد
بهفتم خانهٔ دل یوسفی دیدم شکستم بت — ز یوسف کی خلاف آید که تقصیر از زلیخا شد
میان پردهٔ دل صورتی دیدم تعالی الله — از آن یوسف رخ لیلی [illegible] شد
بتخت دل میان گل سیمین چشته رخ بگشود — ز چشم دل چه یعقوبی که یوسف دید بینا شد
جمال و ببراز دل گشت ظاهر و تجلیها — دل ظلمانیم از روشنی چون طور موسی شد
شکوکاتی که بودی محو شد در دل یقین آمد — ز الا آن بنیت کثرت و همی همه لا شد
ز ذکر لا اله چون موحد دید الا الله — کجا غیر و دوئی پیدا چه مستا ز عشق یکتا شد
سحر خورشید اگر تابد نه شب ماند نه انجمها — موحد غیر کی بیند چه مست از عشق یکتا شد
چه منصور که اندر دل تجلی دید انا الحق گفت — کجا مقصود او خود بود کان آن ذنب و غوغا شد
ندید اندر و ندانسته دیدار و بیانش را — ز کوری و جهالت بهر قتلش دار برپا شد
ز خود خالی چه دید از زیر جبه شیخ نسلهای — فنا از خود بیا بر او از بقا بالله گویا شد
مرید آنی که زین گفتار و اسرارش نشد آگه — ببین در خضر مریدان خود دش آن شیخ رسوا شد

بگفتندش

بگفتندش که گفتی کفر گفتا قتل شد واجب — اگر بار دگر از قول من این کفر القا شد
مرید از پی الفضل خویش فتوا داد نادانان — بخنجرها زدندش آن کجا زد آنکه دانا شد
فنافی الشیخ بود و بخود زد آنکه خنجر زد — بعنصر کی الم آید چه خالی جسم از اعضا شد
وجود عاشق و معشوق یا شد جل ما لحظ — کجا مجنون بر کشتن روان از فکر لیلی شد

از این اسرار کی آگاه بودی صامت نادان
زبان نصرتم اکنون که این ابیات انشا شد

گوش فراز کن دلا بانگ صلوه میرسد — از نفحات صبحدم تازه حیات میرسد
چشم ز خواب برگشا مرده صفت بغفلتی — مژده سروش میدهد حی علی الصلوة میرسد
حی علی الصلوة تو زنده کنند دل ترا — شام سیه الصبح بر کان لمعات میرسد
هست غنی فقیر تر در طلب است در ندر — آنکه فقیر زان غنی عشر و زکوة میرسد
مرد عمل یکی بده حال نهفته میرسد — صد بحساب دفترت سبط و برات
سر ز ملک این جهان هست غنی جاودان — آنکه فقیر مردمان عشر و زکوة میرسد
دل که در او ست جان جان کن چه ز جان — باد نرود از این جهان تا نفحات میرسد
آنکه بجو انیس من دل حاضر و ناظر اوست — در همه حال ابتلا بهر نجات میرسد
جذب حدید و گر زبا عبرت خویش میرخاص — فرق عروج احمد با حرکات میرسد
خارج از این جهات شش عالم ملک مالک او — کین همه فیض ها از و لی جهات میرسد

از ره دل اگر برزود بقرب درسی / با پایه به پایه تا بعرش این درجات برسد
عشق علی و آل او میرود ت بقرب شد / هر سر مرده محب وقت وفات برسد

تلخی روزگار را صبر و ثبات پیشه کن / از پس صبر صامتا قند و نبات میرسد

ای قاصد من بیار کاغذ / تا جا کنمت نثار کاغذ
روزی که جدا شدی زمن تو / دادیم بهم قرار کاغذ
قاصد همه با بس خواند بامن / آورد مرا هزار کاغذ
بر غیر تو نامه ها گر فرستی / یا دم تو بکن کنار کاغذ
بر فرق زنم چه تاج شاهی / گر آوری از نگار کاغذ
در قبر بنهند نامهٔ یار / رضوان کند آن مزار کاغذ
العهد شکن وفا بجا آر / نگذار در انتظار کاغذ
دانم که ترا است زحمت و رنج / بنویس باختصار کاغذ

صامت بدر امید بنشین / حرمان رسدت ز کار کاغذ

از دست دوست نوش کنم ساغر لذیذ / غم عیش گردد م زمی احمر لذیذ

از لذیذ

از دست غیر زهر شود شکرم بکام / از دست دوست زهر شود شکر لذیذ
چون گاو پیر علوفه مکن رفت این شکم / انسان صفت بخور ز غذا اکثر لذیذ
از عطر و بوی او چه پر کن غذا ز روح / در کام جام دو بوسهٔ دلبر بود لذیذ
از طعن دشمنان نبود ناگوارتر / غالب شدن به دشمن کافر بود لذیذ

صامت ز جام عشق علی خورده تو آب / حب ولی و آل پیمبر بود لذیذ

با لب نگار مکیدن بود لذیذ / از لعل آبدار مکیدن بود لذیذ
دست حمایل کمر و رخ برخ شدن / سینه بسینه پیش کشید بود لذیذ
پستان یار بار دو لیمو است گو بیا / بوی و هم ببوس گزیدن بود لذیذ
لوح ضمیر و آیینهٔ دل بکن جلا / تصویر آن جمال کشیدن بود لذیذ
جانی که شصت سال بکار زنیام بود / دادن بها و یار خریدن بود لذیذ
اندر فراق یار بسر برده عاشقی / در خلوتی بدوست رسیدن بود لذیذ

صامت اگر تو طالب یار زعیش و نوش / بگذر بکنج غار خزیدن بود لذیذ

خود نمائی میکنی ای یار در روز دگر / چشم بند ریک اندر چشم جادو دیگر

هر طرف کردم نظر دیدم ترا در هر سوی
سجده بر تو میکنم در طاق ابروی دگر

شش جهت هر جا نظر کردم تجلی تو بود
هم ز بی لطف و عنایت کر تو روی سوی دگر

در مشامم میرسد بوی تو از مشک عبیر
هر کجا بویم در آن گل میدهی بوی دگر

دل بدام زلفت افتاده مکن اورا رها
تا نیفتد در کمند تار گیسوی دگر

حق و باطل را تو میزان داری اندر وکیل
حق بر انبان نش بریز با ترازوی دگر

ظالمانرا قوة و قدرت ز تو لیکن ز عدل
بشکنی سر پنجه اش باز و رباز وی دگر

این همه آوازها از توست اندر هر زبان
هم نی و نائی بنبر و سخن گوی دگر

صامتا منظور من باشد درون دیده ام
دیده دل کی کند نظاره بر روی دگر

پرده از رخ برکش ای پرده دار
روز نیکو را دریغ از ما مدار

در درون غنچه سر بسته ام
غنچه بکشا رفت وی آمد بهار

بلبل شید ابشاخ گل نشست
بلبل دستان نوا دارد هزار

در چمن طاوس زه چتری زده
کبک اندر قهقهه در کوهسار

فاخته در باغها کوکو زنان
قمری آشفته در شاخ چنار

طوطی شکر شکن در بوستان
رو برو گویا است با آئینه دار

لاله کرده در

لاله کرده در پیاله ژاله را
سرخ رو کرد دیده لیکن داغدار

باد نوروزی وزیده بر درخت
ابر بهمن در چمن شد آشکار

وز ریاحین شد معطر بوستان
غنچه گلها برون آمد ز خار

برگ سنبل شد مجعد در چمن
نرگس شهلا بود اندر خمار

من بهای شمع دل پروانه سان
یا چه بلبل پای گل در انتظار

گر کشائی بند برقع زان جمال
من ز دل بینم ترا نظاره وار

محرمی کو تا بگویم راز دل
با تو من گویم اگر در بین آنچه بدر کنار

گویم و هم بشنوم اسرار ها
بر کشم بر گوش در شاهوار

جز توام منظور نبود در جهان
هر کسی با دلبری گیرد قرار

صامت از عشق علی گویا شده
گل چه بلبل چه گفت او را چه کار

ای مونس دل پرده بر انداز ز رخ
دیر یست که محروم بماندیم ز دیدار

ای یوسف من سیم و زر لایق تو نیست
جان هم نبتا فی ز من از کرمی باز ار

ها مشته همه شهر ترا عاشق و طالب
لیکن چه من سوخته جان نیست خریدار

ای دوست بیا بر سر عهدی که تو کردی
شد شرط وفا خود انه تهی کرده ز اغیار

با صیقل ازکار زدودیم سیاهی ای دوست ببین کعبه دل آئینه کردار
آئینه دل که بر روی تو باز است ببستیم از غیر تو بر ما بکش پرده ز دیدار
ما طالب دیدار و تو منظر نداری بر عاشق خود رسم محبت تو نگهدار
چون صید گریزان شکن بال و پر را الخواجه اسیران گرفتار میازار

اسرار نهان تو عیان است بدلبر
صامت تو مکن راز و بزن مهر بگفتار

دل آئینه کردیم و زدودیم ز زنگار گنج است تجلی که در آئینه دلدار
تو یوسف و من زال بود جان چو کلافی قانع بنگاهی ز توام فی له خریدار
جانرا نبود قیمت و قدر ربهایم خواهم که برافی طلب آورده ببازار
مطلوب چو تو چیست دگر مطلب طالب انسان نبود آنکه ترا نیست طلب کار
مشتاق لقایم چو موسی ارنی گفت اندیشه بخاطر نرسد عاشق دیدار
منصور بر آشفته ز عشقی که در او بود او را طلب ذوق عشق کشیدش بسر دار
آن طالب صادق بجز از یار نبیند دیدار فرو بسته جهانرا بجز از یار

صامت تو مکن محرم خود مدعیان را
بر بند زبانرا و تو اسرار نگهدار

ز لاهورتم

ز لاهورتم بناسودی گرفتار بگرد خود همی گردم چه پرگار
به پروازم چه بازان شکاری ولی نگذاردم چرخ ستمکار
هوای اوج گیرم هم چه شاهین همی ترسم ز چنگ چرخ غدار
پی دانه نیم چون مرغ خانه نه چون زاغان خورم ناپاک مردار
باوج اندر شدم چون شاهبازی که شاهین را نبود آن اوج دوار
غرور پر تو بالم سوخت پر را سگ نفسم کشیده سوی مردار
برای طعمهٔ مردار دنیا نه اوج خویشتن گشتم نگونسار
بلا است پیره زالی اوفتادم چه مرغ خانگی گشتم گرفتار
بدام خویشرا در قید بسته بوقتی گوش دارم از خود خبردار
بلا است پیره زال دهر خسته ز پرواز اوفتادم هم ز رفتار
پرم بلبریده ناخنها گرفته ز پرواز اوفتادم هم ز رفتار
همین تمثال حال ماست تفصیل ز ملا بشنو و از شیخ عطار
ز دست پیره زال دهر جستن معاون چه تو پیری بخت بیدار

نجات ماست اندر دست پیران
تو صامت پیر را یافتی از دست مگذار

اگر شوی بمن از مهر یکدمی دمساز　　چه نای نالم و گویم ز قصه‌های دراز
من از کجا و سخن از کجا و راز کجا　　ز توست راز نهانی یا که نطق دراز
شد آشکار ز عشق تو راز پنهانی　　درون دل بجز از عشق نیست محرم راز
همین مگیر گناهم ز راز پنهانی　　گناه عشق بود گشته راز را غماز
نوای نی همه از نائی است نی از نی　　که زیر و بم بود از رازها پرده نواز
چه بندگان بنهادیم سر بفرمانت　　سگ سرای توایم از وفا ز آغاز
مرا اگر بنوازی و گر عتاب کنی　　تخیری بود چه دم تراست جان به نیاز
در امتحان منی چند رنجه دار قدود　　تراست عشق حقیقی مکن تو حمل مجاز

تراست آتش عشقش میان جان صامت
ز راز عشق چه دانند شور سوز و بساز

مراست جان محقر براه عشق نیاز　　روا مدار خدا را به بلندایان ناز
نیازمند چه مورم توئی سلیمانی　　بهدیه ران ملخ بردست جان به نیاز
بملک جان و دلم مالکی تو چون محمود　　منم ایستاده بخدمت ز جان و دل چو ایاز
بغیر خزانه دل یا میان مرد مکم　　نخواهمت که در آئی و را بعشوه ناز
در انجلوت دل مانده‌ایم ما محروم　　بجز خیال جمال تو نیست محرم راز

در انتظار

در انتظار تو من تا بصبح بنشستم　　نیامدی و شبم چه سال گشت دراز
ز خلق جمله بریدم گزیده‌ام ز همه　　چه می‌شود که در آئی و می‌شوی دمساز
درون پرده دل صورتی است بی پرده　　تبارک الله از آن صورت قلم پرداز
تو جسم بتر و ز تو نیم دمی غافل　　بحضرت تو حضور آوریم وقت نماز

تو از حقیقت اسرار دم زنی صامت ::
خموش باش مگو راز را با هل مجاز ::

ایخوش آندم که دمی با تو در آیم دمساز　　تا سحرگاه کنم شکوه ز هجران دراز
گاه اندر قدمت افتم و پایت بوسم　　گاه دستی بکشم بر سر زلفین دراز
با تو گویم شنوم از غم دیرینه دل　　گر بانجام رسد حرف بگیرم ز آغاز
گاه از لیلی و مجنون بتو خوانم قصه　　گاه از فرهاد و شیرین گه ز محمود و ایاز
در حکایات ز خود صورت حالی گویم　　به بهانه زدف نه بتو خوانم از راز
که دمی از سوز جگر بر لب نائی آرم　　که نوا راست کنم شور برارم ز حجاز
تا بدین حیله و افسون وف نه شاید　　بزبان آرمت ای بسته دهن مایه ناز
از دهانت سخن تلخ مرا هیچ شکر　　گر تبسم کنی از ناز دهم جان به نیاز
صامت اسرار نهان دار و مگو با نادان　　کز حقیقت نتوان گفت بجز اهل مجاز

چه آفتاب عیان ز نور ماه مپرس — تجلیات ولی را ز دل سیاه مپرس

چه یار همنفس آمد چه کار با اغیار — فرزین چو رتو از زنگی سیاه مپرس

جلال و شوکت سلطان فقر کی دانند — ز فقر و فاقه و بیچاره کی ز شاه مپرس

ز پیر دیر بجو راه و رسم میخانه — ز شیخ شهر تو قانون خانقاه مپرس

بگیر دامن رهبر که تا رسی بمراد — ز قاطعان طریق از طریق راه مپرس

اگر تو سر بنهادی بتخم جو کارش — ز جسم و جان بگذر از سر و کلاه مپرس

بعهد خویش حاکم بجز سلیمان علم — ز مار و مور ز تو حاجت گیاه مپرس

براق عشق رساند بمنزل مقصود — ز قرب و بعد و سعد بات رنج راه مپرس

ز ظالم ار بستانی تو داد مظلومی — سبب ز ظلم منافق ز داد خواه مپرس

تو عالی ز عملهای زشت خود صامت
بآب توبه فرو شوی و ز گناه مپرس

می شناسم من ترا اید وست اندر هر لباس — خواه در دنیا شدی پیدا شده خواه اندر پلاس

حق با باطل پیش دانا واضح و روشن بود — کی بباطل رو آرد آنکه باشد حق شناس

سر نپیچم از رضایت آنچه آید بر سرم — گر کنند مر طوطیا آسا مرا در زیر آس

جان و دل یکباره اندر راه جانان باختیم — عور را از درد کی ترس و بیم و هراس

ز آدم قوا

ز آدم قوا هر آنچه آمده اندر وجود — جمله کی رفتند زیشان تو همی کن اقتباس

ابر از دریا برد آب و ببارد بر زمین — باز اندر بحر ریزد کس نداند این اساس

گر ترا بر سیر اسرار بطون میلی بود — از پریشانی برون شو جمع کن ارکان حواس

چشم دل را بر کش مرآت دل را ده صفا — تا جهان را سر بسر بینی بوجه انعکاس

دل براه عشق جانان میخروشد چون جرس — بادر ان کاروان کی کم شود از راه کس

از رحیل آمد بگوشم که نماند این جای کس — چند عاقل مانده مگر جهان را ایش و بیس

زحمت دنیا ز فانی عیش فانی آورد — در جهان عیش نباشد غیر ترک این هوس

لب ببند و چشم بکشا صامتا در خود نگر
من عرف نفسه نبی فرمود بس خود را شناس

بادرای کاروان حاجت نه بر اخبار کس — کی ز رفتن باز ماند سالک از بانگ جرس

فارسان عشق اندر راه کی گیرد قرار — تا بمنزل در رسد سر فرش همی راند فرس

با قضا و با قدر مستیز و با تسلیم باش — چون نگندید باد شه یا با آتش خار و خس

گر رها شد بلبل شیدا ز عاشق فصل گل — بال افشان بر پرد تا بر گلستان از قفس

عاشق جانی شود در راجع لیدر احیای خود — در خیالات هوای نفس ماند بوالهوس

تو همای اوج شهباز شهری دو ارکن — خود میالا مال و پر بر شهد دنیا چون مگس

عقل را با عشق کی پیرنجه زور آوریست | کی تواند جنگ کردن مست با میر عسس

صامتا اندر ولای مرتضی میزن قدم
حب آل بیت فردا میبود فریادرس

عاشقانرا آتشی گر در سراب نیفروش | تا در آید در دیگ جانش را از آن آتش بجوش

گر ببخشد جام دیگر ساقی از راه کرم | میل دارد که زجوشت آورد اندر خروش

ثالث غانه از ساقی گرت باشد نصیب | پاک سازد صفحه دلرا بکلی از نقوش

در چهارم جام برخیزد حجاب از میان | واله و حیران شود زین عقل میماند نه هوش

پس به پنجم باده از قدوسیان با صفا | گوش در هر شب رارسد از دوست پیغام سروش

در ششم جرعه برافتد پرده ها از روی کار | سترها را آن زمان باید تو باشی پرده پوش

هفتمین باده بنوشی پیر میخانه شوی | ساقی مختار آیدم هم بنوشان هم بنوش

رسم میخواران زنیکان بنوشان صامتا | ستر پاکان را بناپاکان مگو تو شو خموش

چه چهر است اینکه نتوان یکنظر دیدن بر رخسارش | چه خورشید است باید دید اندر آب دیدارش

تجلی گر کند در دل بچشم دل توان دیدن | نه با این چشم سر ممکن بود دیدن رخسارش

حجاب روی او نور خود آمد ورنه این عالم | بسوزد بی حجب گر فاش گردد چهر انوارش

مجلا

مجلا و مجلا کن تو خلوتخانه دل را | که ناید یار در جائی که خاطر باشد اغیارش

بجا هم شان دارد کو در آید با کس دیگر | چه غیر آید رود از دل که هم ننگ آید و عارش

مطاع کفر و دین مشکل قبول حضرتش باشد | دل و جان رایگان میبر اگر هستی خریدارش

شنیدی جذبه عشق زلیخا که یوسف را | ز کنعان سوی مصر آورده برده ببازارش

ببازاری که یوسف را زلیخا مشتری بودش | درآمد پیره زالی با کلاف رشته خریدارش

اگر در مهنت بطلب دل ترا یوسف بیاید آید | عزیزا چون زلیخا بت میاور پیش رخسارش

خود را اگر فنا کردی بقا اندر فنا یابی
براه عشق صامت همچو منصور ار بر دارش

مرا از دلستان وارهان مرا از خویش | که شد راه بزرگت ماه من در پیش

طمع بریده ام از خود تو ای تمنایم | بجز وصال جمالت حرام بر درویش

اگر تو مستی بیدار دسرهمی خرامی | شراب بنوش همی خوش مخور تو نیک و بیش

بزیر تیغ تو کشتم کردن و نیندیشم | زجان گذشته نترسد ز زخم خنجر و نیش

براه عشق بریز و بسر و مطاع جهان | که مرد عشق نرزد ز زدان لکاکند تشویش

مطیع پیر مغانم هر آنچه فرماید | مرا چه کار بفتوای قاضیان و کشیش

مبرز دولت که بمهرش اگره ماند | ملک تو بار ده که وصلش چو کاغذ است بکیش

غریق عشق نجات از خلاص کی خواهد
چو ماهی است که بیزار زآب کم در پیش

اگر هوار وصال است در سر تماست
ز خلق قطع نظر کن نگار بین در خویش

شکفته نرخ ز یوسف بهم ببازارش
عزیز کو که شود او بجان خریدارش

تمام دولت فرعون نداد هر به بها
اگر که یوسف کنعان رود ببازارش

ندیده بود زلیخا جمال یوسف من
وگرنه کور نماندی دو چشم خمارش

تجلی رخ او در میان غنچهٔ دل
در اشتباه چه موسی نموده دیدارش

چه بایزید و چه منصور گشته راز فاش
کجاست طاقت چون من به بتر اسرارش

تمثلش نه ملک باشد و نه حور و پری
نه ماه خور چه کلف پیش ماه رخسارش

دو چشم مست ز تیر و کمان خنجر کج
صلاح بسته بقتلم دو ترک خونخوارش

ربوده جان و دل من بناگهان چون دزد
حذر کنید از آن چشم زلف طرارش

کمند زلف بهر تار صد دل آویزان
نه فرق تا بکمر کرده دل نگونسارش

ز کثرت دل پی عقده بر سر زلفش
دلم بلرزه چه زلفش که بکسل بارش

بخط چه سبزه نجانش حبش برخ چینی
ز بوسه چون بچکد از دو لب شکر بارش

ز زیر زلف سیه چون فلق سپیده دمد
دو آفتاب درخشان ز روی گلنارش

صفات

صفات ظاهر اگر صامتا نمود فاش
تو بس باطن دلبر مکو نهان دارش

الا ایا قیامت ده تو فی زن مطربا د گلکش
مغنی در غزل خوانی زیارم گو صلا ای کش

حسینی را اگر چون منصور بر خوان در انا الحق کش
اگر از اهل توحیدی بس دار این بد اسرارش

دمی را در نوا شور شور انگیز چون بلبل
که با گل در درون دل نظر دارم بر وی خویش

همی سوزم همی سازم که شمع دل برد هوشم
چه پروانه ببال و پر ز نور شمع زن داغش

کمند زلف دارد در پریشان بهر صید دل
ز ابرو کمان بر زه نهاده تیر از ترکش

منم در عشق ابراهیم حق خواهم نه فرزندان
چه اسمعیل تسلیم و ز تیغ تیز نترسم سرکش

وجودم چون قفس من طایر عرشم نه از فرشم
قفس را صامتا بشکن ز اسفل سوی اعلاش

تو در شریعت و اندر طریق عارف باش
ملک ز سیر و ز اسرار نیز زاهد فاش

ز ستر و سیر نکویش که خواندت کافر
تو راز دار چه سلمان و چون ابا ذر باش

تو چون رسول بگوی حدیث نقرانی
منافقان چه ابوجهل دارد استیحاش

چه موش کور ز خورشید رو بگردانند
در آفتاب عیان کی برون پرد خفاش

نهفته دارد و مکو سر خویش بر نادان
ز جهل در تو درآویزد و کند پرخاش

تو بی حجاب در اینکه می بخلوت خاص — که تا دمی شوم از غصه زمانه خلاص
برون غیر ببستم در که خلوت اوست — بیا ببین که چه سان کشته ام بتر اخلاص
درون پرده دل پرده برخ داری — بجان تو که ز غیر تو خلوتی شد خاص
بیک نظاره رویت حیات یافته ام — اگر خطا و گنه کرده ام بیار قصاص
نیابد آن گهری را که یافتم از دل — بنهفت بحر اگر غوص آورد غواص
ز آفتاب رخت گشت نور دار دمه — چه نور روی ترا دید زهره شد رقاص
تو تا بچند حجابی برون خود داری — بغیر عاشق بیچاره کیست محرم خاص

بنام خویش بزن سکه در دل صامت
کنون ز آتش عشقت شده برون خلاص

به بزم وصل با جانانه میر قص — دو رسه جامی بزن مستانه میر قص
بخلوت خانه دل کرده آیی — بزن دستی که تو با جانانه میر قص
در افکن خویش را در پای دلدار — ز سبحه خیز و چون دیوانه میر قص
گهی در گریه و گاهی بخنده — بریشان کوی گستاخانه میر قص
درا در مجلس انس حریفان — بیاران ده قدح رندانه میر قص
بر شمع رخش خود را البد زان — مکن پروا تو چون پروانه میر قص

برزن جو شبی

برزن چو شبی چو آب از آتش عشق — چه انگور خم بینی نه میر قص
حمایل کن تو زنار نهانی — عیان با سبحه صد دانه میر قص

به بزم دولت صامت خود در آور
طرب داری در آن کاشانه میر قص

نیستی هستی شد از آثار فیض — نیست در هستی نگر آثار فیض
آنچه موجود است ز نقش مبدء ها — رازق الارزاق خان سالار فیض
چوب خشک ار شود سبز از بهار — بار گوناگون دهد اشجار فیض
در گلستان گل بروید رنگ رنگ — عطر بوی اوست از گلزار فیض
طعمه خوار انز ار سد روزی مدام — کی گرسنه مانده چیره خوار فیض

صامتا بر درگه فیاض رو
روز و شب بار الشب ان در بار فیض

عقل معاش در عمل روزگار فرض — از بهر روز بازپسین عشق یار فرض
آن رند میکشد که مست است روز و شب — با جام باده ساقی دن در کنار فرض
آن می که کهنه گشته از وار بعین گذشته — بر زاهدان حرم و بر رندان بهار فرض
شب انکه خورد باده در اندازه او فزون — نه جام دیگر سبحه در خمار فرض

رندی گدای عوری که فلس ندارد او … در نزد پیر میکده اش اعتبار فرض
اندر وفای یار اگر او کرده صد جفا … مایوس از او مباش بود انتظار فرض

صامت برن ساغر و جامست زاهدا
بر ماست علیها همه در روزگار فرض

از رخت تابان چه خورشید بود آثار فیض … در همه کون مکان ظاهر بود آثار فیض
جمله موجودات فایض گشته از خان نعم … شکر نعمت بایدت در جان سالار فیض
هر کسی گر در میان نقش خواهش باکند … کی دهد دانا بنادان عالم اسرار فیض
ای حکیم معنوی داند مزاج هر مریض … که علاجش از چه باشد آنکه شد بیمار فیض
او چه دریا میشد کون مکان [illegible] … آب رحمت میرود هر سوی از انهار فیض
جمع کرده آب و آتش خاک و باد از قدرتش … سبزه گل روید و روزی شود اثمار فیض
جا عنصر صد هزاران خلقت از وی [illegible] … خود چه باشد این شدن [illegible] در بار فیض
سرو قدی رسته از دل بار دار معرفت … مثمر هر دو جهانی اوست از اشجار فیض
گل شکفته دارم از قدرت میان دل هنوز … که نرسته گل چرا او بیخار در گلزار فیض

صامتا [illegible] وطن چون میوه بار [illegible]
از متاع این جهان بهره خود از بازار فیض

مگر ز عقل معاش [illegible] روزگار فرض … از بهر روز بارش [illegible] عشق یار فرض
آنکه ندیمکسار که مست است روز و شب … با جام و باده ساقی او در کنار فرض
آن می که گشته وارد از او اربعین گذشت … بر زاهدان حرام و بمن نوبهار فرض
شب هر که خورده باده ز اندازه او برون … سه جام می که غسل دهد در خمار فرض
رندی گدای عوری که فلس ندارد او … در نزد پیر میکده اش اعتبار فرض
گر شد حریف رند و دغل دور شد از او … در نزد [illegible] کس در قمار فرض

صامت برن ساغر و جام است در قمار
بر ماست علیها همه در روزگار فرض

گر بگوئی بنظر یار عیان است غلط … اوست موجود و حقیقت و نهانست غلط
جان جانانی که از او جانی دادرست … داخل جان نبود خارج جانست غلط
ممکن از وی بجهان آمده اندر کون … گر بگوئیش که در کون و مکانست غلط
نیست ممتنع شد از وی بجهان … گر بگوئی که ز اسباب جهانست غلط
آنچه در وهم و خیال تو در آید آن نیست … هستی را که بگوئی نه زمانست غلط
در تو چه بحضور آر و تفکر میکن … آنکه از دید [illegible] دم که عیانست غلط
صامتا دیده حق بین ز خداوند طلب … هر که گوید [illegible] نام و نشانست غلط

چه در اندر صدف گفتار حافظ / کلامش گوهر از اسرار حافظ

عروس فکر او بی مشتری نیست / چه یوسف گرم شد بازار حافظ

ز دریای معانی درفشان است / دهان تنگ گوهر بار حافظ

گلستان است و بستان باغ سعدی / گل معنی است در گلزار حافظ

بعهد خویش خواجه بود در شرع / طریق سالکان رفتار حافظ

ز عرفان مثنوی و شمس میخوان / بکش سر مشق خود اشعار حافظ

تو صامت علم دین از نصرت آموز / ولی ادبست وشنت و جار حافظ

هوش بیار ای جوان گوش کش بمن عرف / دیدهٔ حق شناس کو لعل کز بیند از صلاف

عارف نفس ای بگوش ها خود ز دل بجبر / آینه سان نگر در رو و دیده کشاد ز عرف

در پی نفس در چه خوا اشن خود ز دل بجم / آینه دار بیش رو و دیده کشا بمن عرف

از تو بخویش مبتلا از حجب خودی درا / دیده ز جان و دل کشا حق بنگر ز هر طرف

هست درون دل نهان چشم کشا ببین عیان / چند بقید این و آن خود بعبث مکن تلف

از می عشق اگر خوری مست شوی ز ساغری / عشق کند قلندری دامن او زند بکف

از می عشق بی تعب گر برسد ترا بلب / مست شوی با طرب بس بنواز نا و دف

[illegible]

مستی عاشقانه کن بازی یا ترانه کن / نعرهٔ طنطنانه کن هم چه شتر بیار کف

اشتر تن مهار کن گر خبر بیا سوار شو / بر شتران قطار کن راه نبرد لا خف

اشتر مست باریم بار کشم نه باریم / راه رو قطاریم می بخورم نه از علف

باده قلندری خورم خم بار ار ساغرم / در طلب سمندرم شعله بزن ز زرش بلف

محتسبا برو برو مست نیم ز آب جو / بیهده در بهم مشو رم نکنم ز عف و عف

صامت اگر شوی خمش پند شنو بیا بهش
نفس خبیث را بکش تا نشوی ز نا خلف

نکرده‌ام که به تقصیر بخشش آر و معاف / بجرم عشق بکشش که مراست عشق خلاف

هر آنچه را تو پسندی رضای من آنست / میان عاشق و معشوق نیست چند و مصاف

کرم تو دوست ز دشمن مرا چه اندیشه / هزار تیغ بقتلم برون اگر شوند ز غلاف

وجود یافته جهان و جهانیان ز عدم / از آن زمان که بهم وصل گشته نون با کاف

نه من عزیز و زلیخا نه زور و زر دارم / تو یوسفی منم آن پیره زال و جان به کلاف

صنم پرستی من عین حق پرستی شد / تو چشم همه بدو ای دوست و نیست گزاف

بیک نظاره دهم جان اگر تو بنمائی / منم که عاشقم نه گفته ام ز گزاف

درون کعبهٔ دل دلبر است صامت را / بعد از او است سجده ش با دوراست طواف



هرانکه عشق تو دارد ز دوزخ است معاف ❊ که این حدیث ز قول نبی است ثبت در وق
هرانکه طالب دنیا ز آخرت محروم ❊ حریص عشرت لذت ز جنت است معاف
اگر که تارک دنیاست آخرت با اوست ❊ هرآنچه خود طلبیده دهند از انصاف
شنیده‌ای که ملامان نگذشت از امکان ❊ بمیل خاطر و بی‌غرض حق نداد کفاف
ز عکس آینه احمدی که شد معکوس ❊ وجود جامع اکوان با مر نون با کاف
بنازم آنکه صفاتش ز جبرئیل رسید ❊ بجز از آنکه پیش صفوف نبی بر در زمصاف
ز پنجه کند در از خیبر و بمنود سپر ❊ ز کر ز بر در و دیوارها فتاد شکاف
رواج دین نبی در زمانه شد شایع ❊ چه ذوالفقار بدانکه کشید و برون ز غلاف
بگفت ملک و محمد که هر دو یکی‌اند ❊ ز ما نشد نصیب و هم ز آل عبد مناف
حضور رحمت همه در دل لبو ز ایشان است ❊ بکعبه دل خود میکنم همیشه طواف
ولاء آل علی دارم و چه غم دارم ❊ بحق حق که همه صدق و نیست لاف و گزاف

تو صامتا بزبان اقدس بلبل خاموش
مقصری ز بیان صفات کو اجحاف

پیاله گیرم و نوشم متاع سماع ❊ ز دست ساقی گلچهره فارغم ز صداع
بریز باده گلگون بجام ای ساقی ❊ خوش است مطرب اگر میکنی سرود سماع

بیا بیا مهنا

بیا بیا مهنا خوش بساط آمده است ❊ که ساقی و می مطرب برقص و ساز الواع
بخلوتی که نه شحنه رهش نه زاهد خشک ❊ نه جای چنگ نه با مدعیست بحث و نزاع
هرآنچه را طلبی گر چه جان فدا سازم ❊ بجد بسته کمربسته‌ام بکن ارجاع
فقیر گوشه‌نشین را بخلوت دل خود ❊ جهان بکام که شاهی ندارد این اوضاع
ولی که صاف چه مصباح دفور زجاجه ❊ چه طور موسی عمران ز نور اوست شعاع

تو صامتا ز می عشق تشنه‌ای کم کن صداع
نه جام غسل صبر است رفع و دفع

تو بنده خداوند کار باش مطیع ❊ که اوست عالم اسرار و هم بصیر و سمیع
دلی که پاک چه آیینه میتوان کردن ❊ سیه مکن ز عملها و فعلهای شنیع
صفای خزانه دل کن که جا حق گردد ❊ بملک است بود او قرین عرش رفیع
حضور دولت مرا بس بگنج خزانه دل ❊ نه خلد خواهم و جنت نه این جهان وسیع
ولاء احمد و حیدر ربس الله در دو جهان ❊ اگر چه غرق گناهیم جسته ایم شفیع
سلوک نیک و بد ما بدانست پیر بود ❊ که پیر هست مربی و ما چه طفل رضیع

بخوان رساله اسرار عشق را صامت
بدوستان و ز اغیار کن تو تجمیع

ساقیا فصل بهار است بیاور تو ایاغ / سوی گلزار که گل گشته فروزان چو چراغ
نار نمرود شده همچو گل ابراهیم / رنگ گل گشته چو آتشکده فارس بباغ
بلبل آمد بنوا عطر گل آورد نسیم / هان تو مطرب بسرود آ که نشد کم از زاغ
ای حریفان برسانید بیایم بر یار / که منم چشم براه تو بکف مانده ایاغ
منم افسرده ز هجران فرو رفته بغم / نیست ما را بجز از وصل تو تفریح دماغ
مجلس انس و حریفان همگی جمع شوند / گر بغیر و رش نرسانند بعرضش ابلاغ

صامتا عشق مجو پیش بدل خواهی زد
اینجهان را بگذاری تو بصد حسرت و داغ

ساقیا فصل بهار است بیاور تو ایاغ / که گل سبزه شگفته است بر سته در باغ
که چه آتشکده در سبزه ز گلها نه شده / یار را میل تماشاست ببر اندر باغ
ببر پیمان ز من ای همدم دیرینه بدوست / چشم در راه تو باز نیم بکف مانده ایاغ
بر لب یار زند بوسه لب جام بلور / لاله در کوه ز حسرت بنهند در دل داغ
هر که از او شده روشن ز تجلی که طور / یا که خورشید ز دل دید محتاج چراغ
تو گل رسته ز دل ام چه تجلی که نور / نور فی نار چه نمرود و باشد چراغ
دل من هست چه مصباح در او مشکوة است / من نه آنم که ز حسرت بنهم در دل داغ

بعدنی

بعبث کس نشده خلق تو صامت مشتاق / عمده کار است در این ملک نه هنگام فراغ

فصل گل گشت چمن گشت گلستان را باغ / نیست بی دلبر و می باعث تفریح و دماغ
بر لب یار بزن بوسه و بر جام بلور / تا که اغیار ز حسرت بنهد بر دل داغ
داغ دل را بزدا در بنگر غنچه دل / یار در دل بسخن آر چه حاجت ببلاغ
هر که را دل شده روشن چو تجلی که طور / ماه و خورشید وی ایجا است نه محتاج چراغ
دل من هست چه مصباح و در او مشکات است / با گلستان که چه در غنچه نرسته در باغ

تو نه از بهر تماشای جهان آمده
بعمل کوش تو صامت که نه هنگام فراق

گفتار ما حدیث روایات ما سبق / در کام غیر تلخ بود ذکر حرف حق
شخص دروغگو بپسندید در این زمان / از راستی نکوی و بزن مهر بر طبق
سخن دروغگو سخن چنین ببرد بهشتیان / شیرین زبان چه طوطی خوش لهجه در نطق
گفتار لغو و مضحکه را طالبند و نیک / یارب پناه مر تو از این شر ما خلق
گر سفره پر طعام لذیذی ترا بود / چون پشه گان بکاسه بشر رند و بر طبق
خود میزبان شوند با اصحاب خویشتن / در که د سفره تنگ شود جان بر قنق

مهمان میزبان بلکسار در انتظار
چشم براه و گوش بکف گیر و تق تق

ناخوانده خورده اش و نمانده ز خوردنی
مهمان و میزبان شده از وجع سرمق

اطفال منتظر که نمانده بسفره نان
بیچاره خادمک که ز بی پی شود دسبق

خادم دهد جواب به پی پی که کاسه ها
حلوا چنان شده که نمانده غذا ان بق

دانی که خورد آنکه بحلوا اش عشق هست
ترسم که نام وی بکنم سبط در ورق

کو بیچه شد طعام و خورش قسمت عیال
از جوع قار و قار نمایند چون ورق

وان میزبان بیار و بخند ز خورش جان
در گردش پیاله و جام است تا فلق

با مهمان الله بکینه و با میزبان بمهر
با اهل خانه جمله بپیچید چون عشق

در خفیه سر خورش است چیف قاق باد ساق
در ظاهر او بود عطا نشته است با وشق

صامت تو در مزاج سخن گفته مکر
گستاخی است از تو بیانات مهمد دلق

بلتمز بود قرار عاشق
باز آی تو در کنار عاشق

تا کی بغم و فراغ باشم
ای وصل تو غمگسار عاشق

از قید غنا در آمدش دار
فقر آمده افتخار عاشق

از عزت و نام ننگ بکند بر
این شیوه بود شعار عاشق

جانی ند

جانی ست نیاز ما مکن ناز
جز جان چه بود نیاز عاشق

از سنبل زلف و چشم نرگس
بردی ز کفم اختیار عاشق

ما داغ بدل تو لاله رویی
ابروی تو لاله زار عاشق

ساقی به قدح بیاره صبوحی
تا رفع شود خمار عاشق

ما را بخزان و دی چه کاری
وصل تو بود بهار عاشق

چون اشتر مست در قطاریم
معشوق کشد مهار عاشق

در باخته جان خویش صامت
مات آمده در قمار عاشق

وه هر ز وصل حیات و لیکن ز هجر هلاک
بیا بیا که حیاتی مراجعلت فداک

بیا بیا که ز وصل تو زنده آیدم
مرو مرو که فرق تو آتشتنیم هلاک

بدلبری ببرد چون تو دلبر چابک
نه دیده و نشنیدم مقابلت چالاک

بیکنظر متصور شد از تو در دیده
سواد مردمک دیده نکرد در یاک

حواس ظاهر و باطن به مهو و سهو نماند
ز عشق هیچ نمانده بسر مرا ادراک

چه آتش است که سوزنده تر ز عشق بود
ز عشق سوخته را کی بود ز دوزخ باک

کرم تو روح به بخشد و گر بگیرد جان
رضا رضای تو باشد نیم ز تو غمناک

وجود هستی عالم ز عشق پیدا شد
گرفت الفتی از عشق روح پاک بخاک

محمد آمد و اکوان طفیل شد او را
حدیث قدسی شنیدی که گفت حق لولاک

ز عکس نور محمد جهان گرفت وجود
زمین تیره منور از اوست هم افلاک

لقای دوست تمنای ما نه حور و قصور
بهشت مالت وصالش ز باغ گل خاشاک

حضور روح جز دل دیده می‌شود صامت
اگر ز ذکر کنی غنچهٔ دلت را چاک

بیا ساقی می خانهٔ دل
بده جام تو با پیمانهٔ دل

بزنجیر سر زلفت به بندم
که در عشق توام دیوانهٔ دل

تجلی رخت در دل عیان شد
چه کوه طور شد کاشانهٔ دل

مهیا دارست جان را در ایثار
اگر آئی بمهمان خانهٔ دل

بهشت و جنت موجود سپلنی ::
اگر آئی تو در ویرانهٔ دل

بیفروزان ز عشقت شمع دل را
که خود بر وی زند پروانه دل

محالات است از قیدش رهائی
گرفتارم بدام و دانهٔ دل

چه منصور رود سر برسر دار
اگر گویم من از افسانهٔ دل

الا ای دوستان هجران بسر آمد
که با جان شد قرین جانانهٔ دل

تو صامت

تو صامت آشنا شد اهل دل را
که چون شیطان بود بیگانه دل

کشودم بار دخود در منزل دل
هزاران شکر شد مقصود حاصل

نگاریرا که بودم طالب از جان
دلم را برد و مخفی گشت در دل

دل از لوث هواها گشت خالی
در آمد حق گریزان گشت باطل

صراط المستقیم کوی جانان
اگر خواهی بجی تو بر کامل

اگر خواهی بهشت جاودانی
مکن در این خراب آباد منزل

برو همراه او چون سایه وی
که بر ماند ز سنگ و خار و ز گل

ز بحر عشق هر کس شد شناور
گریزان باشد از فتنی و ساحل

زجاجه گشته دل از صیقل ذکر
ز مشکاتش تجلی گشت حاصل

شنیدی گشته صامت در محبت
که جان بخش است یارم نیست جاهل

افتادهٔ عشقیم و سر جنگ نداریم
راضی بقضائیم و دل تنگ نداریم

بی نام و ننگیم و خرابات مکانیم
بدنام ز عشقیم و فراغ ننگ نداریم

ما گوشه‌نشینیم چه بزمی بخرابه
چون چرخ برو بار صفت چنگ نداریم

در پای نگاری سر تسلیم سپردیم — پا و سر و دو رو به هم فرسنگ نداریم
چون بلبل اگر گل نبود تنگ و [illegible] — تا غنچه دل شکفد آهنگ نداریم
ما مست ز عشقیم بسنگی زده ساغر — در سر هوس باده گلرنگ نداریم
دل آینه کردیم که معشوق در آمد — ای زاهد بی رحم دل از سنگ نداریم
ما مست الستیم نه آن باده پرستیم — ستی ز می و آب ز زر [illegible] نداریم
معشوق درون دل استیم ز بیرون — شد قطع سفر کار بفرسنگ نداریم
در ملک فنا صلح نمودیم بکلی — تسلیم چو گشتیم سر جنگ نداریم

صامت نشد خسته ز بیداری شبها
تا خواب چو مرغان شب آهنگ نداریم

ما تا جز عشقیم بسر دای نگاریم — جز یار درین ربع دشر اسود نداریم
در هیکل جسمیم چو دیوی به طلسمیم — ما میل به این هیکل و این جسم نداریم
در شش در خانیم چو رخ شه مات پیاده — در چار سرش باخته جان از قماریم
نه جام که غم [illegible] است سحرگه — ساقی توبه بخش که صبح است خماریم
ما عکس رخ یار بدل نقش نمودیم — بگداخته چون سیم و زر [illegible] عیاریم
با نفس قوی پنجه بجنگیم و جدائیم — غالب شده بر خصم خود از همت یاریم

درین

در مزرع دل گشته شده تخم محبت — رو بیده ز دل جان به از این چیست بلا کو

در وصل تو صامت هم در سوز و گدازیم
چون شمع بسوزیم و چه پروانه بسازیم

معترف اندر بلا روز الست آمدیم — روز الست و بلا عاشق و مست آمدیم
غیر خدا کس نبود عالم ز ارشد وجود — علم خفی را نمود نیت هست آمدیم
ما بتماشای ملک از ملکوت آمدیم — راجع اصلیم ما کی به نشست آمدیم
فطرت ما عشق بود رسته ز قید وجود — کی چه هوس پیشگان نفس پرست آمدیم
رستم عشقیم ما گردن شیطان زدیم — ما بجهاد وجود تیغ بدست آمدیم
نفس بد دو دشمنم کردن او راز دم — عشق علی گشت یار کی بشکست آمدیم

صامت از این دام قید خیز در های طلب
اوج فلک جای ما بین که به پست آمدیم

آنز امداد ان باریای دیده انچه دیده ام — از خوف آن نادیدها اسرارها پوشیده ام
اسرار اگر ظاهر کنم باید که ترک سر کنم — پوشیده از اغیار به زانکه در زبان نبرگیرم دام
گویم برای دوستان در خلوتی راز نهان — سیر سلوک عاشقان خود رفته و فهمیده ام
کی ماند آتش در نهان جاری شود آب روان — عشق نهان کرد و عیان بسیار من پوشیده ام

از دل تو غافل ماندهٔ گل را به گل پوشیده‌ای … اندر برون پرده من پرده را بدریده‌ام

سیر عوالم کرده‌ام مخلوق حق را دیده‌ام … صد باره عالم را زهم بگشوده و پیچیده‌ام

نه آسمان و هفت ارض آباد ام جا طبیعت … با کل ایشان بوده‌ام هم قرنها گردیده‌ام

بابا شدم ماما شدم که رفتم و که آمدم … نطفه شدم اندر رحم بار دگر زائیده‌ام

خاکی بدم سبزه شدم از آب روئیده شدم … ابر شدم از آسمان اندر زمین باریده‌ام

من باغ و بستانها شدم سرو و سهی بالا شدم … هم بلبل شیدا شدم مستانه گل بوئیده‌ام

شکر شدم در نیستان خشخاش شدم در … … که گل شدم که باغبان گلها بدام چیده‌ام

در مدرسه ملا شدم با علم و با تقوا شدم … هم تارک دنیا شدم دنیا به دین بگزیده‌ام

در دیر ترسائی شدم زنار بستم با بت … رهبان عیسائی شدم از خلق یا ببریده‌ام

در صومعه عابد شدم در خانقه زاهد شدم … ماکرس یک بار شدم صاغر بسی نوشیده‌ام

تو کیستی من چیستم هستی چه خاک است و خیال … من جا لها در این بدن عاقل زفرد فرائیده‌ام

عنصر که پاشیده شود هر یک باصل خود رود … هم جمع کرده هر زمان بس جمع و پس پاشیده‌ام

هستی ما نقشی بود چون صورت اندر آئینه … با آفتاب آب صاف آمد بدل تابیده‌ام

این عالم عنصر بود کی اصل این با آن شود … بالاتر از این خاکدان خلع از بدن ببریده‌ام

سیر سلوک عاشقان باشد فراز آسمان … هم باز کرده و بر … این ره همی پوییده‌ام

توکی زفرد

تو کی زفرد بیرون شدی یا در تجرد آمدی … قید وجودت را ز دل من در تجرد دیده‌ام

اصل من از عرش آمده در سیر این فرش آمده … در قید عنصر مانده‌ام ار شکسته و ژولیده‌ام

راه تناسخ را مپوی زاین گفتنها حکیم … دائم مقیم ست ابعدم و اندر صفت پوئیده‌ام

عنصر مبدل می‌شود که گل شود که گل شود … که حق و که باطل شود با او بسی گردیده‌ام

گشتم قلندر در جهان جز حق نخواهم این و آن … از خویش باشم بی نشان بجز ان صفت مشوریده‌ام

صامت مکور ارزت یکسر به عاقلان یک حرف بس
از جاهل نادان بترس از احمقان ترسیده‌ام

ساقیا صبح شد و من بخمار می دوشم … سه قدح جرعهٔ غنانه کرم کن که بهوشم

مست بیخود نه چنانم که روم فرزانه خود … چه قدح دست بدستم چه سبو دوش بدوشم

آب در آتش من ریز که از غلغل و جوشم … همچه دیگی که بجوش شده من از آن می بخروشم

مستی دوش کفایت نکند جام سحر … جوشش عشقم نه ز آتش که کند آب خموشم

آتشین طبع بود عشق علاجش نه با آب … ساقیا عشق دهد دارو و حکمت نکه جز

ورنه مظهر صفت مست مکانم سر دار … من جان آتشی اسرار سپرده به سروشم

در کف او ست جام دهد از آب حیات … نی دهد زهر شفا نیست شکر داری بنوشم

آدم آن خلد نعم را بدو گندم بفروخت … من به یک جرعه می عشق باقی بفروشم

کی فراموش کنیم من بلی عهد الست … تا بدامان قیامت بود الست بگوشم

وه چه مشتاق القایم همه مأیوس چرا یم … هر نفس میرسدم مژدهٔ وصلش زسروشم

صامتا بگذر و بگذار سرآپی است جهان

بحر چه بخروط بزن چند در این شور ره بگوشم

تا سر چنبر زلفین تو پیوست بهم … دل عشاق ز شکل همه بشکست بهم

جان کنجایش بود نیست میان من و یار … جان بجانان ز دوئی رسته و پیوسته بهم

یار دلها همه مشترکاران جهان … با کمند سر زلفش همه را بست بهم

تا زعشاق کمر خنجر کاری آید … چار صف از مژه آراسته دو شست بهم

گر تو در معرکه با تیر و کمان پا بنهی … بشکنی گر همه عالم بر هم دست بهم

تا بعشق تو اندر خم دل در قبرش است … در صدایم من از انجام نه بنشست بهم

تو آن صومعه زاهد من و این دیر مغان … هر کسی را بجهان رابطه است بهم

جمع اضداد چو آن است و چو آتش و جهان … فانی دوست یکی گشته و بنشسته بهم

جنس و ناجنس موحد شد اندر معنی … رجعت نفس مخلص که شد جست بهم

صامتا عالم توحید رسید از فروع

رجعت اصل کند جذبه بجنس است بهم

شرح عشقت

شرح عشقت کی توان با نامه در دفتر کنم … خامه و دفتر بسوز در شرح عشق از سر کنم

توسن عشقم بجولان شد و سرکش میرود … مهلتم بدهد در اتا لجامش سر کنم

اذن رخصت گر دهد پیر خراباتی مرا … بی محابا سرها را فاش در منبر کنم

هم چه منصوری انا الحق را ابدا را اندازنم … کافرم باشم اگر اندیشهٔ دیگر کنم

گر فروزد شمع دلرا من برا و پروانه ام … چون سمندر سوزم و خود در اوج اخگر

همت پیران اگر یاری کند از لطف حق … خاک را چه پایه ریزی هفت اختر کنم

این طباق ارض را بر هم زنم گام طی کنم … نه فلک یک گام سازم چرخ را چنبر کنم

کم بود این پایها اندر ولای مرتضی … بگذرم از هفت و نه سر خود افزون کنم

صامتا صاحب علی آرد خیال برتری

ورنه من خود کیستم کاین راز در دفتر کنم

چشم مستش کی گذارد باده در ساغر کنم … آنچنان مستم کند کان شیره از سر در کنم

چشم ساقی را بنازم کو بخورده می ز جام … ور نگاهم از حریفان مستی افزونتر کنم

من ز باده سیر کی گردم چه مستسقی زار … تا به بحری در رسم از قبه گلوئی تر کنم

ساقیا در تیغ جام جان بها آورده ام … تا نه پنداری که رهنش خرقه و دفتر کنم

ساقی از پیمانهٔ یکجا می بی هر شم نمود … گر مرا این شرب بود با خلق شر و شر کنم

ناتوان اندر ره دیدگان من مقصدی آمدی
کافرم گر یک نظر بر صورت دیگر کنم

قهر اگر داری سر اندر زیر تیغت در کشم
هم مگر لطف ترا بر قهر تو داور کنم

صامتا دلشاد باش و غم مخور ساقی علی است
دفع هر افسردگی را با می و ساغر کنم

بهر دمی شکنم توبه و دوباره کنم
اگر شراب نخوردم بغم چه چاره کنم

در استشاره ساقی و شاهد و مطرب
چه حاجت است بمی خوردن استخاره کنم

روا مدار خدارا همین تو ای ساقی
دمی تو باده بیاران و من نظاره کنم

گر اختیار بود صد هزار زاهد را
فدای یک سر موی شراب خواره کنم

به پیر دیر مغان خرقه ای رسید مرا
که من کنار ز رندی من آشکاره کنم

در انتظار تو ای آفتاب جم که در آیی
ز ذوق جامه جان صد هزار پاره کنم

تو چون پری بنمای جمال باز بپوش
هم گم شود ز تو گر من نظر دوباره کنم

نه آنم که سازی پای بندم
و یا وحشی که آری در کمندم

کمند و بند را حاجت نباشد
گریزم ور تو در آری کمندم

همای طالعم صد دور گرد بلد
بسوی بیت جست ره بخت بلندم

به پیمودم

به پیمودم جهان با رخش همت
بکویت بار افکنده سمندم

ز دیر و کعبه و بتخانه در دهر
خرابات مغان آمد پسندم

به بستم رشته جان را بجانان
قوی تر بیکند زاهد ز بندم

همین همت بپیر خرابات
ریا و زهد را از خود فکندم

نیاساید دلم جز کوی جانان
اگر در خلد بار رضوان برندم

ز بوشیدن گذشت اسرار صامت
نترسد گر چه بر دار زنندم

در ره عشق اگر جان طلبی تسلیمیم
رایگان میدهم نیست بدل تشویشیم

کان شهدی دهنت تنگ شکر لب چه حکایت
تلخ کامم ز چه داری و نمک در ریشیم

هم چو زنبور ز لعل نیشش زبان عیان
من و شیرینیت اندیشه کجا از نیشم

جان فدای بهشت در بر من شکل نبت
در قبول تو شود سهل بود درویشم

گر به بیننده بتم زانکه نهانست ز خلق
بت پرستان همه آیند بدین کیشم

شکر لله که ز شادی و غم وارستم
نه ز بیگانه غمینم و نه شاد از خویشم

فخر و ننگم نه ز شاهی و گدائی باشد
در همه رسته نشده گوشه نشین درویشم

تیغ باز ار کرا از بهر هلاک صامت
گردنی در کشم از تیغ کجا اندیشم

از در دل سوی دلدار شادی طلبیم
غم دیرینه بگیریم تمامی با دوست
رهرو وادی عشقیم من از آن یار کریم
از مناجات گذشتیم بخرابات روم
من و جان ساقی و می کرم نیکو بمعیم و شرا
ما فقیران بدر رت از تو بدا در آمده ایم
خالی از غم نشد دل نکنی پر ساغر
خواهش خویش به بستیم بزنجیر قدر

تا که زان درگه حاجات مراد طلبیم
غمگسار ار شود دم خواطر شاد طلبیم
قطع اینمرحله را توشه و زاد طلبیم
خواهش دل همه از بال نهاد طلبیم
غبن را صلح کنیم رفع فساد طلبیم
داد ما وه که زبیداد به تو داد طلبیم
ساقیا می بسپرده که زیاد طلبیم
صلح کردیم نه ما جنگ و عناد طلبیم

شش جهة بسته دری بار لمش باید گشتن و پنج
نفس یار از تو ششش بدر گشاد طلبیم

مست عشق راحت تعیش مدام
می که ندارد خمار سیر بخور بیشمار
هر که از آن می خورد از دل و غم ببرد
باده تلخ پلید مرد خدا کی چشید
که بنماز ست او پایه بنیاد است او

در دو سرای آن می دهد گوشه ما را جرام
شرم ز ساقی مدار زو بود آن فیض عام
عیش مدام آور دست جهانش بکام
آنکه ز عصیان رهید مست بود او مدام
که بقیام و رکوع که بسجود و سلام

ارزنبارد

روزه بدار و دبرو ز شیخ صفت بنگر از
روح چو من او در ابیات روی زد بنیاد تاک
صاحب از کار شو واقف اسرار شو
شب همه شب بی زنم ذکر یا بی زنم
وقت سحر همو کنم بو بو دکو کو کنم

حالت او بپا بدرو ز غافل از او خاص و عام
فرد شو از شیخ و شاب گم بنشین با عوام
ناظر انوار شو شاه شناس الغلام
دم بعبث کی زنم یا دحقم صبح و شام
من بلسان طیور میزنم او را پیام

گر تو به بیری رسی میشوی آنکه کسی
یاد ز من کن بسی گوی الهامت سلام

بیا ساقی می دوشین خمار آلوده گردستم
خطا از من عطا از تو صفا از من بقا از تو
بده ساقی سر ماقی ز خم جام اشراقی
خمار اشکن رسه بیما بجام ایز مردارید
تو ایمطرب نوا سرکن و جان زن گلو ترکن
تو ساقی دور را سرکن دماغم را ز می ترکن
نوای شه زنم برخوان ز قید ما سوا برهان
به پختیم انچه خام آمد عشقم بجام آمد

مباش از من تو سرسنگین اگر چه بیشینه بشکستم
فنا از من بقا از تو که من از خویش وارستم
که هستم هم چه تریاقی ندانم نیست یا هستم
کنی صاقی زمینها نه بعشق دوش کن مستم
کدورت ها ز دل در کن خطا گر رفته از دستم
ز من ساغر دگر پر کن ز باده اندکی بستم
گذشتم من ز جسم و جان که خود بر اصل برجستم
تمنایم بکام او بس از چندی که خود خستم

نه من لطف و عطا خواهم نه جود و نه سخا خواهم | جمالت را لقا خواهم مرا از جود و جهان رستم
لتو نصرت در مناجاتی مرا از دولت حاجاتی | ز رندان خراباتی ز جام و دل کنم جستم
همه لطف و عطا از تو همه جود و سخا از تو | می و ساز و نوا از تو به بخش از عیش چون رستم
کنون در دهر پیر تو مشایخ را بگیر تو | قادو زنده شیر تو بدیشان من نه پیوستم
ز ساقی شکوها دارم ز مطرب ناله بگذارم | حریفان را بیازارم اگر با دوست بنشستم

خرم صامت بجز شیده لب ساغر نبوشیده
می کامل ننوشیده چه تیر رفتی از شستم

حاشا طریق مستی و رندی رها کنیم | در راه عشق کفر بود گر ریا کنیم
زهد و ریاست مهلک رندان پاکباز | حاشا به خویش کی ستمی یا جفا کنیم
دستار شیخ بار گرانی است ما چرا | گردن به زیر بار و سر اندر بلا کنیم
درویش ساده ایم نه چون مفتیان شهر | صد گونه زرق مکر به زیر عبا کنیم
ما جامه جا کها که نداریم اعتبار | رهن حریف در عوض مرقبا کنیم
ای شمع دل بسوز که پروانهٔ توایم | خود را در آتش تو [illegible] فنا کنیم
رندیم و باده نوش خرابات جای ما | کفر است نزد خلق خدا گر ریا کنیم
سرها بریده اند بجرم نمد کلاه | با صوف زاهدان شهادت روا کنیم

خوش آتش

خوش آتش بخرقه و جامه زدیم ما | این جسم آب و خاک به بادی رها کنیم
گم گشته کان وادی حیرت شدیم اگر | از چنگ خویش دامن پیر از رها کنیم

الفقر فخر سکهٔ شاهی است صامتا
از گنج فقر روی چرا در غنا کنیم

ره نما آمد حریفان سوی میخانه روم | که خمار شکن زده ام از پی پیمانه روم
عهد و پیمانهٔ یار است که پیمانه دهم | سوی میخانه با امید روان از خانه روم
عاقلان را شده افسانه ز دیوانگیم | عارفان نیک شناسند که فرزانه روم
ای گرفتار مناجات همی باش که من | مست و بیخود بخرابات بشکرانه روم
زاهدا مسجد و محراب ترا ارزانی | بخرابات من مست بشکرانه روم
عشق روز ازلم بر سر عهد است و وفا | بی نان کی چه سگی از پی بیگانه روم
دوستانی که بمیخانه بخفتند مدام | آشنا را بهلم از پی بیگانه روم
قوت جان می طلبم بر در میخانهٔ عشق | نی چو مرغان بکمند از پی هر دانه روم
چشم مستش ز همه سو بخواند ما را | کنج ناید بهتر از دور چه مستانه روم
عکس رخسارهٔ یار است ز هر سو پیدا | گر چه بی لسر است ز هر سو پی جانانه روم
عاقلان از ره عشق نباشد خبری | عهد کردم پس از این از پی دیوانه روم

آدم از خلد برون رفت خلف اولادم
گر نه در این دام جهان افتادم

بلبل گلشن جانیم و گرفتار قفس
گر رها گردم از آن پس شنو فریادم

گر از این قالب عنصر بدر آیم روزی
هم چه قمری بس ساخته سرو آزادم

طوطی آسا کس آئینهٔ دل یا استاد
گفتگوی نهانی که از او دلشادم

شاهباز ملکوتم به شکار آمده ام
پس به شهباز روم صید نیم صیادم

جان قدسی است مرا گرچه تنیم آلوده
پس به قربت نرود حب وطن از یادم

زین سفر گر به سلامت بروم سوی وطن
ملکوتی همه آیند به مبارک بادم

آمدم من ز سماوات بغواصی دُر
گوهر از بحر گرفتم صدفش بنهادم

این هم معرفتم هست شکر بار ز بار
شربتی نوش و بگو آن فاتحه بر استادم

در خرابات مغان گرچه شدم مست و خراب
در سراپردهٔ اسرار نهان آبادم

کان اسرار بکندیم ز الماس زبان
عشق شیرین دهنان کرده کنون فرهادم

صامت اسرار بپوشان و مکن پا پرده
کاین سخن کرد حکیم ازلی ارشادم

معرف اندر بلا روز الست آمدیم
روز الست و بلا عاشق و مست آمدیم

غیر خدا کس نبرد عالم ز رشد وجود
علم خفی را مفید نیست بهشت آمدیم

ما تماشا

ما تماشای ملک ز ملکوت آمدیم
راجع اصلیم ما کی به نشیب آمدیم

فطرت ما عشق بود رسته ز قید وجود
کی چه هوس پیشه کان نفس پرست آمدیم

رستم عشقیم ما گردن شیطان زدیم
ما بجهاد وجود تیغ بدست آمدیم

نفس یاری دو دشمنم گردن او را زدم
عشق علی گشت یار کی به شکست آمدیم

صامت از این دام قید خیز و رهائی طلب
اوج فلک جای ماست بین که به پست آمدیم

آن زاهدان با ریا کی دیده آنچه دیده ام
از خوف آن نا دیده‌ها اسرارها پوشیده ام

اسرار اگر ظاهر کنم باید که ترک سر کنم
پوشیده ام از اغیار به زانرو زبان ببریده ام

گردیم برای دوستان در خلوتی راز نهان
سیر سلوک عاشقان خود رفته و فهمیده ام

کی ماند آتش در نهان جاری شود آب روان
عشق نهان گردد عیان بسیار من پوشیده ام

از دل تو غافل مانده گل را به گل پوشیده ای
اندر برون پرده من پرده را بدریده ام

سیر عوالم کرده ام مخلوق حق را دیده ام
صد باره عالم را ز هم بگشوده و پیچیده ام

نه آسمان هفت ارض آباء و امهات چار طبع
با کل ایشان بوده ام هم قرنها گردیده ام

با باشه‌ها ما شده ام رفتم و که آمدم
نطفه شدم اندر رحم بار دگر زائیده ام

خاکی بدم سبزه شدم از آب رو
ابر شده از آسمان اندر زمین باریده ام

بهتر از خرابات مغان جا ندیدم / بر نیک و بد مردم این جا برسیدم

خلق‌اش همه با وجد و طرب حالت ایشان / انجا چو رسیدم ز جهان پای کشیدم

از خلق گسستم همه زنجیر علایق / تا زلف پریشان برخ مغبچه دیدم

در پای خم میکده‌ام رند خرابات / جامی ز صفا داد ز هستی برهیدم

با عجز طلب کردم از او جام دگر من / او داد ولی قطع از جان ببریدم

در پنج دری اندر طلب جام سیم بار / جامی به بها داده و جامی بخریدم

در بیع و شرا سود چنینی نکند کس / المنة لله که از این بخت سعیدم

رو دامن ساقی مهل از دست تو صامت / عمریست که من در طلب اینحال ندیدم

من عاشق و بی‌بندم عاقل تو مده پندم / افسانه ز سر کندم بی رشته و پابندم

از قید خودی رستم با دولت بپیوستم / این زنده بدر جستم من دل ز جهان کندم

بر جسم شکم خواره این نیک بیچاره / دیدیم به نظاره بر خویش همی خندم

دیدم همه تار و پود و حیله ز جنابت بود / بر من چه دهد او سود دل از چه بدو بندم

جان یافتم از جانان چون گل شده دل خندان / گویم به همه رندان خود با شکر اکندم

عشق است مرا سودا دیوانه‌ام و شیدا / بنمود رسم پیدا واعظ تو مده پندم

از زهد و ریا

از زهد و ریا رستم از زندقه وارستم / با مغبچه پیوستم زنار در افکندم

این جامه تلبیسی این خرقهٔ ابلیسی / آن جبهٔ مدرسی دیر رست ز بر کندم

من رند غزل خوانم زاهد بتو گی مانم / هم گوهر و هم کانم هم شکر و هم قندم

صامت تو مکو افزون خور دی تو مگو افیون / گاه آشفته تو شوی در فنون بیهوده سخن چندم

عنقای قاف قدرتم پنهان و که پیدا استم / سر الطور تر اصورتم هم لفظ و هم معنا استم

نیم ز لا هوتیتم تمر ز نا سوتیتم / بشنو ز من که گفتیم اسفل و اعلا استم

پس قرنها اندر فلک با ملک هم جنس بودم با ملک / در بحرها بودم سمک یکقطره از دریا استم

از آب و آتش آمدم از باد و آتش آمدم / از خاک بیغش آمدم ترکیب و عنبر استم

گه گلبن و گاهی گلم گه خار و گاهی بلبلم / گه سوسن و گه سنبلم گه عاشق شیدا استم

ز غیار من دارم زبان با پای تحقیق جان / از او نهان بر این عیان هم مخفی و پیدا استم

عاشق بخواهم جز لقا اندر لقایش بقا / مهمان این دار فنا امروز و فردا استم

گر تلخ و شیرین آمدم گر زشت و رنگین آمدم / با غرو تمکین آمدم از ذره و بالا استم

من از ارادت سر زدم در شاه عرا گم بر زدم / در صورت بهتر زدم از خوش سیما استم

در بحر امکان گوهرم خاشین را جوهرم / بر آشیان دل میپرم در قاف جان عنقا استم

از ملک باقی آمدم از نفخهٔ حق شدم / دیگر نگردم من عدم اینجا دگر الجاستم

صامت مکن اسرار را سرپوش این گفتار را / منکر مکن اغیار را ای گر مکن دانا نستم ::

واعظ مده پندم دگر من عاشق دیوانه ام / قتال تر زهر داتر من عاشق دیوانه ام

زین گفتگو ها رسته ام بر سوی پی الله جسته ام / بر اصل خود پیوسته ام من عاشق دیوانه ام

اصلم ز ملک جاودان سر آمدم از این جهان / رجعت کنم سوی مکان من عاشق دیوانه ام

هیچی نگشتی در فصل تو این جا یک تن وصل تو / رجعت مکن بر اصل تو من عاشق دیوانه ام

آتش زدم بر این بدن بر باد دادم خاک [illegible] / از آب گشتم فرد من من عاشق دیوانه ام

تا روی خورشید دیده ام بنشسته اندر دیده ام / چشم از جهان پوشیده ام من عاشق دیوانه ام

دیوانه ام افسانه ام از شمع من پروانه ام / رندانه ده پیمانه ام من عاشق دیوانه ام

از کوی دلدار آمدم وز باده سرشار آمدم / مستانه هشیار آمدم من عاشق دیوانه ام

از دیر خمار آمدم از باده سرشار آمدم / من مست هشیار آمدم من عاشق دیوانه ام

از بهر دیدار آمدم دیدم در این کار آمدم / ور نه سر دار آمدم من عاشق دیوانه ام

با شور با سور آمدم با ساز و طنبور آمدم / از باده مخمور آمدم من عاشق دیوانه ام

از بهر دیدار آمدم دیدم بگفتار آمدم / وانکه سر دار آمدم من عاشق دیوانه ام

دیدم به تخت دل عیان آن راه و روح عاشقان / فتح و فتوح طالبان من عاشق دیوانه ام

زلفش کمند جان بود چون عقرب پیچان بود / مونس بالعیان بود من عاشق دیوانه ام

آن باب آدم هم ولد مقصود الله الصمد / لیس له کفوا احد من عاشق دیوانه ام

عیسی است زنده از دمش نوشیده خضر آب از دمش / سجده نموده آدمش من عاشق دیوانه ام

آن مصدر ایجاد کل آن مبدء ختم رسل / موجود از وشد خار و گل من عاشق دیوانه ام

جسم است عالم او است جان ظاهر از او شد این جهان / در هر زبان صاحب زبان من عاشق دیوانه ام

صامت ز تو اندر سخن زلفت ز تو گل در چمن / وی روح از تو جان بتن من عاشق دیوانه ام

غنچه آسا بشکفت این دل بر بستهٔ من / شد نمودار رخ دلبر نو رستهٔ من

صدف دل بشکستم که گهر یابم از و / پر زیاقوت تر آن حقهٔ بشکستهٔ من

بوفای ازلی دست ارادت دادم / نو شد از فضل خدا عهد کهن بستهٔ من

تا نمرودی من شد چه گلستان خلیل / نخلهٔ طور ز تجلی جلوه گل دستهٔ من

لن ترانی اگر آمد بجواب موسی / من ارانی سخن نخلهٔ بر رستهٔ من

در طلب کار تو در چلها بنشستم / ای با دکار [illegible] رابطهٔ جستهٔ من

این همان بار که گردون زگرانی نکشید / عشقت آن بار کشد [illegible] دل خستهٔ من

دیگر سودای مرا ز آتش عشقت مفروز
تا خم زلف تو دیدم ز همه بگسستم

بیم طوفان بود از جوشش آهسته من
با تو بستم دل و جان ای بت بگسسته من

صامتا غنچهٔ دل گشت شگفته دیدم
در تجلی الست رخ دلبر نشسته من

درد عشق تو بود درمان من
بهتر از جان قرامت ای جان جان
زیر تیغت دست و پا من میزند
خلق را حلال مشکلها تو نی
سخت شد کارم نمیدانم چه کنم
چون نگیرم خلق خنده کنند
کی کشاید آن نسیم کوی دوست
ساقیا تو ازین کهنه کند ن

درد ده منت بنه بر جان من
بو العجب که نیستی خواهان من
دست و پای کی زند قربان من
لیک مشکل از تو شد آسان من
تا کجا خواهد کشد پایان من
مدعی با دلبر خندان من
غنچهٔ سربسته از بستان من
ورز دو جام تازه کن ایمان من

مرا گر منزلی الا دل من
ز غیب لامکان شد منزل من

مرا گر منزلی الا ... من
عشقت لا مکن شد منزل من

میان غنچه دل کرد در آ ی
چو طور موسی گردد دل من

مکان منزلت

مکان منزلت باشد دل من
ز آب عشق سرشته گل من
میان غنچه دل کرد در آ ی
شد معدوم شرک باطل من
کنی چون تو ز موسی منزل من
مرا در کنج عزلت یادهم
بملک لا فناند تخت از عشق
بقعر بحر عشقم من شناور
همی ترسم که خونم گردش کرد
مرا فخری و سرافرازیست در کون
بده جان در رضای دوست صامت

ز عالم لامکان شد منزل من
پس آنکه جا نمود در دل من
ز حق دوری گزیند باطل من
حضور فراهم و نور تجلی
که گردد طور سینا منزل من
بهشتی کی بود چون محفل من
کنون تخم دو صد شد حاصل من
ز موج بحر گهر شد ساحل من
بگو جانا که او شد بسمل من
چه بهتر زانکه باشی قاتل من
چه حاصل دارد این آب و گل من

نگار پرده نشین جا کرده در دل من
بنا ز عشق بنا نمودش دل چو سنگ
با لعل است که نخم بحث گشتم

بهر طرف نگرم اوست در مقابل من
ز جاج خانه چون شده است این گل من
یک از هزار رفزون تر رسیده حاصل من

به باغ دل بامید گلی بدم دهقان / هزار شکر که غنچه شکفته در دل من
چه گوسفند نیم تا که پرورد قصاب / ز عشق سوخته را آمایل است قاتل من
بهر مکان که دویدم نیافتم مطلب / درون پردهٔ دل آمد او مقابل من
کنون که عشق تو دارم بود ز عهد الست / بآب عشق شده است این گل من
میان گرچه رشتی فتاده را ذکر زبرد / خبر برید ساقی که اوست حامل من
درون پرده دل چون زجاجه مشکوة / منور است نمیرد چراغ محفل من
من آمدم بتماشای ملک از ملکوت / در این خرابهٔ فانی زجا دمنزل من
منم که حب علی با منت در دو جهان / بدان سبب ملکوتی است جمله مایل من

زبان به بند تو صامت کشان گوش خروش
که عشق آل علی در دل است قایل من

عاشق مهربان منم بهر خدا جفا مکن / صبر اگرچه میکنم ترک وفا ز ما مکن
ای تو حیات و زندگی خون منی گر در رگ / ظلمتیم از تو روشنی خوانه بی ضیا مکن
هستی من چو ذرهٔ از اثر وجود حرس / سایه قامت توام پر تو خود فنا مکن
از تو وجود هستیم ور تو خار و هستیم / رفعت و جاه هستیم اوج بری رها مکن
از من اگر جدا شوی قطع حیات من کنی / روح روان من توئی جان خدا جدا مکن

در د توام

در د توام دوا بود زهر توام شفا بود / هجر توام جفا بود دورم از آن لقا مکن
خزانه تهی نموده ام منتظر تو بوده ام / غنچهٔ دل گشوده ام خانه تو بی صفا مکن
خلوت دل حرم سرا غیر نباشد اندرا / تا کنم عرض حال را ترک ز پیش ما مکن

صامت بی زبان منم من نیم آنکه بی زنم
دم ز تو من نزاکنم تا تو به پیش ندا مکن

ساقی بعشق دوست زخم بجام کن / جان در بهای جام دهم اهتمام کن
بر عاشقان جر باده دهی ترک ما مکن / مستسقیم تو باده پیاپی بجام کن
این جسم و جان بهای قلیلی است بنده را / ما را ز ما بگیر و منت تمام کن
از یک نظر چو یوسف کنعان شدم بحر / در ضیل بنده خادم کمتر غلام کن
ما را است سود ای بحده نبرد تر ازیان / گردم عزیز مصر تو سودا تمام کن
گر عین در معامله دارد گدا منم / باشد زکوة حسن مرا حل و دوام کن
مستسقیان بادهٔ عشقیم ساقیا / آب حیات جسته خضرم بجام کن
رندیم و باده خوار نباشیم رشوه خوار / ای محتسب بر فار تو منع از حرام کن
در فقر با تقیه برو راه سر نفس / قاضی هر آنچه هست بپرس و امام کن
آنان که احتقند به تسخیر قاضی اند / از جان بترس و خوف ز اجماع عام

صامت خموش باش که بی پرده شد سخن
از قال رو بحال و تو قطع کلام کن

چه گرد و نیم سرگردان بدور و افتاده چون گردون — بلیلی همی گردیم و حیرانیم چون مجنون
ره بختیم از این گردش به مقصد دم بحق یک آن — معلق مانده سرگردان طلبکاریست نه گردون
همی گرداندم لیکن نه بیند آنچه من بینم — سرت گردم مگر دانم که هر سو بینمش افزون
ز سرو و گل همی بینم ز جام و مل همی بینم — بچشم دل همی بینم بقد موزون برخ گلگون
صفاتش کی بوصف آید کجا در وهم می گنجد — مبرا و منزه کو مثالش تا بگو فی چون
هر آن کونه آن باشد بهر انجرئی به آن — ازاو پیدا شده ممکن ز امکانست فی بیرون
شکر از اوست پر شهد و صدف از دُر گوهر — ورز درخشان بود لؤلؤ زاو جاری شد جیحون
یکی تریاق و دیگر زهر و در امراض نافع — هزاران در هزار آمد بهم مخلوط چون معجون
یکی قاضی یا فتوا یکی درویش بی پروا — چکنیم با تو از ملا دلی دارم لبالب خون

غزلهای تو صامت هست از الهام غیبیه
کجا توحید آمد این چنین با معنی و موزون

العشق بیا کیدم در نای تنم دم زن — تا نغمه آورد زمان شور بعالم زن
ای نای زبر از دل اسرار نهان برگو — بی پرده از آن پرده که زیر و گهی بم زن

المطرب

ای مطرب عشاقان هنگام طرب آمد — ساقی تو بده جام شادی ببر غم زن
ای ذره جان تا کی در جسم گرفتاری — بیرون رو از این ظلمت بر نیر اعظم زن
ای عشق سمندر وش آتش بهیولا زن — جانرا بر جانان بر این جسم تو بر هم زن
نفسیست چه رو گیرین تن با جان بجدال اندر — العشق بچشمانش تیر از تو چه رستم زن
آن رشته بگسسته با سلسله ده پیوند — آن زهر گران باران بر شیخ معمم زن
عشق آرچه ابراهیم آتش چه گلستان بین — بر باد دهد این خاک یونس شد و بریم زن
موسی شد و اندر طور رب ارنی میگو — عیسی ز جانی شو بر پرده پس اندم زن
العشق بیا لا بر از فرق ملک برتر — باز آی چه روح القدس بر جسم چه مریم زن
ابلیس میشد ز آتش بگذر ز تجلیها — بالاتر از آن انوار بر طینت آدم زن
در قرب دنی بردی العشق محمد را — کار از تو با قرشد در خاتمه خاتم زن

بر بند دهان صامت بگشا ز دل دیده
چون آینه داری تو بر آینه کم دم زن

مطرب عشقم زند بر گوش جان — خوش نوا کان نغمه بیگانگان
گویدم از خود طلب گر طالبی — هست معشوق نو اندر تو نهان
عاشقانرا این خودی باشد حجاب — چون خودی برخاست گردد او عیان

نالهٔ یوسف زلیخا بشنود … پنجه از سوز او زندانیان
راز دل نائی سرود و خود شنود … کی نبود همراز دانا جاهلان
نالهٔ اندر نی نوازند ذیل و بم … نالهٔ نی در عیان آن دم نهان
خود زند خود بشنود جمله خود اوست … هم نی و نائی است همه گوش و زبان
بس کن این گفتار رند زاهدان … سرّ دانایان مگو با جاهلان

رحمة الله علیه … صامتا خود گوش شو تا بشنوی
چه قدر بیان خوش … از نوای نغمهٔ روحانیان
دارد

خدا را یار … شد دل بسته … سخن ... [illegible]

نگار پرده نشین کرده جای در دل من … بهر طرف نگرم اوست در مقابل من
بهارست که تخم محبتی کشتم … ثمر نداد و کنون بار داده در دل من
بباغ دل بامید گلی بدام دهقان … هزار شکر که بشکفته غنچه در دل من
چه گوسفند نیم تا که پرورد قصاب … ریاضتم دهد از آب و دانه قاتل من
بهر مکان که دویدم نیافتم مطلوب … درون پردهٔ دل آمد او مقابل من
کنون که عشق تو دارم بود ز شهد اثبت … سرشته بود با آب محبت این گل من
میان کوچه زمستی فتاده را که برد … جز بریاباقی که اوست حامل من
درون پردهٔ دل چون زجاجه و شکوه … زجاد ثاث نمیرد چراغ محفل من

من آمدم بتما

من آمدم بتماشای ملک از ملکوت … در این خرابهٔ فانی نه جا و منزل من
منم که حبّ علی با من است در دو جهان … بلاد از سبب ملک تربیت جمله حایل من

زبان به بند تو صامت در از شنیدهٔ گوش
که عشق آل علی در دل است قایل من

ره نشد بهیچ در راهروان کوی او … سالکا گر خطا رود جذبه کشد بسوی او
محرم کعبهٔ دلم سعی صفا همی کنم … شوط بر ور دل زنم قبلهٔ ماست کوی او
خال سیاه گونه بین هندوی در آتش است … یا حجر است کعبه را خال سیه بروی او
بحر خلیل رو نشین کعبه ببین خدا ببین … خانهٔ دل گشاده در من شده روبروی او
مظهر سرّ حق شوی گر ز خودی شوی تهی … هر طرفی میرو مکن بیهده جستجوی او
نقش خیال آن صنم تا به تصور آورم … نقش خود از میان رود در سر آرزوی او
آنکه قتیل عشق شد غسل و کفن چه حاجتش … غرقه بخون بی کفن به که رشته شد او
ایکه بگویم مگو قصهٔ زلف و لب به بند … هر سر موی من زبان گشته بگفتگوی او
قصهٔ حال دل بر او صف صفات او بود … لب به بر دم مرا اگر شکوه کنم ز خوی او
بسته شده بسلسله از دو جهان گسسته شد … بستهٔ زلف دل که شد کی گسلد ز موی او
مار دو سر بزیر دامان بار ز زلف او نگر … آمد تو امان ز مهر بوسه کند گلوی او

صامت اگر بجا نفسی بکشی بار دوش خود　　مست شوی بخورده‌ی چو بکشی سبوی او

جان منی و جان ز جان جز جان چه دارم من صله　　نبرد تکلف غیر آن دیگر چه باشد قابله
چون پیره‌ای چون با سرو هر سو بیهوده ملو　　از گرگ‌ها غافل مشو بیرون مرو تو از گله
ایمن مان از رهروان با پیر باید بر ره　　او باشد دزد رهزنان خود را زند بر قافله
اندر طریق سالکان با پیر باشی در امان　　با جاهلان باشد زیان با عاقلان خود دیگر
اندر شریعت راه رو دیر بنجم همراه رو　　سوی وطن آگاه رو خود وارهان زین مزبله
محرم مکن اغیار را مجرم مکن اخیار را　　با پیر گو اسرار را آنچه بیاری در جله
در عطر گل سرپوش به در یکه‌خانه خاموش به　　در سر دل فراموش به چون بحر شو بر حوصله
اصل تو از ملک عدم اینجا نهادستی قدم　　هر سو مرو تو دمبدم در حلقه شو با سلسله
حق داد بر تو این وجود کو رانمائی تو سجود　　با خبر بری زینجا تو سود در صحبت کنی با غافله
آن اول این انجام تو کی قطع شد انعام تو　　شهد و شکر در کام تو با این همه باز هم گله
صامت تو با سالک نشین خالی زکینه و این　　باز آمده از گشتی قرین بر قران اعوذ و بسمله

کمان ابرو و کمند زلف و گیسو :　　بریده راه را بر من ز هر سو

کمند از زلف

کمند از زلف مشکین تاب داده　　در افکنده مرا در پیچش مو
قمر در عقربش ثابت نموده　　فکنده زلف تا در صفحه‌ی رو
بر ویش زلف چون مجمر در آتش　　عبیرآمیز عالم گشته زان بو
جهان از فتنه‌اش خالی نماند　　بقتانی گشوده چشم جادو
برخ خال سیه عودش در آتش　　و یا در آتشی بنشسته هندو
سراپا قامتش روح مجسم　　تبارک شانه زآن خلق و زان خو
غم درد دل کجا ماند گر آید　　بگلو تخوانه دل یار دل جو
بکنج دل مرا مرغی است مسکین　　بنالد تا سحر چون مرغ یا هو
صفات حضرتش در وصف ناید　　بحسن ظاهر و باطن کجا هو
او یک نکته که در دو قار است　　ندارد در زمانه اسم ترازو

تو با گوشش خرد مپندیش صامت
که در اسرار شد نفرت سخن گو

عاشق مستمند را طاقت هجر یار کو　　بلبل پرشکسته را فصل گلش قرار کو
غنچه دل شکفته شد یار درون پرده‌ای　　خاطر من فسرده شد طاقت انتظار کو
چهره‌کشا تو ای صنم تا برخت نظر کند　　عاشق مهربان منم غیر تو غمگسار کو

آتش عشق زد و بجان سوزم و سازم نهان / فاش نسازم و عیان مردم هوشیار کو

بلبل پرشکسته ام پای گلی نشسته ام / خزانه دو دست جسته ام منتظرم بهار کو

منزل اوست در دلم روز و شب از تقابلم / یک دم تغافلم و بیعجب آن نگار کو

مالک جسم و جان توی روح توی روان توی / من نه منم که آن توی گر منم اختیار کو

سیر وجود بایزید غیر خدا کسی ندید / پرده عرش را درید عاشق راز دار کو

من بهمان ترانه ام فاش شده فسانه ام / نیست دگر بهانه ام عامه رشک و دار کو

بیهده صامتا مپیچ چشم گشا ز دل بجز / نور ربود حجاب او مانع و پرده دار کو

ای در همه جا حاضر غایب ز چشم ادر تو / در هر جهت پویم همی تا ره برم بر کوی تو

برقع ز نور افکنده از نور خود در پرده / کو عاشق فرخنده تا فاش ببیند روی تو

کون و مکان عکسی ز تو پیر رفته تا ماهی ز تو / هر جا که صوت و صدا آورد گفتگوی تو

از خال هندوی تو گل از نال آورد در تو مل / خورشید رنگ و بو شد در چمن گلها ز بوی تو

رو ز زلف شب آورد بیا این قیر گون آن ضیا / روزان سپید از روی تو شبان از موی تو

موسی که آمد با عصا با خیل سحاران برزد / سحر ببین آموخته از نرگس جادوی تو

احمد که اول صادر او در آخر آمد جلوه گر / حلم و سکون آموخته خوشخو شده از خوی تو

باذوالفقار

یا ذوالفقار آمد عیان دست یدالله از نهان / غالب در آمد در جهان از قوت بازوی تو

بنداز جهان بهر باره ها تا کو ز جانان پیروی / سر رشته را دریافته سرگشتگان کوی تو

در بحر عشق ایزدی لب تشنه مردم گشتی / چون خضر پایم زنده کی آب از جوی تو

ای صدر دین ای صدر دین یکدم تو با صامت نشین / رخ برکشا رخ برکشا تا فاش بیند روی تو

گفتم بتر رندانه بکش در میخانه / دریا ز خم بخشا رطلی ده بپیمانه

من عاشق دیرینم کو عقل و کجا دینم / تکلیف کجا دارم ای زاهد فرزانه

دیوانه چه سبزم زاهد تو مده پندم / بخشیده خداوندم کارت چه بدیوانه

دیوانه سر مستم از قید خودی رستم / با مهر بتان بستم جان یافته جانانه

من محرم دیدارم سر داده اسرارم / منصور سر دارم سر گفته بیگانه

در فقر منم خرسند وارسته ز آب و گل / فهمیده حق از باطل

ای غافله سالارم ماندست بگل بارم / بر نی تو از این کارم از همت شاهانه

با دوست بود کارم کم را نده دو صد یارم / با عزت اگر خارم ما را چه به بیگانه

آنکو که قلندر شد از قید خودی در شد / در عشق سمندر شد خود دلسوخته چه پروانه

صامت که غزلخوان شد سرمست ز جانانه / از عقل پریشان شد او را چه باف نه

مژگان و چشم یارم مستانه باز کرده — هر صید دل چو شاهین کمان چنگ باز کرده
صیدش رها نکرده از دام زلف و خالش — ابرو کمان کشیده پیکان دراز کرده
آنخال در بنا گوشش هم حجر بکعبه — زلفش خمیده قامت گویا نماز کرده
از زیر زلف چون از شب گویا فلق دمیده — خورشید روی گلگون یارم طراز کرده
باشد هدیم ساده ساقی بدست باده — مطرب ز پرده شوری در نغمه ساز کرده
از باده ایم مخمور باشد هدیم [illegible] — اندر رموز این شور حسرت حجاز کرده
شاهد تو جان جانی مطرب همراز بانی — هر زحمه ات بیانی تقریر راز کرده
گر تیغ برکشی تو بر قتل عاشقانت — من خاطرم نگار گردن دراز کرده
غلطان بخاک و خون زاغسل و کفن چه حاجت — بر عاشق شهید کی کس نماز کرده
از عشق درگذارم گو صبر تا بسازم — (بعد یار نیازم) معشوق ناز کرده
جان بی قبول جانان زنده بگور مانده — وه گر نگارم از لطف ضبط نیاز کرده
فرهاد کوه کنده شیرین بعیش و خنده — محمود در اخ بنده عشق ایاز کرده
دلهای دلبران را تاراج کرد و یغما — انشیخ ار دهیلی خرقش ترک و تاز کرده
بر چشم ار نشینی اسرار او به بینی — کان پرده های معنی ها فراز کرده
بگذر ز در شریعت بستیز در طریقت — آمیز در حقیقت حق راه باز کرده

صامت با

صامت باهل صورت معنی نمیتوان گفت — زاهد طریق رندی حمل مجاز کرده

میان عاشق و معشوق هست راز نهانی — که غیر دل نکند فهم نیست لفظ و بیانی
چه آینه دل اگر با دلی مقابل شد — هر آنچه هست در او اندر آن همی خوانی
من از تو پیر چه صراحی و جام از باده — کسی تو مرده بتو زنده جسم و جانی
شفای جان من آن درد ها که از تو رسد — حکیم درد منی هم دوا و درمانی
درون پرده دل دیدم آنکه می جستم — عجب عجب که شدم جمع از پریشانی
شکفته غنچه دل یکجهان معطر شد — چنین گلی شکفته است در گلستانی
نگار خوانه چنین است یا که باغ ارم — غلط مثال بود هست جای یزدانی
بود زجاجه و مشکوة یا چه طور و شجر — ولی که هست محبت علی عمرانی
حضور من همه در دل مواجه است برد — اگرچه سجده بحق میکنم به پیشانی

ولای آل علی حافظ است در دو جهان
ز فیر و شر تو صامت چرا پریشانی

ای یار نهان گشته بدل راحت جانی — در قالب جسم و تو چو روح روانی
گویم ملکی از فلکی آمده در ملک — تشبیه غلط گفته شده بهتر از آنی

نی حور و پری جسم لطیف تو بود جان / نقص است چنین نسبت و تشبیه آنی
نی طایر عرشی به تماشا که فرشی / در عالم تجرید روی باز بالا نی
این ملک و فلک که فته گشتم براحت / تسخیر تو کونین نه شمشیر و کمانی
با حسن و صفاتی که ترا داده خداوند / مکشوف تو شد آنچه نهانی و عیانی
ای آمر و عالم همه سر خداوند / ننوشته بدانی و نوشته تو بخوانی
از قاب گذشتی و ز قوسین از این ملک / تا قرب دنی پای نهادی تو با آنی
در شرع تو معلوم نشد دوست ز دشمن / چون مظهر لطفی ز کجا قهر و نشانی
بس فتنه برانگیخته یاران مخالف / خود کرده مخلد به تو کی بود زیانی
در تخت ولایت که بود قابل این تخت / جز ذات علی کیست تو بر تخت نشانی
لولاک طفیلیش بود این طارم افلاک / ای خر مگس معرکه این رمز ندانی
در خم غدیر آنچه شنیدند با جماع / بالای جهاز شتر این کرده بیانی
این حکم خدا بود به جبریل خبر داد / از بعد پیمبر تو چرا شک در آنی
یکنور دو شد ذات علی بود محمد / مکرر حدیث است نه این قول نهانی

صامت که بود شیعه اولاد پیمبر
اسرار همی داند و الفاظ و معانی

در کثرت است

در کثرت است پیدا نور شید آفتابی / در کثرت ظهور است بر خود شده حجابی
انوار کبریائی در هر وجود ظاهر / آن نور در نظرها بنمود چه آفتابی
کن گفت فرد یکتا ذرات شد هویدا / تکوین نمود سیما خود رفت در نقابی
در جسم یافت مسکن ذرات کون یکسر / از آب و باد و آتش تخمیر شد ترابی
نابوده بود اینها شد از اراده پیدا / مخلوق شد بهر یک آباد شد خرابی
در علم بوده و قدرت ظاهر شد از اراده / پوشید روح کسوت گر عارفی بیابی
از قدرت الهی اضداد شد موافق / صورت گرفت عنصر از روح یافت تابی
افلاک راست خلقی وارسته در تجرد / ملکی است در تکثر تقلید خورد و خوابی
از خواهش هیولا گر بگذری بدانی / این ملک هست فانی بیهوده در عذابی
زین ملک و صد زکین برجا و دان کند [illegible] / تو احسن تخلقت در نه کم از دوابی
بلهم اضل تو برخوان فرمود حق بقرآن / ای مست نفس شیطان یاد آر از عقابی
مغرور مست دنیا در لهو در تماشا / بنمود بیاد عقبا چو مست از شرابی

ناصح شده تو صامت گفتار نغز داری
اول تو خود عمل کن وانگه بکن کتابی

عشق را دریاب اگر مرد رهی / تا بملکت جاودانی پا نهی

این جهان آبی نباشد برقرار ... برکند از این اساس فرهی

در طلسم جسمی و اندر قفس ... بشکن این و در گلستان چرزهی

سیر گلها کن که دارد رنگ رنگ ... در شجر امرود و سیب است و بهی

جسم عبرت برگشا برد خرد نگر ... که ز باغ و هم گلستان‌ها بهی

هفت ارض و نه فلک در تو است جمع ... در زمین تابان چه خورشید و مهی

در سلوک فقر اگر فانی شوی ... باقی کونین و سلطان و شهی

دست بهلول ولی زن شد برون ... با رسن یوسف در آمد از چهی

صامتا کو از این مضمون بگیر
اهل صورت را مده تو آگهی

گر طالب آلهی با پیر بر در اهی ... بی هادی و این وادی پی پیر تو گمراهی

از نفس خود آگه شو و انگاه درین ره شو ... از قعر دل آگه شو زانجا رسد آگاهی

در فقر بزن گامی پوش لب جامی ... منزلش زبدنامی گان فقر بود شاهی

الفقر پیمبر گفت فخر است خود این در سفت ... هر کس بفقیر آشفت افتاده بگمراهی

من شرع نبی دارم فقر زولی دارم ... زاهد مکن آزارم گر لی سعلی آلهی

من دم زنم از مولی گر خصم کند غوغا ... ما را نبود پروا از دشمن بدخواهی

صامت بزبان دل از کار خفی داری ... که گاه تو با همرهش چون کفر - دلها ای

محو شو تو از نظر آنکه همیشه با منی ... روح توئی روان توئی جان منی در تنی

نای منم ز تو نوا حلق منم ز تو صدا ... گی تو شوی ز من جدا من نه منم نه تو منی

نان میان تهی منم غیر تو نیست فی زنم ... نغمه ز شور میزنم گر بنیم تو دم زنی

از تو ظهور بود من هیچ صرف وجود من ... اکبر و جود من از تو مرا است روشنی

سایه قامت منم نور تو گرده روشنم ... ظلمت خود بهم زنم گر قبس کرم کنی

از تو نبود همتش لات بلند ولیک شد ... مردم خود پرستشه در دو جهان نه جو بخری

هستی خود چو نیست دان نیست بقا در این جهان ... رفتنی از این مکان کس نمرده ما منی

چشم گشا صامتا کو که رهیده از بلا
ملک فنا است بی بقا

ها ساقی حریفان بحرمت بر نخیزی ... یک شه خمار دوش شکسته قدح تو گر بریزی

زتو مست جرعه نوشان چه خرم شراب جوشان ... ز دو چشم مست مستم نه زباده میپرسم

ها قم به تیر ابرو بکمند زلف و گیسو ... چه بچپکم باز تیهو نبود مرا ستیزی

الکرم بمهر خافی و کرم بقهر رائی ... نه مرا است غفلت الا که نترسم چه جای تیزی

صامت بزبان دل

پس پرده جلالی نه تقصیر و خیالی   ببندد ترا مثالی که بگویمت چه چیزی

بتر صامت است فانی تو چه جان بدل نهانی
ببطن ورا عیانی تو چرا ز من گریزی

چه شود اگر تو شبی ایمه تابان بدر آیی   یا چه خورشید تو از پرده دل پرده در آیی
چه شود اگر تو شب تار مرا چون قمر آیی   یا چه خور رسید سما از افق دل به در آیی
بو العجب کار شهانست ز الطاف و فقیران   چه شود اگر تو شبی را به برم بیخبر آیی
چون تو شاه عجیبست که در کلبه مسکین   که ز خم پا دنمائی ز درم بیخبر آیی
چه کم آرد که دمی تو نفسی بر تن مرده   از دمی زنده شدم گر تو دمی جلوه گر آیی
منت از جام و صراحی بکشم ساقی مجلس   مست از چشم خمارم شبگاهی بر آیی
در دلم نخله [illegible] ریحان ساطع نذری   ز دم نفخه قدسی که تو با ناله بسر آیی
گرچه فرهاد کنی کوه تنم خسروانی   جان شیرین نقد است چه تو شیرین شکر آیی

ساقیا ماه صیام است بما ده جامی   که در این ماه بگیریم ز جام کامی
روزه داریم همه روز که آن یار قدیم   روزه ام ابکشاید بجام شامی
آنکه منع از می کهنه کنیم پیرانه   پخته در عشق نه بلکه چه طفل خامی

از می

از می عشق نخورد کی شد از اهل خمار   من چه گویم بتوان انکه کم از انعامی
از پی دانه تو تا کی بجهان در بندی   ور پی دام کسان بر طمع بردامی
ور حریصی نخوری مال خود و محرومی   ور پی نام نکو در دو جهان بد نامی

در خرابات چه صامت بدرا ای زاهد
دین و دنیا همه کی داده گرفته جامی

ساقی بخمارم بخدا بهر صوابی   بفزا به پیمانه غمانه شرابی
آن خمر سحرگاه مرا غسل صفات است   وز باده ذاتی بچشان جرعه آبی
لب تشنه آبم نه ز خنجر تشنه بخمارم   عطشان شرابم نه که مستسقی آبی
پروانه صفت سوخته شمع تو هستم   افتاده کوی تو چه بومی بخرابی
زین پس نالم دل می و ساز دف و نی   تو شاهدی و مطرب بخود چنگ و ربابی
چون نای بنالم نه من آن ناله نایم   تو ناله و نای شوری و جوابی
جز ذات و صفاتت چه بود عالم امکان   دارند نمایش ولی آن هم چه سرابی
ممکن ز صفت ظاهر و ذات الله مبرا   در رجعت بر اصل چه بحریم و حبابی

فراموش تو صامت ز زبان نهانت زبانی
اسرار نهان را که نوشته بکتابی

ما را بگلشن دل خود درستی است کو گلی — دلدار کرده جای در او از تفضلی
در ناز و در نیاز رضا کرده‌ام اجتناب — در سوز و در گداز تمامی تجلی
بازنگار میکشی بنمای تجلی — بنشین و کر سبک ببرد آن از تفضلی
گر جور باغبان و دگر نیش خارها — بگذر از تحملی چه بر آید ز بلبلی
از باغ و بوستان چه تمناست آنکه را — در گلستان خویش شگفته است نو گلی
آنان که غافلند ز عشق در ازل دل — زین آمدن بگیتی ندارند حاصلی
مجموعه دو کون توقی در طلب در آر — در قید انیق بجری مرانرا که مایلی
سالک براه عشق اگر تیغ بر زنند — کی ایستند ز راه نماید تاملی
گر تحفه باید برجانان ز جان گذر — جز نیستی مبر که نخواهد تجملی
رندانه پا بنه بخرابات زاهدا — تا بر یقین رسی و نماند تزلزلی
از قدس آمدی بعناصر فروشدی — زانجا باصل خود نرسی بی تبدلی
مقصود عمده مقصد و ره دور صاحبا — اندر طلب بکوش و ز حق جو تحملی

تا تو به پرده اندری پرده من همی دری — پرده گر از میان بری پرده خلق بر دری
در دل روشن اندر آ پرده ز روی بر کشا — عکس جمالت روی را آینه شکندری

ایکه ز خلق

ایکه ز خلق رسته گو تشنه دل تشنه‌ام — راه نظاره بسته یار لمحش مرا دری
من همه جسم و جان تو نه روح نور دادنم — کشف تو نهان تو نه در دهم سخن دری
در صدف از گهر شوی پایس پرده در شنوم — غایب مرز نظر توی در نظر مصوری
رسته شدم ز زاهدان مخته شدم ز عاشقان — بسته شدم بشاهدان چون نکنم قلندری
قبله عاشقان درت کعبه زاهدان درت — معبد معبدان درت سجده بریم بر درش
از تو جفا و فا ز من از تو عطا خطا ز من — از تو لقا صفا ز من در دل جان منوری
نار منم نوا ز تو خلق منم جدا از تو — درد منم دوا ز تو دارو درد پرورش

صامت بی زبان منم عارف نکته دان منم
عاشق جانفشان منم چنگ زده برهبری

دل آینه درست بر آن وجه اللهی — پیداست ز مرآت دل آن حسن کماهی
دل آینه کردم که در او وجه تو بینم — انوار جلالت شده مانع بنگاهی
تا عکس پری رفته بر آینه من دم — کان عکس در آینه شد تار ز آهی
این بوالعجب است که در آینه دل — که جلوه چه خورشید کنی گاه چه ماهی
بسته ره نظاره ز انوار رخسار — ای پرده نشین چهره نما گاه بگاهی
در انفس آفاق توئی ظاهر و روشن — نور تو منور بود از ماه بماهی

نه چون گوی بچوگان تو غلطیم بهر سوی
آن مطلع انوار رخ حسن تو هم برا
تو خواجه مختاری و من بنده فرمان

مجبور نه مختار تو ایم و گنهکار
ظاهر بمن از مظهر تو نور الهی
رحمی که فقیریم و اسیریم و تو شاهی

نصرت تو کی امروز در این عهد سلیمان
صامت با امید کرمت جسته پناهی

نه کفر بر اطلبکارم نه دینی
ندانم کفر از دین دوزخ از خلد
تراز اهد خیال حور و غلمان
مرا قرب وصال دوست بر سر
توجه دارم و اندر حضورم
سلیمانم نه دیو و زن و خاتم
چو مرسی طور دل دارم منور

مرا بس عشق یار نازنینی
که بحرم در جمال مه جبینی
مرا فکر رخ بر ده نشینی
تو جنت خواهی و خلد برینی
جز اهل کی مرا شک و یقینی
مرا در دل بود نقش نگینی
تجلی عکس از زهره جبینی

منم مست جام عشق صامت
بغیر از نیت یار امهر و کینی

ای پیک مهربان نیکارم سلام گو
پیغامها که نزد تو گویم تمام گو

از هجر و از فراق


از هجر و از فراق ام از شرح اشتیاق
یاد آوری نمان ز الطاف و عهد عشق
با پادشاه گوی چه شد بنده پرورش
از من خطا و از تو عطا گر تو نگذری
در بندگی هر آنچه رسد از خدا ایکاش

با عجز و انکسار ز من در پیام گوی
از شکر و صبر حال علیه اهتزام گوی
گر دیده خطا و غلطا از غلام گوی
گردن کشیده ام تو کنون انتقام گوی
در زینک و بدر ز عاشق هر صبح و شام گوی

صامت حقیقتی متما فاش معرفت
با جاهلان مباش فر این نزد خام گوی

تاریخ ... سنه ... ۱۲۸۱

این کتاب در سنه هزار دوی
ست هشتاد هفت تمام شده
است ... عبد الله
خان پسر
مرحوم مغفور حاجی قاسم خان افشار

هر کس به ارزانی گندم تاریخ بود
رسید یاد ما باشد هزار و ...
بتاریخ شهر ۱۲۸ ...
گندم باری سه تومان بود گندم ...

عزیزا پیر گشتی کو جوانی
مشو ایمن بعمر خویش آنی
خدایت این فراغت داده شادی
سبک باری مکن چند این گرانی

آن عمر جوانی همه در عیش مدام
بگذشت و ز دست تو تلف شد ایام
غیر از غم و افسوس چه داری اکنون
در ملک فنا بقا طلب بهر مقام

عزیزا این دو روز بگذر دگر تلخ یا شیرین
بباز فرش ایوان از طلا نقره سیمین
به پیری کو دگر لذت زمال و ملک کو راحت
زمان رفتن باید نهادن زشت یا رنگین

این شهر سالکان بمحبت بسته
عشاق نبی در طلبت دل خسته
آنکه بمقام قرب تو راه پیوسته
از جمله کاینات او بگسسته

آنانکه طلب کار تو از جان و دلند
جوهر شده چون روح نه زین آب و گلند
در صورت آدمند و باطن چه ملک
با این همه شسته کی ز ناپاکی خجلند

ما عالم قدس را تماشا کردیم
با سیر و سلوک رو بدنیا کردیم
با آتش عشق جوشش خوردیم بسی
پختیم و جرد و رو بعقبا کردیم

بس مشکل و سخت جهان را دیدیم
ور زیرک و بدبخت بجان و دل سنجیدیم
حیران صفاتیم و نه در تحقیقیم
ایوان بجا که باز در تقلیدیم

هر کس که بدولت شایسته بود
پیوند لحد رشته اگر بسته بود
آنکس که وصال خواهد اندر رجعت
باید که ز خویش بگسسته بود

یا رب بدل من بده آن نور صفا
وانگاه برانداز حجابات قفا
کن محو جمال هم چه موسی کلیم
دل وادی ایمن و طور سینا

از آمدنت بگو از بهر چه بود
در رجعت خود چه ملی در کف شد
ای بیخبران مغافل از فیض آنه
مشتاق وجود در ابلیس در بیهود

آیینهٔ حق نما بکن این دل خرد
با چشم یقین ببین کنون منزل خرد

توحیدن نمکسان شو شهد آلوده
در رجعت بر اصل نمان در گل خرد

یارب ز دلم زنگ ضلالت بزدای
از نور هدایت تو صفائی بخشای

من از عمل بد خود خجلم
بر رهبر رسد ز خویش راهی بنمای

راهی که بقرب میرسد راه دل است
آن خزانهٔ حق است نه از آب و گل است

عریان شو و غسل کن مکن فعل حرام
مجرم ز حرام نزد حق منفعل است

از زهد و ریا رسته ز زندان خراییم
با شاهد دیر در سر ره مست خراییم

که دیر مغانیم که میکده خادم
با این همه بیدار حقیقت نه خراییم

فتوحات دل دربسته خراهیم
درستی از دل اشکسته خواهیم

گسستم رشته دنیای فانی
رجوع اصل را پیوسته خواهیم

عزیزا



عزیزا فارغی از رنج عزت
که دنیا غرّتش وان عیش ذلت

دو روزی عمر را در شکر میکوش
که این نعمت کنون باشد غنیمت

بجا بر اصل پیوندد که دل بر فرع دو بستی
قدم بیرون ز خود بنهاده وارسته بنشستی

هزاران ساله ره در پیش اندر خود غرق
به ساحل کی رسد کشتی که اندر قبه اشکسته

در باب ترجیعات گفته شده است

ای کریمی که فیض تو عام است
قرآن بهمین تو پر ز انعام است

ازازل بوده و خواهی بود
نی ترا اول و نه انجام است

ممکن از قدرت تو هستی یافت
نیستی نیست هر فلکی خام است

کون از کن فکان بزیر آمد
روح و جان ز امر حق در اجسام است

پر ز مخلوق گشته عالم کون
بر یکی را صفاتی و نام است

نه فلک ز امر اوست در گردش
هفت سطح زمین در آرام است

این جهان چون طلسم پیچیده است
دانه پاشیده خلق در دام است

هرکه زین دام و دانه بیرون شد
عرش جایش نه طایر بام است

به پریده به از ملک باشد
مانده در دام کم ز انعام است

ای هزاران جهان تورا موجود
ساجدت ممکنات و تو مسجود

از تو پیداست هستی امکان
خالق از تو عیان خرد پنهان

همه ممکنات نخلرفت
نیستی هست شد چه بود امکان

خلقت تورست جمله موجودات
از تو پیدا شده ست کون و مکان

در سکون از تو هفت ارض بسیط
نه طباق فلک ز تو گردان

ز آتش آب و باد و خاک دهی
صد هزاران وجودها را جان

مختلف هر یکی برنگ و صور
همچه گلها شکفته دا لوان

تو ز بیرنگی آفریدی رنگ
بی صور یافت صورت از احسان

داده تاج و تخت آدم را
هم خلافت رجیم شد شیطان

آدمی یافت عز کرمنا
شد کتب ها نزول ها هم قران

در همه ممکنات

در همه ممکنات و موجودات
احسن الخلق آمده انسان

هم نبی هم ولی ز آدم شد
ره نمایان دین و هم ایمان

شعیان نبی و آل علی
از ملک افضل آمدند ایشان

ورنه فرعی است باز مانده ز اصل
در جهان هست کمتر از حیوان

ای هزاران جهان تورا موجود
ساجدت ممکنات تو مسجود

سجده ها می کنند مسجودی
عابدان را تمام معبودی

شکر احسان نعمت بزدانی
گر بجا آوری تو مسعودی

ما عرفناک و ما عبدنا گفت
عقل کل احمد اولین بودی

آنکه سر منشاء وجود بود
وانکه چون وی نگشته موجودی

از وجودش جهان منور شد
ورنه کونین بود چون دودی

مصدر و مایه کرد احمد را
خواست تا خلق را دهد سودی

از طفیل وجود او ممکن
گشت پیدا و گرنه کی بودی

بهر ارشاد و تربیت آمد
گفت خود گفت انچه فرمودی

از حق آورد خلق را قران
خواند خوشتر ز لحن داودی

انکه بزرفت خاص حق کردید منکرش کافرست و مردودی
خود در او در میان آتش عشق تا بدانند حب یا عودی

ای هزاران جهان تورا موجود
ساجدت ممکنات و تو مسجود

حب حیدر بود قبول سجود ورنه سجده جوی ندارد سود
شرط اسلام و اصل ایمان کر مصطفی در غدیر خم فرمود
انکه رد کرد قول پیغمبر هست کمتر ز قوم عاد و ثمود
هر که ایمان ندارد از حیدر ادست شیطان ز قرب حق مردود
اولیای علی و آل علی سعد بخشند و نزد حق مسعود
دید شیطان هر انچه باید دید هم بکشف عیان چشم شهود
از غروری که داشت سجده نکرد نور پاک نبی و آدم بود
غافل از نفخه بود کلر ادید جنس آتش به کل نکرد سجود
همه ممکن ز عکس نور وی اند عکس در عکس چهره نمود

ای هزاران جهان تورا موجود
ساجدت ممکنات و تو مسجود

از روی غزلیات شمس

تبریزی گفته شده است

کعبه دارد خبر قبله ندارد اثر در گذر از هر دو کمر روی دلست تا خدا ست
روز مناجات بیا کمل اکر عاشقی زانکه همه کارشان زرق و فسون تو ریاست
ترک مناجات کیر رو بخرابات آر پیر خرابات بین کوچه فروشد با نوا ست
اهل خرابات راست بود راهها زود بمنزل رسد هر که رود راه راست
ساقی روز ازل داد شراب الست مستی آن تا ابد بر سر چشم شما ست
مستی ما از می است مستی ما از دل است چونکه همه خود دی است چون و چرا خود چراست
ابدال اکر عاشقی در طلب یار باش چونکه تو خود با خودی این همه عین خطاست

معجز تبریزیان شمس حق و دین یقین
از همه مسهو بری از همه عیبی جداست

صفدر دلدل سوار شاه سلام علیک تیغ تو شد ذو الفقار شاه سلام علیک
گفته خدا اهل اتی وان قسم والضحی لیل دو گیسوت را شاه سلام علیک
صادر اول وجود کز عدم او رخ نمود با تو ز نیک نور بود شاه سلام علیک
کاشف قرآن تویی مظهر ایمان تویی ناسخ ادیان تویی شاه سلام علیک

روح پیمبر توئی ملک وطن شدی / در دو صور آمدی شاه سلام علیک

نشر شریعت ز تو رمز طریقت ز تو / در دو صور آمدی شاه سلام علیک

نشر شریعت ز تو رمز طریقت ز تو / سر حقیقت ز تو شاه سلام علیک

تو بفراش نبی جان به نثار آمدی / تا رهد از مدعی شاه سلام علیک

پنج تن آل عبا احمد و خیر النساء / باب دو شهزادها شاه سلام علیک

معجزه از تو عیان گشت ز سر نهان / دیده همه انبیا شاه سلام علیک

دست تو دست خدا حاکم ارض و سما / سر همه انبیا شاه سلام علیک

آمده بر مصطفی ناد علی از خدا / مدح تو بود هم ثناش شاه سلام علیک

حکم نمودی با آب پس برود تا بسر آب / والی آب و تراب شاه سلام علیک

یافته جمع حیات مرده ز بعد از وفات / جسد تو مار انجات شاه سلام علیک

آب چه طغیان نمود ز امر تو برگشت رود / کشته ز پا نهانش بود شاه سلام علیک

شیعه که ام فروه بود خصم شهیدش نمود / زنده نمودی و بود شاه سلام علیک

معجز داود بود سخن از آهن ربود / دست تو نرمش نمود شاه سلام علیک

مار دو سر شد عیان دیده همه منکران / کشته چه اژدر عیان شاه سلام علیک

میل چه طوق و لبد قطع شد از ان بلید / دست ید الله برید شاه سلام علیک

شمس کر

شمس که رجعت نمود وقت نماز تو بود / فوت نشد آن سجود شاه سلام علیک

کوه بلاد دیدی مهار سایل و درویش شد / شد شتران بر قطار شاه سلام علیک

ناقه برون شد ز سنگ موم شد آهن بجنگ / غالب خصمان بجنگ شاه سلام علیک

بحر زدی بر حجر گشت نباتات صور / میر قضا و قدر شاه سلام علیک

بعد وفات نبی خصم شدت مدعی / صورت احمد شدی شاه سلام علیک

جام سفالی پر آب حمل ملک از سر آب / آمدت ای بوتراب شاه سلام علیک

مسخ شد آن منکران صورت و سگ آمد عیان / خصم چه بوزینه گان شاه سلام علیک

جن چه سوالت شنود با تو تکلم نمود / مار زبان برگشود شاه سلام علیک

کشته بکهساره مار خصم کش از ذوالفقار / ای شه دلدل سوار شاه سلام علیک

گرگ تکلم نمود مخفی عجب ار بود / صخره که در چشمه بود شاه سلام علیک

رشن معاویه بود شاه ز کوفه ربود / بود بشام آن عنود شاه سلام علیک

بود زمان هلاک گشت زمین از تو چاک / آب روان شد ز خاک شاه سلام علیک

جنگ که در فارس بود دست ید الله گشود / رو شده ز و لشکر شاه سلام علیک

کنده در از خیبری کرده یل و اسپری / جمله بعنبر نمود شاه سلام علیک

خشت چه زر و شد عیان لشکر شد عیان / نخله ثمر شد عیان شاه سلام علیک

عالم علیمی نبود که نه تمامش شهود / بر همه کبر و بهبود شاه سلام علیک

ختم نشد معجزات از تو حل مشکلات / علم تو بر شش جهات شاه سلام علیک

صامت اگر لب گشود نامدار آن نی سرود / جمله صفات تو بود شاه سلام علیک

ای پادشاه انس و جان مستان سلامت میکنند / فرمان برت کروبیان مستان سلامت میکنند

استاد جبریل امین هم انبیا هم مرسلین / آموزگار علم دین مستان سلامت میکنند

با هر پیمبر آمدی ظاهر نه بل غایب بدی / هم عهد با احمد شدی مستان سلامت میکنند

نورت نبی با مت علی حق کرده بر احمد ولی / تو در وصایت کاملی مستان سلامت میکنند

ابن عم با مصطفی داماد کنیه مرتضای / باد و ولد آل عبا مستان سلامت میکنند

از حق تو مأمور آمدی بر دوش پیغمبر شدی / بت‌خانها برهم زدی مستان سلامت میکنند

ای سابق اصحاب تو شهر نبی را باب تو / ترویج را اسباب تو مستان سلامت میکنند

تو با محمد آمدی غالب بعیانی شدی / بر قوم مو سائه زدی مستان سلامت میکنند

حلال مشکلها توئی آگاه از دلها توئی / قاتل بباطلها توئی مستان سلامت میکنند

در سجده بیرون شد ز پا پیکان با امر مصطفی / تو مخبر زان ماجرا مستان سلامت میکنند

خاتم بدادی در سجود بر سایل از آنکه سجود / محروم فیضت کی نمود مستان سلامت میکنند

هرجا که مسکین یتیم کشتر دلش جان نعیم / ظاهر ز تو وصف کریم مستان سلامت میکنند

رفتی فراش مصطفی تا جان کنی او را فدا / او رسته شد از اشقیا مستان سلامت میکنند

زوجت بتول هاشمی کس نیست شبه مریمی / هم کفو تو در همدمی مستان سلامت میکنند

معراج بود در شیر تو در ارض خیبر گیر تو / دین اکمل از شمشیر تو مستان سلامت میکنند

مهمان بدی هفتاد جا گفتند نزد مصطفی / فرموده بود در پیش ما مستان سلامت میکنند

تو حاضری در هر مکان هم در جهانی هم نهان / هم در نهانی هم عیان مستان سلامت میکنند

ای قاتل کفار تو ای هادی ابرار تو / کرار بی فرار تو مستان سلامت میکنند

خلد برین را در نجف تو در تو ای انجا صدف / دارد دو نفر دو گهر و شرف مستان سلامت میکنند

مقصود از مسجد و تو هستی طفیل بود تو / هم عابد و معبود تو مستان سلامت میکنند

دوش نبی معراج تو بر عرش بوده تاج تو / انگشتر آمد باج تو مستان سلامت میکنند

در بحر معنی گوهری و ندر عجایب مظهری / شهر نبی را تو دری مستان سلامت میکنند

میخواند جبریل امین نادعلی در روز کین / در پیش صف بر شاه دین مستان سلامت میکنند

شش ماهه اژدر در توئی برهم زن خیبر توئی / هم ساقی کوثر توئی مستان سلامت میکنند

باب حسین و حسن زوج بتول با فطن / هستی ولی مؤتمن مستان سلامت میکنند

ای پادشاه لو کشف غایب شده اندر نجف / کی قلعه دارد آن شرف مستان سلامت میکنند

در قاب قوسین بوده اندر حجاب پرده — سر نبی بشنیده مستان سلامت میکنند

اندر عروج احمدی در صورت شیر آمدی — انگشتر از وی بستدی مستان سلامت میکنند

شرع نبی را قول تو در طریق افعال تو — عین حقیقت حال تو مستان سلامت میکنند

ای سید عشاق زمان پیغام بر مصطفی — ای مرتضی ای مجتبی مستان سلامت میکنند

ای فاطمه خیر النسا زهره جبین و مه لقا — گفتا بتربت مصطفی مستان سلامت میکنند

شاهم حسن بدر الدجی ای منبع جود و سخا — مسموم از زهر جفا مستان سلامت میکنند

الشهسوار کربلا راضی شده فرد بلا — روزی که بد قالوا بلی مستان سلامت میکنند

یا عابدین عابد بکر یا زین دین زاهد بکر — سجاد ساجد را بکر مستان سلامت میکنند

ای باقر علم الیقین ای مظهر کشاف دین — عالم ز علمت مستبین مستان سلامت میکنند

ای جعفر صادق لقب دین را علومت شد سبب — ای مخزن علم و ادب مستان سلامت میکنند

موسی کاظم مقتدین در تو نبرد خشم و کین — بود در بجلیش شرکین مستان سلامت میکنند

شاهم علی موسی الرضا راضی و مرضی در قضا — مسموم زهر اشقیا مستان سلامت میکنند

هم نام پیغمبر تقی پرهیزکار و متقی — او جود بموسی هم نقی مستان سلامت میکنند

نامت نقی بو الحسن دل پاک و پاکیزه بدن — در سامره کرده وطن مستان سلامت میکنند

هستم غلام عسکری قاسم حسن را چاکری — فرزندان پیغمبری مستان سلامت میکنند

الحجت الله

الحجت الله این صاحب زمانی در زمین — هم هادی و مهدی دین مستان سلامت میکنند

من تا ببر اجسته ام اندر تولا بسته ام — من صامت پیوسته ام مستان سلامت میکنند

ای ابن عم مصطفی مولا امیر المومنین — نامت علی مرتضی مولا امیر المومنین

با احمد اول صادری او شهر علم و تو دری — در خلقت اول گوهری مولا امیر المومنین

تو مصدری ایجاد را تو مبدعی بنیاد را — معماری این آباد را مولا امیر المومنین

ممکن بدی اندر کمون ظاهر شدی از کاف و نون — نورت ز قدرت شد برون مولا امیر المومنین

در علم حق ظاهر بدی در قدرتش باهر بدی — در نور خود ساتر بدی مولا امیر المومنین

تو با مشیت آمدی غایب بدی ظاهر شدی — بودی بعلم ایزدی مولا امیر المومنین

آیینه قدرت نما نور تو بودی مصطفی — پیدا بدی در روی علم مولا امیر المومنین

چون خواست علم آید برون ظاهر کند سر کمون — فرمان بداد از کاف و نون مولا امیر المومنین

از کن بکونین آمدی نورت بامر ایزدی — ممکن ز تو پیدا شدی مولا امیر المومنین

حکمت برون کرد از عدم عالم که بود از نقش قدم — العالم لوح قلم مولا امیر المومنین

نقشی که در آیینه بود دیده ز رویش بر گشود — آن خلق را برهم نمود مولا امیر المومنین

از آفتاب ذره سان ایجاد شد این روح جان — اعیان در آمد در عیان مولا امیر المومنین

تو مظهر اسم آمدی اندر صفات ایزدی
اسما را کاشف شدی مولا امیر المومنین

اسما حق را مصدری تو ظاهر و هم مظهری
تو ظاهر و بل اظهری مولا امیر المومنین

اعلا علی عالی اندر ولایت والی
در عشق حق تو غالی مولا امیر المومنین

تو باعلی و هم حکیم تو وارث و هم کریم
شان جلال تو عظیم مولا امیر المومنین

ساقی و هم دیان تویی وافی و هم منان تویی
کافی و هم رحمان تویی مولا امیر المومنین

تو مدرکی و هم علیم تو مهلکی و هم قدیم
هم قاهری و هم حلیم مولا امیر المومنین

در علمها تو فاضلی بر مستحقان باذلی
تو پادشاه عادلی مولا امیر المومنین

تو اصلی و تاب را تو خالقی اسباب را
تو فاتحی ابواب را مولا امیر المومنین

نعم الوکیلی نزد حق را تا جمیله نزد حق
عبد جلیله نزد حق مولا امیر المومنین

ای تو بصیر و هم خبیر ای تو ضمیر و هم منیر
ای تو کبیر و هم قدیر مولا امیر المومنین

عهدی که کردی وافی امر اظهار اشاقی
در هر مهمی کافی مولا امیر المومنین

بر راز دلها سمیع در رتبه علیا رفیع
در هر صنایع تو بدیع مولا امیر المومنین

گسترده خوان نعیم اندر بتا بیعانه حکیم
قبل از زمان بودی قدیم مولا امیر المومنین

اندر رجا انجها مجیب بذل تر انبز حبیب
ای تو حبیب و هم قریب مولا امیر المومنین

روزی رسان رحمن شدی [illegible]
وند رعطا منان شدی مولا امیر المومنین

تو شاکری

تو شاکری و هم شکور اسرار حق را تو غفور
مبدء نوری اندر ظهور مولا امیر المومنین

سر اله کاشف تویی بر علم حق واقف تویی
هم سامع و هاتف تویی مولا امیر المومنین

وصفت نیاید در بیان مدحت نگنجد در دهان
صامت ز دل دارد زبان مولا امیر المومنین

نکته اسرار را گوش کن و دم مزن
رمز سر دار را گوش کن و دم مزن

سر انا الحق بدان حکم بنا حق مران
گر نه بپیچد عیان گوش کن و دم مزن

آنکه انا الحق زند دم ز مطلق زند
دعوی ملحق زند گوش کن و دم مزن

هوش شو گوش شو سالک تخرامش شو
عاشق سرپوش شو گوش کن دم مزن

غلغله از نی شنو راز دل از نی شنو
ذکر خود از نی شنو گوش کن دم مزن

مرد خدا هو زند زانکه سخن از شو زند
فاخته کوکو زند گوش کن و دم مزن

نعره مینجاره کان همهمه زاهدان
[illegible] از دل عاشقان گوش کن و دم مزن

شاه ولایت علی است باب هدایت علی است
ذات هدایت علی است گوش کن و دم مزن

حالت رندان نگر عالم مستان نگر
زهد فروشان نگر گوش کن و دم مزن

دیر و حرم را صلا است مطلب هر دو خدا است
نغمه دل فرش نوا است گوش کن و دم مزن

تحته و ناقوس بین بانگ زند دین
معبد [illegible] گزین گوش کن و دم مزن

در سنه ۱۳۰۳ گندم باری

سر ... خان

هست ندا هر زمان چند در این خاکدان	خوش بکجانان رسان کوشش کن دم مزن
مژده رسد از سروش کو بود عقل و هوش	پنبه برون کن ز گوش کوشش کن و دم مزن
نام علی را بجان وصف کن از جان جان	خوش بشنو ز آسمان کوشش کن و دم مزن
عون طلب از علی اوست خدا را ولی	ذکر جلی کن خفی کوشش کن و دم مزن
زنده شبان از فجر مژده رسد هر سحر	هست بهشت مقر کوشش کن و دم مزن
مستی دنیا بهل یار برون کن ز گل	راه بجو سوی دل کوشش کن و دم مزن

دم تو مزن کوشش باش صامت شو از کوشش باش
رهرو با هوش باش کوشش کن و دم مزن

نور چشم بازبی زن خانم
بتاریخ ۱۲۸۷ شنبه متولد شده

تمام شدن این کتاب	بتاریخ نه هزار دیوست
هفتاد و هشت که هرگز نیا	ید کندم باری مشش
قومان مس خوب تبریز	ی سه هزار ده شاهی
انهم بد ...	ماه دیدم شماته ...
وآدم بسیار خورد دیة	شده ما در سلطان آباد
شنیده همه جا این طور بود	بلکه دهات بدتر بود وسلا

در این سنه حسین خان ...
نخیر ... بکیار
حرره ... العباد ... جعفر
الطلاب ... الکوار
الاصد ... جلسکی
در وقت ... وصلاب
خدمت نور چشم ...
... خانم ... البحور
... خانم ... بجاید
نوراله خان ... شد
در این کتاب مرقوم شد
فی شهر ربیع الثانی
۱۲۹۵

... سو بیسم ... باماند
یادگار ما ... باماند باکا
این کتاب مال خودم و لدپدرم
فی ۱۲۴۵

شب شنبه بیست هفتم شهر شوال المکرم مطابق چهاردهم ... بهمن ماه ...
خداوند ... فرزند ... عطا فرمود ... شد
... ۱۳۵۰ ... فوق ...

دایره الف

ای شده کم لذّه دین خدا ⁂ ای زده بر خلق فریبی صلا

ای شده مظلم همه سرتا بپا ⁂ چند سرایی ز ثنای بها

یا لکع الخلق لئیم الوکاء ⁂ ان کراماتک من ابتلا

دایره ب

ای بجهان منبع هر ننگ ریب ⁂ رهبر تو همچو بود کان عیب

زاغی و بگرفته نوای کعیب ⁂ فضله شیطان چه سرایی ز غیب

لیس کراماتک شیئ عجب ⁂ انک فی الاصل خبیث النسب

دایره ت

یا فتی ای کمره را کاینات ⁂ در عوض کعبه ره سومنات

ای شده در عرصه شطرنج مات ⁂ لعن به آباء تو و امهات

کذب آقا و بلیک یا ذا علت ⁂ ذلک للمحشر حین زنت

داره ث

این که تو خواندیش برای خبیث ⁂ کاه غیاث و گهیش مستغیث

از حدث محض سرودی حدیث ⁂ نیک کر اهل شبق ابعیث

لا استماعی لک یا بن الخباث ⁂ لانه لیس لنا مستغاث

دایره ج

گر نبود رای ترا اعوجاج ⁂ مسپر از این بیش طریق لجاج

ظلمت نشد دم گرد سراج ⁂ پهده با قید بهم احتجاج

لمریقکم کان طریق عوج　　شیمتکم ان کار حق للج

دایره ح

روی تو چون قول تو بارا قبیح　　نسبت دجال کجا با مسیح

خواهی اگر جنت حور و صبیح　　لعن بها کوی بصوت فصیح

بهائکم انقلتی الصحاح　　کان ملوطا الخلق بالافتضاح

دایره خ

چند ز هر شاخ گریزی بشاخ　　بر تو و کفشار تواف و آخ

انکه سرین ها بهر بام و کاخ　　نیست که زن جلب و کون فراخ

ات بهاء و دینکم قد نسخ　　یا حبذا اختر بیرکم قد نسخ

دایره دال

گشت بهائت ز جهان ناپدید　　سوی سقر رفت بنزد یزید

لعن بان ظالم شوم پلید　　کو بدرک رفت و برای تو رید

بهائکم ملوطة فی البلاد　　مقعده زاویة للعباد

دایره ذال

انکه بدی جنبش خران را ملاد　　لک سقر گشت مر اورا معاذ

حکم خدا یافته نفیش نفاد　　مردن او داد با لهندا اذ

قد قلت نحن فی البهاء الوذ　　وحن منکم باالالیه اعوذ

دایره ر

انکه بطفلیش نبود و فجور　　وقف ذکر که سرین بلور

کار وی این بد لسین شهور　　روح عمر که بجنبش ظهور

قد نقلت حشمته فی السعیر　　تابعه کل ظلوم شریر

چهره غمیم از مرگ بهار فروز　　از پی خیرات بروحش کور

دایره ز

گر که شود پشت تو زین غصه کوز　　غم مخور و بر پسرش بر سپوز

اوقف علی روح بها بعزیز　　بالوغه بالفارسی آبریز

دایره س

شام ظلم راز چه ای پر فسوس　　نام گذاری هله شمس الشموس

ننگ یهود آمد و گبر و مجوس　　امت مش به کشیشان روس

یا سامری اهر هر لا مساس　　محکمکم مشابه کفناس

دایره ش

ای شده مانند بها رد گوش　　نیست ترا گوش حقیقی نیوش

ای ز خدا بیخبر ای زشت هوش　　همسر دادار نما نه و حوش

لا یستوی الملیک مع الحشیش　　هل تستوی الرسول والکشیش

دایره ص

پهده تا چند سرائی قصص　　غافلی از زمر اعمی و خصص

چیست بیان ای به بیان دو نقص　　نقص حدث باشه اگر هست نقص

لیس فی الاسلام علیک المحیص　　منزه خالقنا من قمیص

دایره ض

ای بغضب پست تر از اهل ارض　　لعن بها بر همه خلق است فرض

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

اجازه نامه

اجازه ارشادی که جناب ارشاد مآب برگزیده حضرت الله قطب الاولیا و بحر الوفا سلاله العارفین و خلاصه السالکین الواصلین حضرت نور علیشاه ادام الله ایام سلطنته

فرمان و ارشاد و تکیه مجد سلف فرمجه بودند منزوی رساله تیمناً و تبرکاً درج

نموده و انزا بعباره ذکر نموده بعد از صورت اجازه و ارشاد نامه

بسم الله الرحمن الرحیم و هو العلی الاعلی لمن ارشد فانا بالحمد و الصلوه

علی نبینا صاحب لواء الحمد و المقام المحمود و السلام علی اوصیائه

و خلفاء الله الملک المعبود چون که وجود رحمه کامل مکمل

در هر جزو از اجزای زمان بل در هر قطری از اقطار دایره امکان مرات

تکمیل که مقصود اصلی از ایجاد عباد است صورت وجود و مکمل و دوران

متعلق بامع در هر جای از ادوار دوران سیر در هر بقعه از بقاع اقالیم جهان حکم

و بلغ رسالتک معنی ایکمال بمر ر ز دنیا علیه بر حکم علی الاطلاق که معا

لح الوجه و البعض و الافاق است لازم است که در هر عهدی از عهود عوالم

امکان و در هر شهری از شهرهای اقالیم زمان و مکان ماده قابل استعداد را

عالمیان رسیده باشد در سالکان سالک ره یقین و طالبان طریقه حقه حقوق

سیدالمرسلین جمله آن وسایط را نظر لطف محبت و کمال تخلق و تادب با خلاق

النبی و آداب اولی در اتباع اولیا محمودی منتسبی دانسته و در حقیقت متابعت او

امر و نواهی ایشان بان ذات مقدس و نفوس معدس ساختی متابعت باشد و بعض

هر یک از اولیا مذکوره که در عهد خود تعیین نواب و وکلا باطراف عالم و ا

اکناف امم واجب است که در ابلاغ احکام الله بجمهور انام و توضیح طریقه حقه

و لویه بر عموم خواص و عوام ساعی کوشیده ما حجه الله بر عالمیان تمام گردیده است تهم

در سلسله مامور باشان تحق مقام که باشد از حین ظهور حضرت آدم الی الان

بدایت تعین این سلسله علیه علویه نبویه منظور در وس مذکور جاری گردیده و بعد از

الاحین و ظهور رکام و مهدی موعود و بامته المشهود و اول سلسله العود بنا علیه بر المفقود

برخصوص نور علی این فیض علی نعمت اللهی که درین عصر زمان و این سلسله جلیله منصه قوق ا

الکمال شرف ارباب مقتحر و مباهی و در اجرای این نهج حق تشویق با لطاف اللهی است

لازم متحتم است که بد ایع که در دست ارشاد اولیا سلف در کتیبه خاطر اخلاص

مظاهر نهاده د ابواب فیوض که بعنایت نفوس قدسیه ایشان بر چهره جمهور

حقه حقیت بحر گشاده بر ادا مستعده و استعدادات قابله عوالم و جهه ابلاغ و طالبان

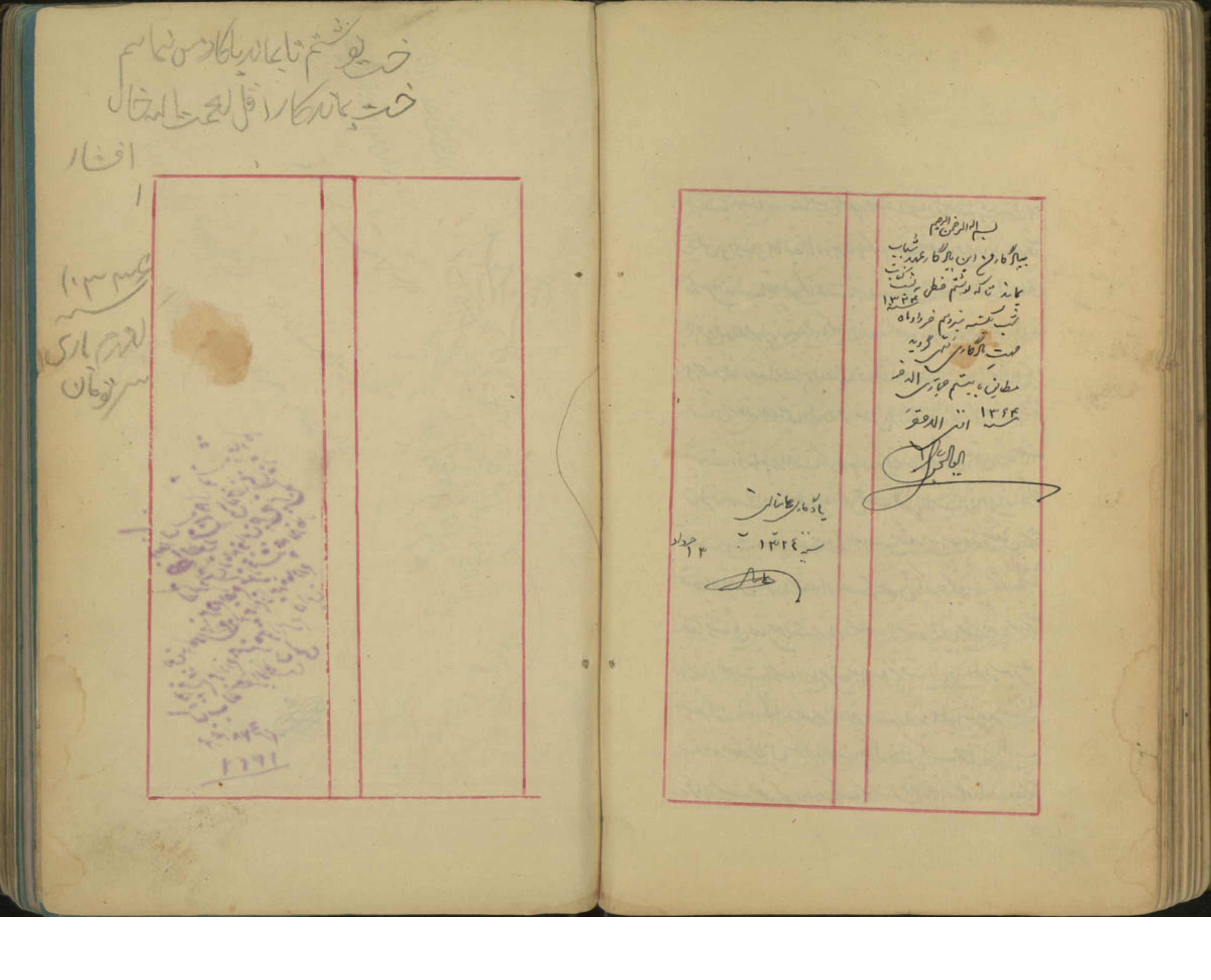
سابقه

صدق تحقیق را از آن صهبای فرح بخش لبالب ابلاغ نموده یک از سالکین
که حاملین انوار رسالت و لایق آثار ولایت مشاهده نمایند به تربیت حیدر
وجهد ابواب ارشاد را بر چهره او گشاید و او را رهبر راه طالبان طریقه
حقه مرتضویه سعادت متعطش زلال اسرار دینیه یعنی نماید مکنی که
مهما امکن از عهده حقوق ابلاغ و تبلیغ برآید بالجمله درین اوان نعمت
اقرانی که عالیجناب قدسی القاب فضایل و کمالات اکتساب عمده ارباب
کشف و زبدة الموحدین فرزندی محمد جعفر ابن حاجی جعفر قلی [illegible] به تربیت
مدبره و عهد بیعت تعهد که بارشاد حضرت ولایت نشان تجرد نشان [illegible]
له العارفین و زبدة الواصلین فرزند ارجمند [illegible] مشرف بهدایت
باقیه و در زمره ارباب سلوک سلوک در آمده و در ابواب ریاضات
تجرد و تفرد در اسلوک دست در عتبات عالیات عرش درجات والا حضور
و منظور نظر جناب منظور شده چندین ایام را بملازمت حضور و مواظبت
ذکر دوام و فکر مدام قیام و اقدام نموده مورد اشکالات لازمه طریقه حقه خیر الانام
گردیده و بجمیع اطوار و اخلاق اولیاء [illegible] بحقیقت مستعد آثار کمال از ناصیه
احوال او بحقیقه ظهور رسیده و الحق [illegible] آن نمونه او را از جمیع [illegible] متمیز
دیده [illegible] و باخلاق حسنه ملکوتیه [illegible] باقی حسبة لله [illegible] او را بارشاد

سایر عباد [illegible] لازم و مجاهده او را در اجرای طریقه علویه حقیه [illegible]
دانسته بتاریخ بیست [illegible] از شهر محرم الحرام سنه ۱۲۰۷ در ارض اقدس کربلای
معلی مشار الیه را بمدارج عز و علا و تفویض شغل ارشاد و موقع امتحان و
ابتلای حضرت مولانا [illegible] و در
زمره العارفین [illegible] ملقب گردانیده که لعنایات
الله [illegible] راحیة لله [illegible] نقش
و هدای راه نمای الصراط المستقیم طریقه حقه علویه [illegible] با جازه از آثار حقیه
و [illegible] و افکار علویه ملکوتیه ابواب تجلیات و طرق افاضات [illegible]
بر چهره قلوب عشاق حضرت مولا گشوده دارد و در آن ایام که براهین محکمه
عقلیه و نقلیه جمیع اطوار [illegible] خلال آثار ملکیه ملکوتیه بر تو اصحاب انوار
ملکوتیه [illegible] صورت [illegible] در زیر دارد آنچه در بالاست و در هر قرنی از قرون و در هر
آنی از آنات [illegible] صورت [illegible] رسالت [illegible]
از اولیاء [illegible] او مرحله بمقام [illegible] و هر گاه که حقیقه را [illegible]
ناطق با حکام ولایت [illegible] حقیقه [illegible] اسرار او آگاه [illegible]

با معاونت و مرافقت یکدیگر احکام ولایت را جاری و در ابواب حق یکدیگر
یکدیگر را یاری نمایند چنانکه کلمه مبارکه انا الصامت و محمد الناطق برایش مدعا برهانیست
مطابق و فی الحقیقت مراتب نبوت در یکدیگر مضمر و مدغم و احکام ظاهر
و باطن باهم توام و مظاهر نامه این انوار مجمع البحرین حدوث و قدم و در
جریده این معنی کلمه قدسیه انا محمد و محمد انا رقم زده است و هرگاه که حقیقه را بر
اورنگ خلافت ناطق باحکام ولایت و مهم حقیقه صاحبی را خبر از اسرار
الوهیت متعرضانه نهاد او در هر عهدی ادای دو در هر زمانی که نقاب تربیت
ایشان ماده قابلیه ایشانرا استعداد ظهور آثار رسالت و انوار ولایت کند
لازم است که بحسب صورت در مظهر را از سایر ممتاز و در معنی ایشانرا نیز چراغ تربیت
سه افروز دارد که ایشانی غیر بالمشاهده معادن و مظاهر آثار رسالت
وار دیگری انوار ولایت جلوه گر باشند و همچنین رشته این معنی نیز از ازل تا منتهی و
در عهد ولایت هیچیک از اولیا از هم منفصل نگردیده تا در این زمانیکه نوبت ارشاد
بمقتضای کمال استعداد و قدر به ارجمندیکه سید محمد جعفر ملقب بمحمد بیع شاه
رسیده نظر بمتابعت سنت سنیه لازم شد که یکی دیگر از فرزندان رحمانیت
قوامان را گرداند تا هر گاه ملتفت رابطه سمت مناسبت و قوت مرافقت

دو رشته باشند معاضدت تعیین نمود در سلسله ارشاد و تکمیل راه تکمیل طالبان درد
باطن در ارشاد اصحاب راه و اجرای احکام الله باد متفق و همراه تا مع نهایت اعلی حضرت
قدسی القاب مقدسی کمالات انتساب جامع المعقول و المنقول حاوی
الفروع والاصول زبده السالکین قدوه المحققین خلاصه العارفین فرزند
ارجمند آقا رضا را که از نیر عهدیت و ارشاد حضرت ولایت نشان تجرد
نشان سلاله العارفین و زبده الواصلین فرزند ارجمند کامکار حسینعلی شاه
مشرف و کرم و مرافقت نگر تمام کلمهای لحجیات صدق و تحقیق در ساحت
خاطر تمکین یافت مظاهر شمس دیده بحق مستعد ظهور ولایت و خاصی بروز آثار کرامت
مست بست با علیجناب شاه القاب مشار الیه معاضد و متفق و همراه
نموده بالاتفاق مامور بارشاد ارباب استحقاق را که علیجناب مذکور را طالب راه
خدا و مشتاق لقای حضرت مولا والنسیر و ولایت الطریق حقیقه بتقویه نمودن شرف
ارشاد حضرت ارشاد و بنا بر عهد دیگر شرف وارد در اطوار سیر و سیعه
و سلوک او را تنها نگذارند بلکه همواره تقویت دلو به باطنیه نموده تربیت زرق
شده در القای قواعد سلوک ولایت نیز که ز رذایل کسب محاسن و مراقبت
هرگز را داشت بحضور گیم درباره هر یک کماسعی موفور بنقیه ظهور اداره عالیجنابش



خط نوشتم تا بماند یادگار من نمانم
خط بماند یادگار از قلم محمد اسمعیل

افشار

بسم الله الرحمن الرحیم
بیادگار من این یادگار عهد شباب
بماند من که نوشتم فقط ...
شب یکشنبه سیزدهم خرداد ماه سنه ۱۳۲۴
جهت یادگاری نوشته گردید
مطابق با بیستم جمادی الاخر
سنه ۱۳۶۴ انا الاحقر

یادگاری ...
سنه ۱۳۲۴ ۱۴ خرداد





بسم الله الرحمن الرحیم

در آن خلوت که نامحرم درو محرم نمی‌باشد / امینی محرم است ار خواجه محرم کن دل ما را

دل من بیت الحرام است درو مشرک نمی‌آید / ولی بی شرک شد بی پیر و احرام کن دل ما را

شب تاریک ره باریک و پیر مرد نابینا / اگر بی‌زن بچاه افتاده رستم کن دل ما را

هزاران زخم دارد دل همه کاری همه قاتل / دلست این هرچه باشد باز مرهم کن دل ما را

گدایان تو سلطانند سلطانان گدای تو / گدا را من نگیرد سلطان عالم کن دل ما را

ازین تحف نخال عاقلان نصرت نمی‌آید بیاری / بیا بر در بزم مستان صدر اعظم کن دل ما را

زروی معنی فتم بر کس نخواهد دفتر ما را / هزاران شرح بنویسد ز خلقت زانداستادان

حدیث عاشقی ایدل [illegible] در نمی‌آید / که در دل آشتی دارم [illegible] لفظ و معنی را

میان ما و مجنون جنگ بود و صلح شد آخر / که هرکس در خور آئینه بیند روی لیلی را

مطاعی میبرند [illegible] که بود آری در آن بازار / ولی این مشتری نادیده داند عیب کالا را

حدث ناشسته از دامان خود باب منجات / چرا آلوده میسازی تو محراب و مصلی را

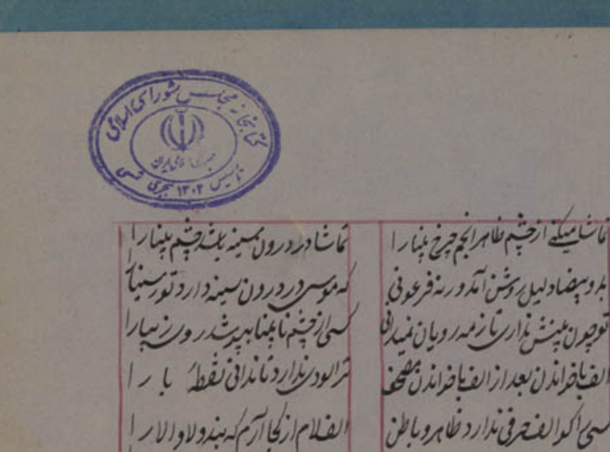
تمنا کرده بودم بوسه گیرم دهم جانی / نگاهی کرده و پنهان ببرد از من تمنا را

بخشمی کرد افتادم از خانه چشم بیمارت / ندارم تا توانی تو طناز دل توانا را

[illegible] غنیمت دان / ببین یار [illegible] بنیای پیر دارا را

یکی دیدار [illegible] ارم بجان نصرت / نخواهم رایگان بخشی اگر دنیا و عقبی را

عاق



تماشا میکنی از چشم ظاهر انجم چرخ بینا را / تماشا در درون سینه باشد چشم بینا را

ید و بیضا دلیل روشن آمد ورنه فرعونی / که موسی در درون سینه دارد طور سینا را

تو چون بینش نداری تا زمه رویان نمیدانی / کسی از چشم نابینا نپرسد روی زیبا را

الف با خواندن بعد از الف با خواندن مصحف / تر آلودن ندارد تا ندانی نقطه با را

کسی اگر الف فرقی ندارد ظاهر و باطن / الف لام از کجا آرم که بند و لا و الا را

چه را عشق بیجای چه پستی و چه بالا لی / که پستی جان پذیرش را چه بالای مسیحا را

عزیز من تو یوسف پرور در خانه شادی / زنان مصر رسوا میکنند آخر زلیخا را

بیا از شیخ بی همت ببر از خان بخارا را / حجاب حاجب و منت نباشد خوان یغما را

ندارد درد مینائی تو نصرت مرد بی دردی / بر پیش دردمندان پیش از این رسوا مکن ما را

راه ظلمات و راه آن آب / تا خیر نرفته خضر دریاب

خضرت اگر از نظر نهان شد / با خضر بگو رود شتاب

ما پی سرو با قلندرانیم / از ما مطلب رسوم و آداب

در چاه طبیعت ار فتادی / از ما مطلب رسوم و آداب

از منبع کوه و کوهسار است / آبی که کشد ز چاه و دولاب

یاد سر دار گیر و دار یم / زاهد سر منبر است و محراب

فرسوده ز سنگ و خار مائیم — آلوده تو در سمور و سنجاب
ما از من ناب سرخ روییم — چونانکه تو سرخ رو ز خضاب

نصرت ز تو روز خصم تار است
چونانکه ز روز روز شب تاب

هر تشنه جهان ز نعره آب — ای تشنه بخنجر تو در خداب
خواهیدن من عجب نباشد — مینجر ابا اگر کسی بغرقاب
دریاست کنار من چه دریا — کو را نه کران بود نه پایاب
گرداب عجب فتاده ام من — افتاده چه کشتی بگرداب
آن تشنه که دست شوید از جان — فرقی ننهد سراب از آب
عمریست که عشق عشق گفتم — پیدا نشد آن متاع نایاب
بیماه رخت خبر ندارم — شب باز گذشت یا که مهتاب
آسان چه بود گذشتن از جان — مشکل چه بود فراق احباب

مرهم که نهی بر زخم نصرت
آن قصه رستم است و سهراب

صبح است و دگر مرغ سحر بر لب بام است — بیروی تو ما را نه صباح است و نه شام است
روی تو مرو تو که در دیده نباشد — آن دیده نه آگاه ز نور و نه ظلام است

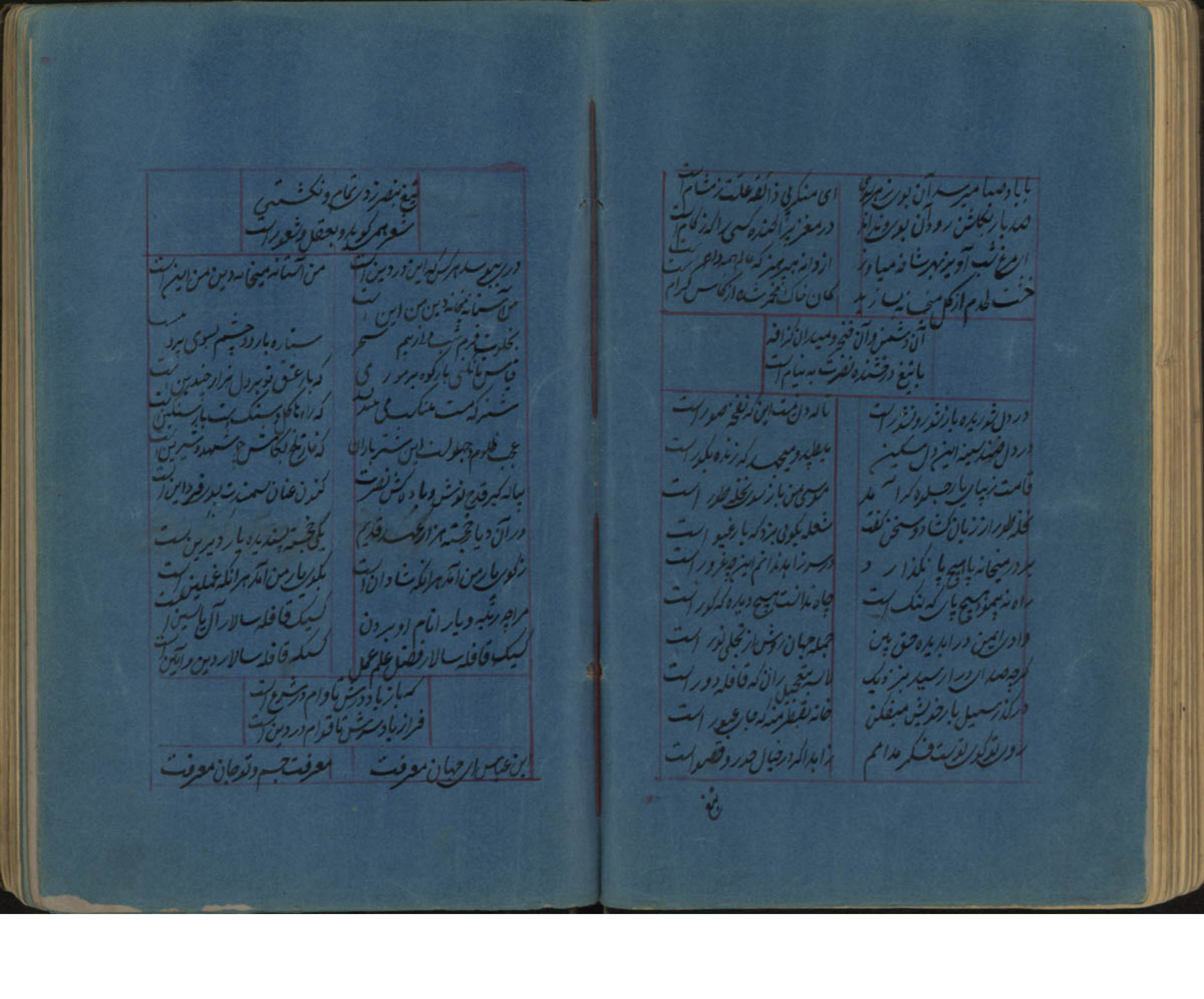
در گلشن

در گلشن و در باغ ندیدیم و وامی — فلک گل روی تو مرا دگر دوام است
آندم که بپرانی ز درت کار خراب است — آندم که بخوانی ببرت کار تمام است
آنکس که کند با تو سلامی علیک کی — با غیر تو او را نه علیک و نه سلام است
دوش الحذر از من گفت امامی ز جماعت — ما را حذر از شیخ ز جماعت نه امام است
این سوختگان باک ندارند از آتش — آن واعظ شهر است که با پخته و خام است
دل بود ز من در گذر کوی تو گم شد — جائی که نه آنجا گذر از خاص و نه عام است
هر گم شده را نام و نشان هست بعالم — از گم شده من نه نشانست و نه نام است
پیمانه ده مرد بکش نیم صباحی — گو بند که ده روز دگر ماه صیام است

نصرت

نصرت تو علاج دل افسرده ما را
از مصلح دیگر کن اگر حیله بوام است

مستی و صبوحی زده از گردش جام است — از چشم خمار تو مرا سکر مدام است
این سکر مدام من از آن نرگس مست است — میخانه لب باده چه جام لبدام است
این باده رحمت است از جام دهر است — دین نشئه نه فیض نه از باده و جام است
این در بدری از پی لیلی است دلم را — ما را چه ز اطلال و جبال است و خیام است
آن جام که مستی دهد و دردسر آرد — کم دردسرم دو بس آن جام حرام است
آن باده که جز محنت و غم نشان ندارد — شکر بن شوان گفت که آن تلخی کام است



معرفت حق زد آن شد نام تو / بسته شد دیگر دهان معرفت
تا تو از مادر بزادی ای پدر / آشکارا شد نهان معرفت
دور تو گردد نه دور این زمین / آسمان از آسمان معرفت
آسمان دار زحل که آسمان / میدرخشد اختران معرفت
اختران دار زحل کز اختران / سر زند از کروبیان معرفت
جمله لاهوتیان اندر دلت / برگزیده آشیان معرفت
سبحه سبوح قدوسی بر آید / از دم قدوسیان معرفت
سر در آری از فراز عرش تو / پا نهی بر نردبان معرفت
از لسان الغیب حق چون غیر تو / کس نشنید از لسان معرفت
از برای عرش رحمانی بگو / اندک اندک با زبان معرفت
گر در آنجا جای گفت و حرف نی / رمز گویان یزدان معرفت
گر نباشد رمز را انجا قدم / قادر ای قهرمان معرفت
پرده ایوان الله الصمد / بر سر انگشت بنان معرفت
دور کن از گوشه ایوان دل / تا شود دل ترجمان معرفت
دل چو مرآت دل آمد لاجرم / دل کند با دل بیان معرفت
بعد از آن هر گوش را از دل کند / دل دهد با او نشان معرفت

نمودن

معرفت مفروش نفرت شد کنون / رو که خالی شد دکان معرفت
گرچه خالی بود از اول ولی / گفته میشد این و آن معرفت
این دو آنت جملگی افسانه شد / نفرت از افسانه جان معرفت
بعد ازین از معرفت اسمی مبر / جان من دیگر بجان معرفت

هرکجا درویش را بالین و بستر شود / سنگ خارا گر بود یاقوت احمر میشود
هرکجا درویش اندازد زهمت بلنفر / گر خود اکسیر است اکسیر اکبر میشود
پا بهر صحرا نهد درویش در اول قدم / خاک آن صحرا سراسر مشک و عنبر
بر لب هر چشمه درویش بنشیند دمی / آب آن چشمه همان دم آب کوثر میشود
هرکه در خاک در درویش پای کج نهد / راستی اندر دو عالم خاک بر سر میشود
آفتابی در دل درویش از جلباب دل / گاه ظاهر مینماید گاه مضمر میشود
ذره گر تابد از آن آفتاب اندر دلی / نقطه تاریک اندر دل منور میشود
کیمیائی در جلباب درویشان بود / هرکه بشنود اندر بیند کیمیاگر میشود
هرکه در محراب درویشان یکی تکبیر گفت / تا قیامت ورد او الله اکبر میشود
یک عبارت میرسد درویش را در گوش دل / از قضا گر گوش دیگر بشنود کر میشود
آن عبارت را اگر درویش گوید با کسی / در عبارت می نگنجد چیز دیگر میشود

بوالعجب آینه درویش دارد در بغل
شاه درویشان اگر تاجی ببخشد بر گدا
من غلام میر درویشان اگر اندر حقش
شب گذشت و قصه درویش اندر پرده ها
آتشی آورده ام از آن جهان بر این جهان

صورت او گاه احمد گاه حیدر میشود
آن گدا بخشند و صد تاج دار افسر میشود
بچه درویش اگر آید قلندر میشود
گر سخن بی پرده خواهی روز محشر [illegible]
گر بسوزم این جهان در پای او زر میشود

من سمندر نیستم نصرت چنان آتش دلم
دست بر هر چیز بگذارم سمندر میشود

نگاه از نرگس مستانه کردند
گریبان همت مردانه کردند
پی هر درد درمانی نوشتند
دو منزل ساختند از آب و از گل
تنم را مسکن جان آفریدند
در آن منزل عجب شمعی فروزان
درین منزل صنوبر تهان زیبا
بروی گلرخان خالی نهادند
برای صید مرغان سحر خیز
گو رهی با مشت ان هشیار و عاقل

مرا آسوده از پیمانه کردند
کرم بر خویش و بر بیگانه کردند
دوا از درد در میخانه کردند
یکی مسجد یکی میخانه کردند
دلم را منزل جانانه کردند
بلا و آفت پروانه کردند
طراز و زینت کاشانه کردند
بزلف نازنینی شانه کردند
عرض ترتیب دام و دانه کردند
گو رهی را لقب دیوانه کردند

فرد ای نکو

گو رهی کعبه و بیت مقدس
بهر ویرانه گنجی نهادند
بلبلشم در ازل میگفت ساقی
سگ درگاه خود خواندند ما را

گروهی سجده بر بتخانه کردند
مرا شاهی ویرانه کردند
که خون دل درین پیمانه کردند
گریبان همت مردانه کردند

بهر جا قصه نصرت شنیدند
در یکجا حمل بر افسانه کردند

ملکوته با من مسکین زمانه در کین است
بخرقه در تو یکی گرگ آستین داری
نه آنکه یوسف مصر بخورده متهم است
تو یوسفی و ز گرگت پلنگ [illegible] ایمن
برو بپرده آیت نقش این خانه
فراز عرش برین بالدام یار روی
اگر ز تلخ و ز شیرین نکو بیت نصرت

زمانه چیدن تو یکی ستمنده مسکین است
که شیر چرخ به پیشش پلنگ پیر کابین است
هزار یوسف از این حبس چاه
که حیله بار ز قدیمت و خصم دیرینست
تو مست و محو و خرابی که صد رنگین است
ترا که سر همه شب بر فراز بالین است
ترش شکر همه زهر است و زهر شیرین است

گر آنکه عیان گردد هر پنهان در محشر
زیرا که درانجانه غیر از تو کس پنهان

از قبر بجا من شکل تو بر آرد سر
زیرا که درین پیکر غیر از تو کسی مضمر



چیزی که رسد مشو فرحناک ور فوت شود مشو تو غمناک
بر هیچ سخن مشو تو مغرور منصور علی علی منصور

در مان غم و دوا رنج منصور علی علی منصور — مرهم کن زخمهای ناسور منصور علی علی منصور

از جمله علایقات رسته بر قید علاقه دل نبسته — نزدیک حق ز غیر حق دور منصور علی علی

پیمانه ز دیدش خم وحدت پیموده برای جمع کثرت — افکنده بجمع مرکبشان شور منصور علی علی منصور

از جمله قیود گشته مطلق آیینه صورت انا الحق — بردار ز فتنه بود منصور علی علی منصور

بر خیز که خضر روزگاری سبز از باغ و بهاری — از باغ و بهار از تو مسرور منصور علی علی

بر خیز خلیل این زمانی با مور رحکم کن فکانی — دلها شده از تو بیت معمور منصور علی علی

با آنکه دلیل راه گشتی از شنن لطف و نقل گشتی — بیچاره کلیم مانده مجبور منصور علی علی منصور

از بهر بلا کشان کار او ز بهر نجات سالکان او — از عالم امر گشته مامور منصور علی علی منصور

از نفرت عیش و لام باد دم بگرفته در دمادم — از بهر نشر در دم صور منصور علی علی منصور

تا مطلع دیگر است پنهان چون [illegible] در پرده دل نهان — طا نشود بگر که با حور منصور علی علی منصور

ای در بر خود همه عالم مشهور منصور علی علی منصور — در پشت هزار پرده مستور منصور علی علی منصور

در مسجد با جمله پرستان در میکده با گروه مستان — با عقل و شعور و مست و مخمور منصور علی علی منصور

ای آنکه ترا بجز [illegible] ذاتی در [illegible] و سکوت بی زبانی — جز ما و خدا نبود منصور علی علی منصور

اسماو صفات

اسما و صفات و جمله ذات مصباح و زجاج [illegible] — تفسیر و بیان آیه نور منصور علی علی منصور

ای دیده دل دوستانت هر دم ز طلوع نور روشن — هر چشم حسود و دشمنت کور منصور علی علی

آسوده ز کیفر است دشمن داند که بکار و انداز — در [illegible] خون عصفور منصور علی علی

آن شب تیره از جلالت نور محو نبیا شمع [illegible] — حسرت بدل اند تا لب گور منصور علی علی

این خانه خسته و جادو — با فضل و کمال غیر محصور منصور علی علی منصور

یک مطلع دیگر از مدیحت طالع شده در مطالع دل — مدح تو اگر چه نیست مقدور منصور علی علی منصور

خوشا قوم خاک پای قنبرش — که آب خضر جوشد از زمینش

خوشا قوم کشت زار جا که دارد — هزاران خرمن جان خوشه چینش

خوشا قوم وادی ایمن که دارد — انا الله از یسار و از یمینش

خوشا و خرما آن سر زمینی — که حسرت میبرد هر سر زمینش

خوشا وادی خوشا آن خاک پاکی — که منت میکشد عرش برینش

خوشا آن آستان روح پرور — که دربانی کند روح الامینش

خوشا صحن همایونی که روبد — بزلف خود دمادم حور عینش

خوشا آن بارگاه نور باران — که بنایی کند نور آفرینش

خوشا آن پرده ایوان عصمت — نیارم گفتنش از پرده نشینش

بگوئیم بقعهٔ موسی بن جعفر / سلام حق بروح پاک نیکش

درا در روضهٔ او تا بر استی / حدیث مریم و نقل چنینش

ببینی تا جرو سارا و مریم / برون آید همی از آستینش

خوشا آنکس که انوار الهی / ببیند دو چشم نور بینش

خوشا آنکس که گردد نور اول / عیان از اولین و آخرینش

خوشا قوم اهل او کز روی رحمت / سلام آمد ز رب العالمینش

خوشا نصرت که سر دارد درین در / بیا بنگر سلیمانی چنینش

سلیمانی درین درگاه نصرت / چه پرسی از سلیمان و نگینش

روز نشاط آمد و عید غدیر خم / ساقی بیار باده بعشق امیر خم

امروز در درون دل هاتف میکند ندا / جوشی فکنده جوشش با فی الضمیر خم

پیر مغان و پیر خرابات و پیر چرخ / مستانه میروند بدرگاه پیر خم

پیمانه تا خوردستی خورده ام کنون / پیمانه بیار که باشد نظیر خم

یعنی که خم بیار و بزن بانگ الصلا / کز بردهای نقیه در آمد سفیر خم

علیبر بروز قاف از مخیب مپرس / از رشک تر شد آنکه شود شیرگیر خم

علیه نجم خرج نکند سیر تا ملکر / از سیر خم چرخ بداند مسیر خم

ایمرغ

ایمرغ حق که بانگ انا الحق آرزوت / در پای خم بنه و سرو بشنو صفیر خم

ما طفلکان میکده بس بهار رویم / چون مادران ز سینه بجوشد شیر خم

ما در خم الست و دایه شیند یا ساغر الست / آن ساغر فتحیه که شد ولیز پر خم

ساغر درون خم شد و آمد رسول وار / اسرار غیب گفت بشیر و نذیر خم

یعنی که من خلیفهٔ خم درین جهان / با من دهید دست منم دستگیر خم

شکر خدا که ظلمت غم در جهان نماند / عالم منور است ز مهر منیر خم

سر جوش خم بپوش چه نصرت بعشق شاه / دایم گشاده باد بحق امیر خم

درگاه شاه نصرت خم دهد ترا / رو آستان شاه ببوس الفقیر خم

ایدل در راه دوست هشیار باش / روی گل یار بین گلشن گلزار باش

گلشن گلزار بین قلزم زخار بین / حیدر کرار بین ابر گهربار باش

در ره او روز و شب جان دو جانی طلب / سر بدر دولتش سرور و سالار باش

آینهٔ یار شو جلوهٔ دلدار شو / سینه تهی کن ز غیر دلبر و دلدار باش

خیز تو پر باز کن باز تو پرواز کن / دست شهنشاه بین هر دم طیار باش

بر در او در طلب روز و شب و ماه و سال / هم ز ازل تا ابد رو تو طلب کار باش

از دل و جان در گذر دلبر و جانان طلب / از دل و جان در رهش ملکر و بیزار باش

ناله بدرمان رسد دولت طلب جهان
هر چند ادراک ما من باد در نک
شوکت شاهی نگر نصرت فتح ظفر
مردم سیار تو چون مه خورشید رد
این ره خوف خطر خصم نو در ره گذر
باده رسانی طلب غائب بخانه تو
زمره انس ار ببین صورت کفر شرا

زود بیاش دماغ ای دل بیمار باش
محرم کلیسا اندر آمال اسرار باش
ساغر می‌کش دگر ای دل خمار باش
گنبد دوار را مطلع انوار باش
بگذر از این خاب خور ای دل بیمار باش
زان خم می هر صباحی خور بار باش
صورت ایمان نگر در مصحف ابرار باش

گلشن گلزار را هر گل سنبل بجو
عطر گلاب بیار طبله عطار باش

الشه دوالاقتدار یا رسلام علیک
این دل و جان بیقرار در هم لیل و نهار
ای ز تو نور دگر موسی طور د
چون تو دلیل دلیل آتش بد خلیل
رهبر جبرئیل آمد برون دلیل
از تو موجود ظهور معنی الله نور

الشه والاتبار یا رسلام علیک
واله و حیران یار سلام علیک
در همه جا پیش یا یار سلام علیک
با تو گل سبک بهار یار سلام علیک
با دو دم ذوالفقار یا رسلام علیک
روشنی روزگار یار سلام علیک

لولس د

موسی و آن رود نیل لشکر فرعون و نیل
غم خور آگاه ما را ابر دشت ه ما

کشته زنگیش سوار یار سلام علیک
ای همه جا غمگسار یار سلام علیک

نصرت سلطان ما ساقی دوا هر ان ما
باده بده با عیار یار سلام علیک

حی تو عزیز و غفور شاه سلام علیک
ای تو خبیر و بصیر ای تو بشیر و نذیر
از تو ره مستقیم در دل و در جان مقیم
نور تویی نور تو ای روشنی نخل طور
موسی دور را بیاز و دو بیفکن عصا
جان ز تو دارد سرود و دل تو دائم
ما بتو دادیم شاد ز اهل نکیر نهاد
کشته ز حق دور دور آنکه بود در غرور
جا و دل ما قرین با لب و لعلت مدام
نصرت دوران ما جلوه جانان ما

معرفت شکاه تو نور شاه سلام علیک
عالم ذات الصمد شاه سلام علیک
خصم تو از راه دور شاه سلام علیک
دیده خصم از تو کور شاه سلام علیک
نور مبین کوه طور شاه سلام علیک
غیب تو شبه حضور شاه سلام علیک
در غم رضوان و حور شاه سلام علیک
هر که ز تو در عبور شاه سلام علیک
با دل شور و نشور شاه سلام علیک
نور علی در ظهور شاه سلام علیک

قدرت پروردگار شاه سلام علیک
تاج ده و تاجدار شاه سلام علیک

حاکم بالاقتدار ناظم لیل و نهار   شوکت تو پایدار شاه سلام علیک
گلشن و گلزار گل طالب اوصاف تست   دور ز وصف تو شد شاه سلام
این همه انوار تو جمله ز تو در ظهور   هر خلف کرد کار شاه سلام علیک
جز تو که باشد بکار پی تو بود کارزار   در همه کارزار شاه سلام علیک
الشه دلدل سوار دست تو با ذوالفقار   در همه جا برقرار شاه سلام علیک
سطوت شاهی تو تنگ برآورد ذکر   از دل هر شمس و مار شاه سلام علیک
گر تو نبودی چه بود این همه بود نه بود   از تو همه آشکار شاه سلام علیک
فتح علا آشکار نصرت هشت و چهار   آینه روی یار سنخ سلام علیک
دوستی ما لسان آب نیل   ان یکی را خون یکی را سلسبیل
ان یکی را بدتر از صد اهرمن   ان یکی را بهتر از صد جبرئیل
ان یکی را مظهر اسم المضل   آن یکی را هادی و پیر دلیل
آن یکی را پاک سازد از علل   آن یکی را میکند زار و علیل
آن یکی را میکند یار و عزیز   آن یکی را میکند خار و ذلیل
نره پیلی را کند چون پشه   پشه را میکند چون نره پیل
سالها گفتی بگوشش کس نرفت   نصرتا بس لاف گزاف و قال قیل
قال و قیل نصرت از پی نصرتان   قل کفی الله و نعم الوکیل

نصرت ازان

ان فی القلب و الی القلب سبیل   نصر از یاران دل از دل بجو
شرح حال دل عبارات زبان   بحر قلزم در ظرف چوبین و سفال
تا انا الله بشنوی از آتشی   موسیا بگذر تو از اهل و عیال
گر بگویم رشته از شرح حال   گو زبان و گو بیان و گو مقال
چشمه خورشید داری در نظر   مرغ غیبی الحذر چشم بمال
این بگوید راه صبر است و سکوت   آن بگوید جمله جنگ است و جدال

خیز تا موسم حجت بمیقات رویم   از خرابات زمانی بمناجات رویم
از مناجات بجز سر ره پنهانی   که از آن راه نهانی بخرابات رویم
آیه انفس آفاق بخوانیم اول   بعد از آن در طلب معنی آیات رویم
بر در پیر مغان بار که الا همه   شرم مان باد اگر بهر کرامات رویم
همه روز در آفاق زمین بشتابیم   همه شب بتماشای سموات رویم
هم ز ذرات بخورشید رهی برداریم   هم ز خورشید روان جانب ذرات رویم

از صفات خود اگر قصه بخواهد نصرت
قصه کوتاه که تا جلوه که ذات رویم

گه بهوشم و گاهی بیهوشم   گهی در غرفهای برج نوشم

کهی چشم بسوی جام و باده … کهی مست نگاه میفروشم
کهی بازاکه انم دوش بر دوش … کهی میخوارگان را بار دوشم
کهی در دیر رم و زنار بندم … کهی در کعبه شیخ خرقه پوشم
زهجران می بترساند بلیسم … نوید وصل می بخشد سروشم
توهم زخمی دهم مرهم که من هم … کهی نالانم و کاهی خموشم
بجانم آتش از اول نهادی … که تا آخر از آن آتش بجوشم
تو از امروز و فردا حرف داری … من اندر انتظار حرف دوشم
دیگر نصرت حدیث از صبر کمگوی … که این افسانه‌ها ناید بگوشم

در پرده آب و گل اسرار عجایب بین … ور پرده نشین خواهی رو حضرت صاحب بین
از نور رخ صاحب استاره بدان بنگر … آن رجم شیاطین را این کوکب ثاقب بین
دل مشرق و این مغرب خورشید رخ صاحب … در مشرق و در مغرب هم شارق غارب بین
تا چشمه نشد صافی خورشید نشد پیدا … خورشید درین چشمه هم خاطر و غایب بین
از رو جمال او راهم طالع و نازل دان … وز روی جلال او راهم راجع و آیب بین
انوار الهی را در هشت گلی بنگر … انوار شارق را طالع ز مغارب بین
مستور همی جوئی در دیده ناظر جوی … مطلوب همی خواهی در سینه طالب بین

ازآهن

ازآهن و مقناطیس ای دل چه عجب داری … اندر دل مجذوبان رو قوت جاذب بین
اسرار عجایب بین اندر دل مجذوبان … اندر دل مجذوبان اسرار عجایب بین
اماره مجذوبان صد بیم و خطر دارد … مردانه قدم در نه اطراف و جوانب بین
در روز دغا ایجان اندر حشر دیوان … تکبیر چو حیدر گو تفریق کتایب بین
در تفرقه کی جستی در جمع بپیوستن … از زندقه وارستی در حفظ مراتب بین
از من سخنی بنیوش در حفظ مراتب کوش … اما همه جا حق را هم خاطر و غایب بین
حق را نتوان دیدن بسیار شنید ستی … دیدار منوب اما در دیدن نایب بین
گر حرف دیگر گویم پیدا ار شود فتنه … الحرف دیگر خواهی یکبرد مراقب بین
یکبرد مراقب بین خود نیز مراقب شو … این گرد ز رخ بفشان آنگه زکوالب بین

در پرده کی و پرده نصرت چو فرو ماندی
سر جانب بالا کن خورشید سحاب

چه خوش شست چشم حسرت برخ تو باز کردن … سر زلف تو گرفتن سفر دراز کردن
تو بیا بجان ستانی بستانکه چنانکه دانی … ز من آنچه جان فشانی ز تو آنچه ناز کردن
صنم بخانه دارم که بدر او بگردم … نه حرم نه کعبه خواهم نه ره حجاز کردن
تن تشنگان تیغت نه کفن نه غسل خواهد … تن بیکفن ندانم چه کند نماز کردن
بجز آن خدنگ دلجو نشود اندازه و جان … دل ما و تیر مژگان ز هم امتیاز کردن

به پناه عشق نصرت ز هوا و هوس چه پرسی
به پناه شیر بودن ز سگ احتراز کردن

باز از دل سودای دیگر چه خبر داری — سر در سر سودا کن گر نور بصر داری
گویند که سودا را زنجیر کند چاره — آوخ که تو بیچاره سودای دیگر داری
با خصم قوی پیکر رفته بمصاف اندر — نه پنجه زور آور نه تیغ سپر داری
شمشیر دلاور کش اسپر ز بلا بر کش — عالم همه دشمن شو بر جمله ظفر داری
جائی که بشر دارد از غیب خبر دارد — بشر الکی یا بشر الکر جان بشر داری
نازان ای پسر آدم نسل و لقد کرم — کو علم کز از علم میراث پدر داری
بستی نظر ما را در جلوه شدی یارا — این پرده عیار را یا لیت که بر داری
این کلبه درویشی بی نور صفا تا چند — آن ابر سیه تا کی بر روی قمر داری
ای دل طلب کم کن آئین قلندر کن — خود را تو سمندر کن گر شوق شرر داری
رو دفع نواب کن رو بر در صاحب کن — تحصیل مصاحب کن گر عزم سفر داری
الصاحب دیوانم ای ترجمه جانم — ای مرغ سلیمانم بر گو چه خبر داری
الصاحب جان پرور جای تو کجا اندر — دیوان تو این دفتر با تنگ شکر داری
نظم من و نظم تو یکرشته نمی آید — من جمله خزف دارم تو جمله گهر داری
تحسین تو نظم را دانی بچه میماند — طفلی که خزف دارد گوییش که زر داری

الحمد لله

ای کهنه گدا نصرت شاهی بچه رو خواهی
فی شکر و فی کشور فی تاج و کمر داری

در ده قدحی ساقی زان باده رواقی — زان باده رواقی در ده قدحی ساقی
من در عالم در اشکسته دلی طاقم — چون آنکه تو در عالم در دلشکنی طاقی
از تربت مشتاقان این ناله بگوش آمد — فریاد ز مشتاقی فریاد ز مشتاقی
رو از دم حق در دم در بوته دل هر دم — قلبی نشود صاف از صنعت مشتاقی
زاهد در میخانه با صدق و صفا در زن — کانجا نه هد سود در سالوسی زراقی
بنگر که درین هامون صد لیلی و صد مجنون — هر لحظه شود فانی والعشق هو الباقی
آن زاهد با ایمان می پرسدم از پیمان — من در سر پیمانم پیمانه بده ساقی
یک رشته پیمان ما در روز ازل بستند — آن رشته گسسته شد ما را نه عهد و نه میثاقی
از قید جهان جستم مطلق شدم از رستم — گویی نشنیدستم تقیید ز اطلاقی
در کام دلم دیگر تاثیر نمی بخشد — فی شکر و فی حنظل نه زهر و نه تریاقی

نصرت که بره برشد برگشت و قلندر شد
از طاق فلک بر شد بشکست نه هر طاقی

روز چو ماهی گذشت و ماه چو سالی — ای دل دیوانه در چه فکر خیالی
روز و شب بی مهری نه شوق و نه ذوقی — شب الصباح آوری نه وجد نه قالی

طایر قدسی در این خرابه نشیمن
بو العجب اینکه بر این خرابه بهالی

این قفس ار بشکند چگونه بپری
هیچ نماندت بجانه پرونه بالی

با همه نفس و هوا بمهر و بصلح بصلحی
با همه خلق خند الجنک و جدالی

هر که نصیحت کند بخشم و بکینه
هر که ملایمت کند بغنج و دلالی

در دل یاران حق نه خوف و نه حزنی
یار نه کر ترا الست حزن ملالی

عاشق با تجنه صد جواب بلی بلی
کر رود از بخکان عشق سؤالی

چند همی مویی و ز مویه چو مویی
چند همی نالی و ز ناله چه نالی

فکر خیال اندر ند دل خوش و خرم
اهل دو عالم تو خیال محالی

رقص کنان در هوای مهر مباهی
چرخ زنان در قفای مهر هلالی

عمر باخر رسید و در غم هجری
روز بپایان شد و رهین وصالی

بند حق را وصال حق کند آزاد
از غم افسرده کی نه عمر و نه مالی

لذت حیدر نکر ز سیف و ز خنجر
راحت خیر البشر ز بانک بلالی

طلعت شافی ز کف برد دل نصرت
فی کف وفی ساغر و نه آب زلال

دل که نه در وشن بود نه وجد و نه حالی
دل شتران کفت بلکه و ز وبالی

در نظر باغبان چه کهنه حطب دان
چونکه نخشکید بباغ تازه نهالی

خشک نهالی

خشک نهالی بباغ هیچ ننالد
کر بوزد باغ در نسیم شمالی

دیده ذوق ملاحت آنکه ندارد
دیده هزار ماه جمالی

مهر چه پستی ببخت دولت پستی
رو تو ببالا که مهر عز و جلالی

جان که ببالاست هیچ فرق ندارد
در نظرش صدر یا که صف نعالی

آنکه مجالی نبیند ز دورت
کی بپسندد ز قرب محالی

سنک سیه مرکز الخیال ندارد
شاه بلنجش بر دچه در و لآلی

یا که سفالی بتاج شاه کند جا
یا که نهد پا بتخت شاه شغالی

نقص و زوال ار رسد بعمر تو نصرت
دولت شه را مباد نقص و زوالی

خسروی مثل و بی‌مثال محمد
کش بجهان کس ندیده مثل مثالی

هر که بعزت از و رسیده بعزت
هر که بنعمت از و چشیده نوالی

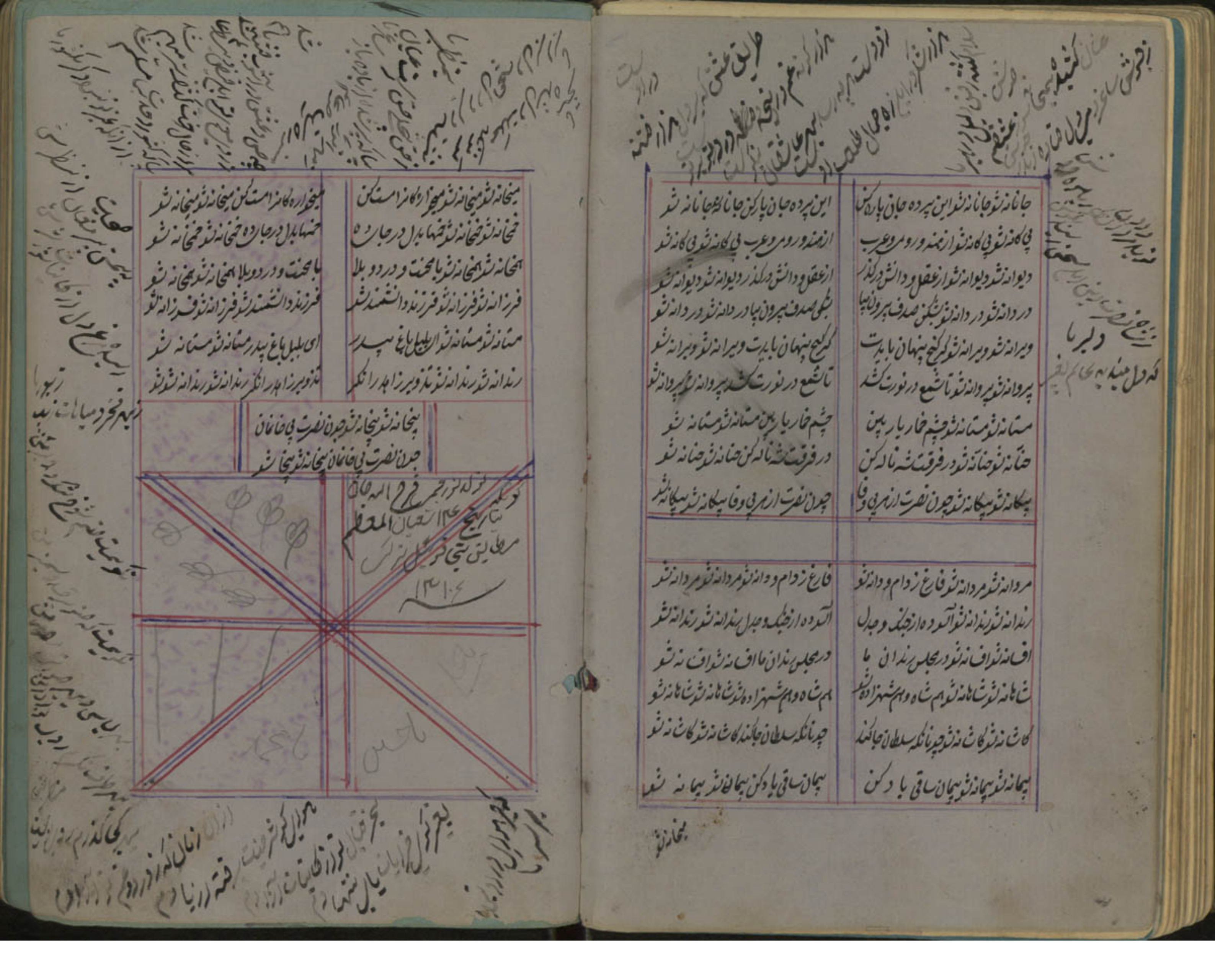
دیر بمان ای یگانه خسرو دوران
راحت ایامی و فراق لیالی

نقص عدو در تو کمال تو بادا
تا که بود در زمانه نقص و کمالی

نصرت اگر رسته ز چاه طبیعت
بسته چه بیژن نه که رستم زالی

مردانه شو مردانه شو شایسته جانانه شو
شایسته جانانه شو مردانه شو مردانه شو

بر در که میخانه شو شایستگی خواهی اگر
شایستگی خواهی اگر بر در که میخانه شو



جانانه شو جانانه شو این پرده جان پاره کن — این پرده جان پاره کن جانانه جانانه شو

بی‌گانه شو بی‌گانه شو از هند و روم و عرب — از هند و روم و عرب بی‌گانه شو بی‌گانه شو

دیوانه شو دیوانه شو از عقل و دانش درگذر — از عقل و دانش درگذر دیوانه شو دیوانه شو

در دانه شو در دانه شو بشکن صدف بیرون بیا — بشکن صدف بیرون بیا در دانه شو در دانه شو

ویرانه شو ویرانه شو گر گنج پنهان بایدت — گر گنج پنهان بایدت ویرانه شو ویرانه شو

پروانه شو پروانه شو تا شمع در نورت کشد — تا شمع در نورت کشد پروانه شو پروانه شو

مستانه شو مستانه شو چشم خمار یار بین — چشم خمار یار بین مستانه شو مستانه شو

حنانه شو حنانه شو در فرقتش ناله کن — در فرقتش ناله کن حنانه شو حنانه شو

بیگانه شو بیگانه شو چون نصرت از بی وفا — چون نصرت از بی وفا بیگانه شو بیگانه شو

مردانه شو مردانه شو فارغ ز دام و دانه شو — فارغ ز دام و دانه شو مردانه شو مردانه شو

رندانه شو رندانه شو آسوده از جنگ و جدل — آسوده از جنگ و جدل رندانه شو رندانه شو

افسانه شو افسانه شو در مجلس رندان ما — در مجلس رندان ما افسانه شو افسانه شو

شاهانه شو شاهانه شو هم شاه و هم شهزاده شو — هم شاه و هم شهزاده شو شاهانه شو شاهانه شو

کاشانه شو کاشانه شو چندانکه سلطان جا کند — چندانکه سلطان جا کند کاشانه شو کاشانه شو

پیمانه شو پیمانه شو پیمان ساقی یاد کن — پیمان ساقی یاد کن پیمانه شو پیمانه شو

میخانه شو

میخانه شو میخانه شو میخواره کار راست کن — میخواره کار راست کن میخانه شو میخانه شو

خمخانه شو خمخانه شو خمها بدل در جان ده — خمها بدل در جان ده خمخانه شو خمخانه شو

همخانه شو همخانه شو با محنت و درد و بلا — با محنت و درد و بلا همخانه شو همخانه شو

فرزانه شو فرزانه شو فرزند دانشمند شو — فرزند دانشمند شو فرزانه شو فرزانه شو

مستانه شو مستانه شو ای بلبل باغ پدر — ای بلبل باغ پدر مستانه شو مستانه شو

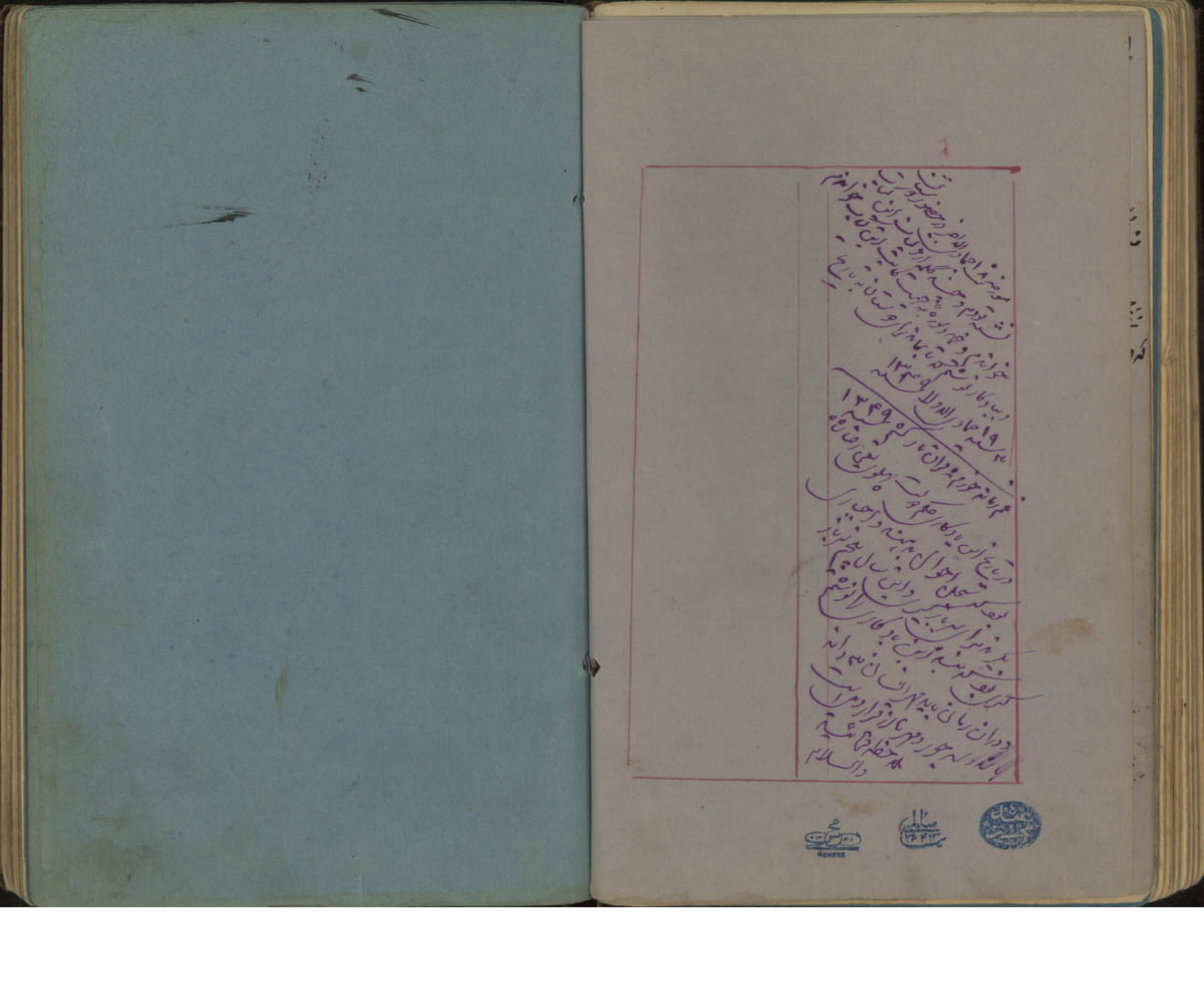
رندانه شو رندانه شو تا زو بر زاهد را نگر — تا زو بر زاهد را نگر رندانه شو رندانه شو

بیخانه شو بیخانه شو چون نصرت بی خانمان

چون نصرت بی خانمان بیخانه شو بیخانه شو

تاریخ ۱۴ شعبان المعظم

۱۳۰۶



این رساله ایست

تصنیف جناب [illegible]

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

آن شنیدستی که شمع انجمن
جان روشن روشنی جان من

صاحب دیوان که صد دیوان اگر
بر نویسم وصف او ناید بسر

آن بکار افتاده در کار دل
مرد آگه خفته بیدار دل

گفت خفتم من شبی با خواب در
بر فشانم گرد غم از بال و پر

بر فشانم بال بر بالا روم
تا جوار ربی الاعلی روم

بگذرم یکدم زنا[illegible]سرا
تا ز لاهوتی سرا آرم سرا

بر درم این پردهای تو بتو
آنچه در پرده به بینم مو بمو

در میان پرده تا پرده دیگر
از نقوش و از مثال و از صور

باز بینم جمله را در حد خویش
نوش را هم نوش بینم نیش نیش

اهل جنت را به بینم در نعیم
اهل سقر را به بینم در جحیم

هم به بینم حاملات کامله
وقت مردن چون بزاد الحامله

این بدنها

این بدنها در جنبش جان بود
وقت مردن زادن مردان بود

مرد زاد آن مادر خوش عاقبت
یا که مردی زاد اما زن صفت

خود مخنث زاد بعد از ارتیاض
آن ریاضت ماند آن درد مخاض

یا چه خود زن زاد آن بیچاره زن
بی نوا و ساکن بیت الحزن

باز بینم زمره دلداده گان
از بهشت و از جحیم آزاده گان

آن گروهی کاین جهان آنجهان
پیش ایشان شد حرام و مستهان

جمله اینها را به بینم ای حباب
غیر اینها هم نه بینم من بخواب

زانکه خواب من اخ الموت ملتفت
الموت چه بود آن حدیث روشنت

الغرض رفتم بخواب آن ذوفنون
ناله و هو دیدم آمد از برون

های و هوی از ثریا تا ثری
از در و دیوار از بام و سرا

اینجهان پر گشته از شور و نشور
آنچنان کاندر نشور از نفخ صور

از دل هر ذره فریاد و فغان
در گذشته از زمین و آسمان

این بآن میگوید آن گوید باین
پی کننده ناقه صالح به بین

آنکه از مکر زنی گردیده مست
پیکر پاک شه مردان شکست

آنکه عالم شد از او در اضطراب
تیغ زد بر فرق پاک بوتراب

آنکه خون انبیا و اصفیا
از شکاف فرق شاه اولیا

بر زمین جاری شد از شمشیر او
انکه چون زد آن شقی از جا علی
نعره زد حضرت روح الامین
آن یکی گوید با آن دیگر نگر
انکه از اول تبه بود اخترش
انکه عرش کبریا لرزید از و
انکه چشم مصطفی گریید از و
انکه خم شد قامت حیدر از و
آنکه بی همتا خداوند آفرید
آنکه او صندوق اللهی شکست
زاده ظلمت لعین الخافقین
زد بنیزه آن سری را کافتاب
گوید آن ای ای بگیرید آن دو را
آن یکی گوید برادر زود باش
هر دو را زنجیر کن از هر دو پا
گوید آن از بند و از زندان چه سود

شیر آمد از قفا نخجر او
تیغ بر فرق امام دین علی
کشته شد یاران امیر المؤمنین
در جنبش شومی اختر نگر
آخر آمد آن تباهی بر سرش
انکه قلب اولیا گردیده از و
آسمان خون بر زمین بارید از و
در عزا شد طوطی و کبوتر از و
در جهان از وی شقی تر نافرید
از قدم آئینه شاهی شکست
انکه خنجر سود بر حلق حسین ؛؛
از خجالت شد از آن سر در حجاب
کش کشان آرید تا زندان سرا
از امام خواجه و هم خواجه تاش
که مبادا در روند از دست ما
بندشان از هم جدا باید نمود

گوید آن این

گوید آن این هر دو را گردن بزن
آتشی با یار ز نفت افروختن
آن یکی گوید خبر کن خواجه را
من سراسیمه دویدم تا برون
آمدم دیدم دو نا استوده مرد
ظاهر و باطن همه قهر خدا
دود گشتند ان دو نامرد نی
گفتم ای یاران که باشد این دو کس
این یکی گفت ای تو ما را مقتدا
ای تو خواجه جمله ما بندگان
ابن ملجم این و آن شمر لعین
تا چه باشد حکم فرمان بریم
گفتم ای یار اعجب ثم العجب
گفت من باشد مرا انها را عجب
ای دریغا گفتشان دانستمی
شمه پرسیدمی از ما مضی

آن یکی گوید دریغا زین سخن
این دو را با نفت و هیزم سوختن
تا برون آید ببیند ماجرا
قاتلا انا لله راجعون
رو سیاه و لب کبود و ریش زرد
با غضب همرنگ و از رحمت جدا
تیره کرده چهره چرخ سنی
کان دو چون دزد و شما همچون عسس
ای تو بر ما حاکم از حکم خدا
پرورنده جمله ما پروردگان
من چه گویم غیر این از آن این
از پی فرمان بری بر این دریم
ای دریغا من عجم انها عرب
منهم از گفتار انها بی نصیب
در تکلم جستن نهان جستمی
تا چنان بگذشته آن سوء القضا

انچه اندر دل برایشان گفتمی
ازپی آشفتگی آشفتمی

راندمی پیش از دم تیغ و سنان
زخمهاشان از جراحات اللسان

ای زبان تو بو العجب جادوگری
هم گل و هم سوسن و هم خنجری

ای زبان هم زخم و هم مرهم تویی
ای زبان هم سور و هم ماتم تویی

ای زبان هم مار و هم افسون تویی
ای زبان هم زهر و هم افیون تویی

ای زبان هم کشتی طوفان تویی
ای زبان هم جنت و نیران تویی

ای زبان هم حنظل و هم شکری
هم ابوجهلی و هم پیغمبری

تو بهر جا جلوه دیگر کنی
بالمثل هم ظلمت و هم روشنی

چون بآدم در فتوح اندر فتوح
آن ظلمانی و آن توبه نصوح

چون بابلیس آیی آن کبر و ابا
آن انا وان فی نحر تبا

بالکلیم الله چون همره شوی
ترجمان کلم الله میشوی

چون بفرعونی قرین از جا بلی
نغمه میخوانی که بان بن ولی

از دم عیسی پی دفع عتاب
انی عبد الله آتانی الکتاب

میر ای میر ما میرم ز غم
خوش دل و آسوده پی لاو نعم

چون باحمد میروی نور خدا
تو از او پیغمبر و او از خدا

چون به بوجهل آیی آن کفر و عناد
ناسزائی و فساد اندر فساد

چون با بجهل

چون بجید را اول آن اسرارهو
آفرین فزت برب الکعبه گو

چون رود بالای داران بر دیار
تو اناالحق میکنی بالای دار

هم بزیر خرقه طیفور در
زمزمه سبحانی و آن کر و فر

از درون یکدرخت روشنی
نعره آنی انا الله میزنی

از درون استن حنانه هم
نالها داری تو با طبل و علم

چون حصا آید بدست آن ملیح
سبحه گو کردی تو با لفظ فصیح

حیرتی دارم چه نقشی ای زبان
ترجمانی ترجمانی ترجمان

ترجمانی لیک ای خوش ترجمان
وقت شرح ترجمانی نیست هان

تا تو شرح ترجمان خود کنی
قامت صاحب شد از غم منحنی

صاحب دیوان ما در اشطار
تو بصحرا مای پی صید و شکار

صد هنر داری ولی ای باهنر
آن حکایت را بهر مخلص ببر

صاحب دیوان قرین درد و غم
که چرا انها عرب بود او عجم

شکر گفت ای راد مرد نامدار
ای بمیزان سخن صاحب عیار

ما زبانها را ز نازی تا دری
جمله هستی لهجه مازندری

قادریم اندر کلام و در بیان
بی تفاوت مثل اهل آن زبان

صاحب از مازندرانت ای رفیق
ور نه خنی معنی دارد دقیق

لفظ حنی در کلام دنی   از چه رو بود ست ای یار سنی
بگذرا حنی بر و حنی ملتی   بزنه گویی فتنه جوئی ای فلتی
بگذر از حنی ز من بشنو سخن   فتنه در خوابست بیدارش مکن
هین مشوران فتنه خوابیده را   تو ازین مستی بخابان دیده را
تا نشورد صاحب آن دریای ژرف   تا نخیزد موج با باد و برف
تا نپوشد پوستین باژگون   تا نریزد آنچه در باطن برون
تا نگوید شمر در مشهد کلام   بود بالا میرود انجا هلا
منی مشهد کلا انجام تو   شمر تو این نفس نافرجام تو
مشهد روز جزا مشهد کلا   این بلا ن چه بود زین کربلا
اندرین کرب و بلا شد رست و شین   اندرین میدان آن شمر و حسین
کارشان با هم دگر آویختن   خون همدیگر بمیدان ریختن
تو دمادم در خلاف اندر خلاف   از حسین اعراض با شمر ائتلاف
تو دمادم خنجر و تیغ و سنان   از برای شمر آری ارمغان
تیغ او تا کند گردد در حبان   زود شد ش میکنی ای کج نهاد
میدهی دستش که لبتان و بزن   نه حسین انجا بماند نه حسین ؛
فان و فان در مشهد و مشهد کلا   مشهد یوم عظیم پر بلا

الانو

ان توئی و حسرت درد عذاب   یا لیتنی یا لیتنی کنت تراب
بس لطیفی و عزیز و محترم   گر نصیحت گفتمت از من مرم
از برای حق صحبت بازگرد   صحبت صاحب بگو با آن دو مرد
گفت صاحب ای دنی ابن الدنی   ای بهفتاد و سه ملت گشتنی
این زبانها از کجا آموختند   این چراغ از شمع که افروختند
مرد تازی زاده تازی زبان   انجا شد انچنان صاحب بیان
که زبانها سراسر داند او   منطق الطیر شود در گفتگو
حیرت اندر حیرت است ای شیر دون   که تو گشتی این چنین صاحب فنون
رمز این گوی با لفظ دری   یا بلفظ لهجه مازندری
شمر گفتا ای مرد دانای رموز   ایشان تیره پشت همچه روز
حق ذات پاک بیرون از گمان   آفرین اندر زمین و آسمان
حق موج اول و موج دوم   که هزاران موج دارد با نسق
حق آن دریای بی پایان حق   هر یکی با آن دیگر در اشتلم
حق آدم حق علم نای او   حق آن ضلعی که شد حوای او
حق نوح کشتی و تن نور او   حق موسی و درخت طور او
حق روح القدس با نوی ملیح   حق آن حملی که شد نامش مسیح

حق الفانس حق آن نفخ روح
حق روح الله باروح فتوح
حق ابراهیم و آن ذبح عظیم
حق آتش رفتن بی ترس و بیم
حق احمد شاه اقلیم وجود
حق حیدر گوهر دریای جود
حق احمد قاب و قوسین جفتش
حق حیدر جانشین مطلقش
حق احمد حق قلب روشنش
احق احمد لی مع الله گفتنش
حق حیدر دست حق در کارزار
حق دست حق حق ذوالفقار
حق حیدر حق تیغ و جوشنش
حق تیغ و جوشنش حق ششش :.
حق آن گرچه شن تن در حریم
حق وصف حادث ذات قدیم
حق زهرا النور فرد ذو الجلال
ذوالجلال حیدر در جلال و در جمال
حق آن دو گوهر رب الفلق
آن دو آویزه دو گوش عرش حق
حق آن زهری که در حلق حسین
شکوه کرد از خنجر خونریز من
حق آن چوبی که از خنجر مرا
شد بخاک و خاک شد بر سر مرا
حق آن سر که زدم بر نیزه ها
حق آن آینه روی خدا
کانچه در عالم ز آباد و خراب
سالها ما بوده انجا در عذاب
ما بهر جایش معذب آمدیم
در زبانها بس معذب آمدیم
این زبان ما صد عذاب و صد بلا
آمدیم از خطه مشهد کلا

درمیان هم

درمیان هر گروهی سرفراز
انقدر ماندیم بی سوز و گداز
که زبان آن گروه اموختیم
گرچه در آموختنش هم سوختیم
میکشدمان هی هی و ایهها رحق
با سلاسل آن موکلهای حق
میبردمان بلمثل مازندران
میزندمان بند در زنجیر گران
بند زنجیر از چه از هول و عقاب
بند و زنجیر از چه از درد و عذاب
بند زنجیر از چه مهجوری حق
بند و زنجیر از چه از دوری حق
بند زنجیر از چه از اوصاف حق
که قرین است و رفیق و تا ابد
خود بمثل میشود اعمال ما
مار و عقرب میشود احوال ما
میشود آن کوههای با شکوه
دور ما آتش بسوزد کوه بکوه
سر بسر آن بیشه مازندران
آن درخت و برگ بی حد گران
مار و عقرب میشود بی حد بهم
از پی آزار ما در پیچ و خم
شاخ مار و برگ عقرب هر درخت
رو بسوی ما نهد بار و سخت ک
مار هر شاخی بما چون شاه مار
میزند نیشش و زهرما آرد د مار
عقرب هر برگ هم نیشش دیگر
میزند بالای آوازی بستر
آن هوای خرم و آن سر گشت
وان هوای دلکش همچون بهشت
از برای ما سموست و وبا
فیرقطران ما از و اندر رفت

آب‌ها خوشگوار اندر دیار
نهرهای پیچ پیچان روان
رودهای روشنش چو سلسبیل
چون به دریا میروم از اضطراب
موج زن دریای آتش بیکران
موجها را جمله بینم اژدها
جمله از آتش طنین اندر طنین
شهرها و قریها و کشتها
ما بهر جا بیدویم از هول جان
اهل هر جا را به بینم ای سند
جمله در کارند کل مات
آن یکی شالی بچیند یا کند
آن یکی صافش کند از غل و غش
آن یکی زنبیل میگیرد بدوش
آن یکی دایم زراعت میکند
آن یکی برزاورد قز میکند

جمله ز قوم و ضبع و زهر مار
از برای ما چو پیچان پر غمان
چون شود بر ما مثال رود نیل
آتشی بینیم دریا را پر آب
نعره زن از جزر و مد آتش فشان
بلکه اژدرها به بینیم ابرها
ماهی دریا نهنگ آتشین
بیشه‌ها و کوهها و دشتها
چو رسیم انجا همانست همان
هر کسی مشغول کار و بار خود
آن یکی شخمی کند دیگر نشا
آن یکی کوها برکش میکند
آن یکی کندو نهد بالش و فش
میبرد بازار از بهر فروش
آن یکی از خوشش حراست میکند
آن یکی دیبا نهد گز میکند

آن یکی تاجر

آن یکی تاجر بصد برگ و نوا
آن یکی قیدی نهد صیدی کند
آن یکی ماهی برون ارد ز آب
آن یکی گندم برد تا آسیاب
آن یکی پل میکند در راه آتش
آن یکی زاهن بیارد تیشها
آن یکی در مجلس شور و نشاط
آن یکی عابد بمسجد میرود
آن یکی در مدرسه در قیل و قال
دیگران هم هر کسی کاری دگر
این گروه مختلف در کار بار
یکطرف ان آتش و درد و عقاب
که ز آتش بدتر و از مار هم
لعن ما با لعن انکس ای هما
جمله در هر کار و در هر ماجرا
لعن ما و روز بانشان روز و شب

آن یکی بقال و دیگر نانوا
آن یکی صید آورد قیدی کند
آن یکی مرغی کند ز آتش کباب
آن یکی بر آسیا می بندد آب
آن یکی بالای پل دسته کماس
آن یکی هیزم کشد از بیشها
آن یکی با شور و رقص و انبساط
آن یکی واعظ شود منبر نهد
آن یکی در خانقه با وجد و حال
دارد و در کار خود با کر و فر
متفق در لعن ما مشغول کار
یکطرف این لعن و توبیخ و عذاب
میزند مار و فزاید درد و غم
کو بجا اولیتر است از نفس ما
هم برای رستکاری این سرا
کز زبان ساکن بدانشان در تعب

لعل ما را ورد دایم کرده اند
جان گرفته دامن دلها دو دست
ما که یعقوبی زدامان بشیر
کابن ملجم شمر ذی الجوشن بجان
ذکر اهل ذکر کن تا انجمن
ذکر اهل ذکر کن تا آسمان
ذکر اهل ذکر کن تا آفتاب
ذکر اهل ذکر کن تا از فلک
ذکر اهل ذکر کن تا از زمین
ذکر اهل ذکر کن تا ذکرها
ذکر اهل ذکر کن تا فکرها
ذکر اهل ذکر کن تا فکر و ذکر
گفتم ایجان مر مرا آن هوش کو
مر مرا خود هوش روح القدس نی
من کجا و ذکر امامان از کجا
من کجا و ذکر شهرستان جان

این صفت از اهل ذکر آورده اند
دامن ساقی گرفته می پرست
بوی پیراهن شنیدست الفقر
در عذاب دایم و زجر گران
گل بروید لاله روید چون چمن
اختران آرد نثارت اختران
بر درد دامان این نیلی حجاب
چرخ گیرد تا زمین آید ملک
جان بروید جای سرو یاسمین
نور گیرد از طلوع فکرها
پرده بردارد و بسوزد ذکرها
متحد گردد زهی فرخنده تفکر
کو مرا آن هش ترا آن گوش کو
با حدیث قدسیانم انس نی
تیره خاکی از کجا جان از کجا
کی رود اشتر فراز نردبان

مرغ

مرغ عیسی از کجا و آفتاب
در صف آئینه هم از زنگی بجو
او به بیند روی خود آئینه در
زنگیست و تیره مار و سیاه
او باسرار من اندر اعتذار
زلزله ارض اذا زلزالها
اشرقت ارض بنور ربها
شد قیامت بار حی آید ملک
جاء ربک والملک صفا شکر
صف کشیده لشکر منصور حق
با صدای پر جبریل امین
دور باش شه سلیمانیت او
ای خیالاتت چه دیو کم ز مور
با سلیمان فرق مور و پیر نیست
لشکر شه بی شعور جمله مست
بر بجنبانید هان آن شاخها

ماهی آبی چه گوید وصف آب
زنگ دارد آئینه از وصف او
در گمان افتد که آئینه مگر
آه از خود بینی ایجان آه آه
من ز اسرار وی اندر گیر و دار
اخرجت ارض اذا اثقالها
ام بنار اهتدا موسی بها
بسته صفهای ملک بچه و پر
دل فسرده مرده همچون من شده
علیمو از صور حق شیپور حق
کلمینی یا حمیرا کلمیش
عجلوا یا عجلوا انمل ادخلو
چاره تدبیر سوراخ کور
هادیه ران ملخ تدبیر نیست
خود بجنبیده شمار اجمله خشت
هاین و هاین سوراخها سوراخها

عرصه خالی شد ز دیو مار و مور / همین سلیمان میرسد با نفخ صور
زلزله افتاده در ارکان دل / باز برگشت آن رمیده جان دل
هم منورتر شد زمین دل بنور / از زمین دل برآمد نخل طور
نخل طور آن دلبر زرین سلب / دعوی انی انا اللهش بلب
آتشین خو آن بت طناز من / خانه سوز و خانمان پرواز من
خم بخم زلفش همه در پیچ و تاب / دم بدم هم در نقاب بی نقاب
آن فتوح روح و آن روح روان / النقار خواطر و انجان جان
آن سکینهٔ قلب و آن آرام دل / چشمکی زد دلربا و جان گسل
روضه دل پر شد از چشمک زدن / صد هزاران چشم چشمک زن بمن
یعنی ای نصرت چه داری حرام / این زمین را قسمت از کاس الکرام
ایکهش پیمانه زن رند کهن / باده کش در خلوت دور انجمن
می چو خوردی جرعه بر خاک ریز / از می ما بهره دارد خاک نیز
نصرت ای پیرایه بند کار ما / نصرت ای پیرایه بازار ما
نصرت ای اهنگ خنگ لامکان / ایکه خنگ لامکانت زیر ران
نصرت ای جولان گهت اقلیم جان / گوی بازی کرده بار و جانیان
نصرت ای میدان جولانت فراز / گر ز چوگان آورده گوی باز

نصرت ای

نصرت ای فی آشیان عنقای قاف / ای همایون پر همای خوش مطاف
نصرت ای شهباز زرین پر و بال / ایسخن گو طوطی شیرین مقال
چون سخن گو آمدی دستان سرا / کاروان راندی و جنباندی درا
چونکه در پری چرا نی بیکنی / می نشینی قصه خوانی بیکنی
بهترین قصه ما را باز گوی / چون بآخر میرسی ز آغاز گوی
گر چه چون و آخر ندارد آن کلام / آنچه بتدانی بگو حسب المقام
بهتر این قصه های سرفراز / داستان اهل ذکر و اهل راز
اهل راز ند اهل ذکر ای دوستان / ذکر ایشان هم ستیز ست نهان
ذکر ایشان در درون جانشان / نی بجهر القول تحریک اللسان
راز شان چه آن محبت در ضمیر / هر محبت کی بود راز فقیر
یک محبت دارد و ز کر حبیب / در دو عالم او غریبست غریب
نه وطن خواهد نه مال و نه ولد / نی بهشت جاودان ملک ابد
نه ورا حزن نه خوف از دشمنان / نی جهنم نی عذاب آنجهان
جمله را داده گرفته ذکر دوست / غافلست از جمله در ذکر اوست
ذکر کرده در غداة و در عشی / ذکر کرده در خوشی و ناخوشی
از دوام ذکر ذاکر گشته / اذکرونی بوده و اذکرکم شده

آن محبت ذکر آرد یا که ذکر خود محبت آورد یا فکر بکر
آن یکی جذب آید این دیگر سلوک آن یکی قسم رعیت آن ملوک
آن ملوک سرفراز کامکار سرفراز از فرت آغاز کار
دست قدرت آن شهان ذو الکرام آفریده خاص خود را فی هجو عام
جلوه‌های خاص صنعتهای خاص در ازل برده بکار این عند خاص
مصطفین مخلصین بی گذر فی امان مخلصین اند از خطر
فی خطر دارند فی زجر سلوک خود ملوک اند و ملوک اند و ملوک
خود ملوک شد از چه از جذبات حق خورده‌ایم آب صاف عذب حق
آب صافی گر نباشد یک زمان الامان هو الامان والامان
العطش من از حرارت سوختم این حرارت هم ز آب اندوختیم
آب ما آتش مزاج و محرق است ساقی ما آتشین خو مشفق است
من همی مستسقی این آتشم آتشم ده زانکه با آتش خوشم
تشنه‌ام مستسقی آتش کشم آتشم ده آتشم ده آتشم
آتشم ده آتشم ای دلفروز آتشم ده آتشم پاکم بسوز
تا اندرزم پاک این گندست و دود تا که این گندست و دود از من برود
الغرض آن پادشاه سرفراز با زبان دل بسی با رنگ راز

لطف آمد

لطف آمد آب او در جوی او رشک کاش شد حریم کوی او
تشنه را گر آب سوی خود کشد تشنه هم جذب آب الست ای ولد
جاذبه او باز آورد آب او مرحبا ای جاذبه جذاب او
جاذبه اندر جاذبه دارد تا ابد رب زدنی رب زدنی میزند
آب آمد پادشه مست و خراب فی ز آتش باک دارد فی ز آب
آب و آتش جمله در فرمان او پادشاهست و ممالک آن او
حکم او جاری ز مه تا ماهی است لا انزال در جمله لا الا الهی است
فرق فی اندم میان او و یار جز که عاشق اوست معو
جز که آن دلبر مراد او نر ید جز که او مخلوق حقش آفرید
جز که او … محسوس عیان جز که حق در پرده مستور و نهان
جز که او گر دلبست بی تاب و قرار و بندران گرد استواران شهریار
او صدف بوده سراپا در شده جمله بی یسمع و بی یبصر شده
قدر ای ما الحق تاج دار یفعل الله ما یشاء
زین قبل معشوق حقت النفر ید هم مراد حق بود هم خویش مرید
هم محبت حق و هم محبوب حق جاذب حقست و هم مجذوب حق
جمله اخلاق حق و اوصاف حق گشته حاصل مر ورا اندر سبق

در تجاذب رفته بیرون از صفات
ست و مموست از ادراک ذات

رفته بیرون از چه از کون و مکان
شغل حق در حکم حکمش کن فکان

گر بگوید ماه را انشق بپاش
افتد تا در فلک بر گرد فاش

گر بگوید افلاک ساکن بمان
تا نگویم همین بران هرگز مران

گر بگوید سوسمار ای بسته لب
لب گشا تا لب گشاید این عرب

تا بدانند مور و مار و سوسمار
جمله در گفتارند غافل ز کار

گر بگوید دیو و دد فرمان ببر
تا سلیمانی کنم با کر و فر

گر بگویم باد را حمال شو
تخت من بر دوش بردار و برو

شد بشد و نرم نرمک همین بران
آنچه از دل بگذرانم آن بدان

هر کجا خواهم مرا آنجا ببر
تا سیاحت ها کنم در بحر و بر

گر بگوید اژدها شو ای عصا
گر بگوید سجده بر گو ای حصا

گر بگوید ای زمین قارون بکش
خسف کن او را النفس و از ون بکش

گر بگوید مرده را از زنده شو
شمه از حال خود گوینده شو

گر بگوید شیر پرده شیر شو
شیر شو یک شیر مردم گیر شو

همین بگیر این مرد نا شناس را
پاره کن این پرده نشناس را

لحم و شحم و زانچه باشد زان دلی
خوردنی باشد و یا نا خورده ئی

هین بگو

هین بخور یک ذره اندر جا بمان
بی زخون و بی زنی بی زاستخوان

باز برگرد بر و شیر عرین
نقش شو چنانکه بودی پیش ازین

گر بیاید یا بگوید او همین راه ده
راه ما را از دل آگاه ده

گر نه رهها در دل و در جان دهی
کی توان لؤلؤ و مرجان دهی

در دل هر قطره ره داریم ما
گوهر ای دریا دل خود وا نما

منفلق شو سینه را صد چاک زن
چاکها زن چاکها با خاک زن

کوهها ساز از برای لشکرم
تا ابا لشکر بدان سو بگذرم

در میان کوهها باید حجاب
مثل دیوار از همین سیال آب

هم مشبک کن حجاب آب را
دل نگیرد از حجاب اصحاب را

هین هین هشدار ای دریای ژرف
نکته ما را فهم کن بی صوت و حرف

چون گذشتیم من ابا اصحاب من
کوههای خویش را بر هم مزن

دشمنی دارم که فرعون است او
با هزاران لشکر و عزت او

میدواند این زمان از پی مرا
حاش لله کی رسد او کی مرا

بازگونه نعلها داریم ما
از پی ره پوش خلق اندر جهان

آنچنان که پیش ازین از کار خویش
من خودی در دیده او افتاده پیش

حکم کردم مر ورا طاعت کنی
من شدم مغلوب و غالب آن دلی

او بدان لرزنی امروز بود ‌‌‌‌ آب دریا مر ورا طاعت نمود

من ترا گفتم اطاعت کن ورا ‌‌‌‌ او بخود در بسته این حرص ماجرا

آن همه اکنون مر او را در سر است ‌‌‌‌ آن سری کاکنده از مغز خراست

چون رسد این کوه‌ها را بنگرد ‌‌‌‌ بی خرد داخل شود آن بی خرد

لشکرش هم داخل آید تن بتن ‌‌‌‌ بعد از آن این کوه‌ها بر هم مزن

غرق کن آن قوم نافرجام را ‌‌‌‌ چون ندید بد از ازل انجام را

پس تن فرعون نادان عنود ‌‌‌‌ تا که غرق آید بردن انداز زود

تا شود او عبرة الناظرین ‌‌‌‌ از برای غائبین و حاضرین

گر بگوید گوهرا البر بلند ‌‌‌‌ گردنت از رشته حق در کمند

گردنت را رشته حق معکشد ‌‌‌‌ در رعیت ناله ما باشد و بند

ای تو او تا دو تو لشکر خاک را ‌‌‌‌ آنجهان گو تا د حق لشکر ترا

ای که دولت را یاد حق فوت آمده ‌‌‌‌ تا از آن دل لعل و یاقوت آمده

ای که دولت دایم ابد گر یاد حق ‌‌‌‌ چون دل ابدال حق از تا د حق

ای شنیده نغمه داود ما ‌‌‌‌ نغمه خر انده گشته با او هم صدا

الصدا او نغمهای آنجهان ‌‌‌‌ در دولت همچون صدا این و آن

گوش تو بر نغمه های معنوی ‌‌‌‌ شطر تا نغمه تو بشنوی

تو همان یک

تو همان یک گوش داری حق بگوش ‌‌‌‌ از صدای غیر حق بربسته گوش

مشت خاک این نسل آدم صد هزار ‌‌‌‌ گوش دارد صد هم جابغ زنگار

آن هزاران گوش او تا یک شود ‌‌‌‌ تا برون از وهم و ظن شک شود

تا بگوشش دل نیوشد از سخن ‌‌‌‌ تا ز پستان سخن نوشد لبن

تا ز فیض آید بسوی انبساط ‌‌‌‌ اشتر و بگذشتن از ستم الخیار

این زمان هستی ازین تا دان گروه ‌‌‌‌ از کمید جنبش و رفتار کوه

که اگر کوه گران سر بلند ‌‌‌‌ کنده شد از جای خود بی چون صنم

تا بدینجا آمد آن کوه عظیم ‌‌‌‌ ما بحق ایمان همان می آوریم

آن نه ایمان جمله کفر است و ضلال ‌‌‌‌ که بود موقوف تحریک الجبال

آنکه ایمانش نبرد اندر ازل ‌‌‌‌ گو بیار ایمان آرم از آید جبل

پیش او ایمان ستاده روبرو ‌‌‌‌ او ز ایمان بیکر بیزد گو بگو

گویدش ایمان ابا کفر و لجاج ‌‌‌‌ از لجاج خود همی در احتجاج

من خدا ایمانم یکی در من نگر ‌‌‌‌ بین چه می‌جنبی تو در کوه و کمر

ای همه رد و جدال و احتجاج ‌‌‌‌ ای لجاج ابن الجاج ابن لجاج

گاه گویی سنگ را گوینده کن ‌‌‌‌ گاه گویی گوهرا گوینده کن

گاه گویی کور مادرزاد را ‌‌‌‌ دیده ور کن از پی ارشاد را

می توانم من یکی از کاف نون
سرنگونی و گریزان از ادیب
چونکه جنسیت نداری ای دنی
گر ترا جنسیتی با من بدی
دل ترا خود روضهٔ رضوان شدی
نور ایمان سر زدی از جیب دل
اندر آن دم در من نظر کردی اگر
میزدی چنگی تو در دامان من
دل ز کف داده ز خود خالی شده
دیگر مانده از اطوار من
همچو آن انوار صاف بارقه
فی جدال ماندی ترا نی احتیاج
چون نداری استقامت القوی
رحمة للعالمینم باک نیست
من پی جذب محبت آمدم
تا ببین آن کوه سرکش تا ببین

صد هزاران مثل این ای سرنگون
من ببالا میروم تو بر نشیب
در تفکر ری و گریزان از منی
حلم جنسیت ترا در دل بدی
خالی از کفر و پر از ایمان شده
شاه غیب آمدی از غیب دل
شاه غلیبی یا یاری جلوه گر
همچو آن عمار من سلمان من
مخزن انوار اجلالی شده
محو و بیخود از چه از انوار من
لی نیاز از معجزات خارقه
بنده مطلق سراپا احتیاج
که بدین لیله بدان سدره روی
در مراجی فی بشت حال نیست
هم پی اتمام حجت آمدم
چون نهد در پیش من سر بر زمین

باجبل

یا جبل ای کوه عالی منزلت
ای بهین ساکن بدل اندر شتاب
آن شتابنده دلت را سوی من
کهربایم من تو از کوه گران
من چه مقناطیسم و تو آهنی
بلکه کلم جملگی جزو منند
آن یکی چون دیده آن دیگر چه گوش
آن یکی چون ساعدان دیگر چه دست
آن یکی چون ماوان دیگر چه سر
این سخن پایان ندارد یا جبل
هین ز جا برخیز ای فرخنده کوه
جست و چابک سو ز جا پاینده شو
چاک زن این خاک را اندر شتاب
خود بکش از جای خود تا جای من
باز بر گرد و برو بر جای خویش
گر بگویم کوههای این جهان

ای بمعنی جامد و جامد صفت
راز دار نغمه مر السحاب
رو بگردان تا ببیند روی من
گاه من آرم ترا تا کهکشان
بلکه من کلم تو خود جزو منی
از برای من چه اجزای تن اند
آن یکی چون سینه اندر دیگر چه دوش
آن یکی سبابه آن دیگر چه شصت
آنکه چون سر او مرا نور بصر
در شتابند آن گروه باد عمل
جست و چابک باش کوه باشکوه
گرچه سنگی سبک رو بنده شو
آنچه گشتی گاوور در بر روی آب
دیده را روشن کن ز خاک پای من
آنچنانکه بوده ساکن ز پیش
جملگی از جای خود گردد نهان

همچو کشتی زار رود بر روی خاک ... یا نباشد کوه در عالم چه باک

این زمین ساکن نماندی وتد ... همچنان که آسمانها بی عمد

من وتد باشم و اندر این خاکرا ... همچنانکه من عمد افلاک را

گر بگویم ای سحاب کامیاب ... ای سحاب ای پرده دار آفتاب

ای سحاب ای موج عمّان قدم ... ای سحاب ای ابر دریای کرم

ای ز دریا آب کرده اکتساب ... قطره قطره داده بر جوبهای آب

ای سحاب ای در چمن شبنم ز تو ... کشت زار سبزه زارانم ز تو

ای سحاب ای آب و تاب سبزه ها ... گریه تو فتح باب خنده ها

ای سحاب ای عاشق اوج شرف ... یکطرف سوزان و گریان یکطرف

یکطرف در سوز و تاب آفتاب ... یکطرف سوزنده کانرا داده آب

ارچه عاشق از درون سوزدی ... از برون شد آب حسرت ریزدی

از درون سوز گرچه مخفی راز او ... از برون شد اشک او غماز او

ای سحاب ای آتش پیل دمان ... من ترا گر بر سرت چون پیلبان

که بکش آب آنطرف کان مرده است ... باغ بستان آنطرف پژمرده است

تو همی هندوستان بینی بخواب ... دل ترا از آب هندوستان کباب

دل ترا چون کوره آهنگران ... [illegible] آتش فشان

برزد آتش

برزد آتش سینه و حلقوم تو ... دود آتش میدهد خرطوم تو

بر دلت آید بپاشم این زمان ... کز دلت بیرون رود هندوستان

بر نشینم بر قفای پیل تن پیل ... مرده پیلی تا شوی یک زنده پیل

تا بدانی جان هندستان منم ... هند و هندستان را جان منم

تا بدانی در حدیث دوستان ... پیل و خواب و معنی هندوستان

تا بدانی ای سحاب مستطاب ... داستان پیل و هندوستان خواب

این حکایت بس دراز است و طویل ... گوش سامع دردناکست و علیل

ای سحاب ای پیل تن بالانشین ... پس کشی بگذار و بنشین بر زمین

بر زمین بنشین و یکدم پست شو ... پست تو بالاتر از هر پست شو

یک بساط نغز شد از بهر من ... وان یکی دیگر ز یاران چمن

کس نیارد در بساط من نشست ... آن نشست از بهر کس صورت نبست

او تواند پا درین مسند نهد ... کاستین بند دیارا مان احد

او نهد پا در بساط راستین ... که در آرد دست حق از آستین

او در انجا جا کند ای مجتبا ... که بجز حقش نباشد در قبا

من همه حقم ازین روای ولد ... هر کجا من میروم حق میرود

مسند من مسند حق آمده ... هم نشینم حق مطلق آمده

من نشسته در بساط سروری   همچو خورشیدم بذره پروری
من نشسته اندر ان عالی بساط   ذره‌ها را داده وجد و انبساط
خود بساط من چه باشد عرش و فرش   من بر و بنشسته‌ام رحمن بالعرش
یا دل من عرش رحمان آمده   عرش و فرشم بنده فرمان آمده
عرش و کرسی بنده احسان من   مرغ و ماهی ریزه خوار خوان من
عالم از دریای جود من نمی   هر یکی قطره ز جودم عالمی
من بهر عالم یکی مسند نهم   صد هزاران مسند و من یک شهم
آن هزاران گمشده من هم یکیست   صورتی از من بهر یک متکیست
عقل کل و عرش کرسی و قلم   لوح نفس کل و جسم و کل هم
جوهر تاب و عناصر سر بسر   جمله افلاک و املاک ای پسر
روح و جان و جملگی از من بود   من چه جان و جملگی چون تن بود
بو البشر گو تو تا خیر البشر   در لباس انبیا من جلوه گر
گفته‌ها بوده‌ام با هر نبی   من معلم او چه طفل مکتبی
لیک با احمد علم بیرون زدم   گفت سر گفت چهرا آمدم
زانک احمد من بودم من احمدم   در مرتب در منازل همقدم
گر تو میخواهی نبی گو یا ولی   من بظاهر احمدم باطن علی

باطنم

باطنم را ای ولد هم باطنی است   باطن زخار قهار قویست
که در انجا گم شود عقل و خرد   عشق میخواهد بار انسو بگذرد
بگذرد از انشود ممسوس ذات (?)   میرود بالا شود ناچیز و پست
پست میگردد بلند در کند   از شراب لو کشف لب تر کند
ترکند لب زان می مرد آزمای   میرود او از میان ماند خدای
از میان او رفته اما تا ابد   نعره انی انا الله میزند
من چه میگویم حکایات عرب   صعب و مستصعب احادیث عجب
این احادیث عجب شارده   لا تحملها القلوب البارده
کر عجایب بایدت در من نگر   تا عجب بینی عجب بجد و مر
مظهر جمله عجایبها گرفته دامنم   پس عجایبها گرفته دامنم
هم یکی عبد از عبید احمدم   هم یکی مولا و فخر عالمم
از یکی سو بنده افکنده‌ام   از یکی سو مالک هر بنده‌ام
مالک هر بنده مولای او   رب او از خود بخود اولای او
من همان آئینه ذات حقم   صورت ذات علی مطلقم
صورت دریا رسد موج او   گر تو خواهی موج را دریا بگو
لیک دریا را ملوج الولد (?)   موج از دریا همی گیرد مدد

موج از دریا مدد گیرد ولی / آن مدد را کس نداند جز علی
کوچه‌سان گیرد مدد از بحر جود / هم مدد بخشد به ذرات وجود
ذره‌ها گویند با آواز جلی / ای مدد ما را مدد کن یا علی
موج و دریا از پی تمثیل بود / ای اخی وارستن از تعطیل بود
تا که وارستی ز تعطیل ای کبیر / اوفتادی
گاه فی موج دریای کبیر / گاه گویی ضوء شمس مستنیر
ماه گویی نور ماه و نور دل / گاه گویی شعله در لگن دل
گاه گویی عکس ماه و آب جو / گاه گویی آب در باد سبو
گاه گویی قطره دریا همی / گاه میگویی نمی گاهی یمی
گاه خط نقطه و سیاله / گاه گویی شعله جواله
گاه گویی صورتی آیینه در / گاه گویی آیینه عین صور
گاه گویی گرد تاریک و غبار / اندر آن پنهان یکی زیبا سوار
گاه گویی نقش و نقاش و قلم / گاه گویی صورت شیر علم
گاه گویی ظل شخص یا بجا / گاه گویی سایه مرغ هوا
گاه گویی آن هوای خوش لطاف / گاه عنقا گویی اندر کوه قاف
صد هزاران اینچنین تمثیل‌ها / منزلی و مسکنی تاویلها

مستمع جمعی پریشان زین کلام / هر یکی دیگر خیالی کرده خام
آن یکی گوید که این شد اتحاد / آن یکی گوید حلول است و فساد
آن یکی گوید مرکب شد خدا / هر یکی جزوی خدایی شد جدا
آن یکی گوید که واجب در نزول / ممکن آمد دم مزن ای بوالفضول
آن یکی گوید که ممکن در صعود / منقلب شد واجب آمد ای جهود
آن یکی گوید که ممکن در طلب / متصل گردد به واجب ای عجب
اتصال قطره با دریا شود / قطره دریا اگر جبرا شود
آن یکی گوید خدا شد جوهری / آن یکی گوید عرض شد دیگری
آن یکی گوید که نی نی جسم شد / بلکه گوید فی تمام اسم شد
آن یکی گوید تناسخ شد عیان / ای صریح انظر انی حدیث جولیان
کی روا باشد که آن زیبا صنم / هر دمی پوشد جسد دیگر چنین
آن یکی گوید که این مرد نکو / کافری بود است ما غافل از او
آن یکی گوید که دهری مذهب است / آن یکی گوید که صوفی مشرب است
آن یکی گوید که وحدت در وجود / قائل است این مرد نادان عنود
جمله اشیا را خدا امید اندر این / وای ملت وای مذهب وای دین
پیشوایان شریعت الاما / وقت تکفیر است [illegible]

نوحه بر دار ای بیر غمخواری کنید / تا خدای خویش را یاری کنید
ای نبا نهار اکنون نیز آورید / کاغذ و حبر و قلم نیز آورید
محضری محکم کتاب مستبین / بر نویسید ای کرام الکاتبین
از عبارات مسجلات الکلام / قتل او واجب شود بر خواص و عام
بعد از ان خاتم زنند از هر طرف / نامه را القوم با عز و شرف
هین بیا ملا فلان الدین ما / افتخار ملت و آئین ما
زود برگیر این گرامی نامه را / رو بمسجد گیر این هنگامه را
تا درین مسجد قبا را چاک کن / رو بمنبر بر سر خود خاک کن
ناله واعلنا چند این بزن / که در آمد نامه از هر مرد و زن
کی مسلمانان فلان ابن فلان / کافر است و رهزن صاحب دلان
هر که با او یکقدم همره شود / راه دین بلکه از گمره شود
ساده دهقانان اهمی از ره برد / علیگرد از دست رندان بپرد
باز بر گردد بی دل ساده / ساده از ساده‌ای دل داده
او کمرهای راز شدان ور جال / کرده گمراه و فکنده در ضلال
دم زند از عالم غیب الغیوب / سارق العقل است و جذاب القلوب
یلغز بان چرب کارد در سخن / از نگاهی دل بر دار از مرد و زن

نجم سهم الغیب دارد طالعش / هر کسی را خواهد کند دیوانه وش
هر چه از دل بگذرد او داند ا / آنچه نتواند کسی بتواند ا
هر دمی صد حیله و افسون کند / گر بخواهد آب دریا خون کند
ای جوانمردی که ریزد خون او / نشنود الحیله و افسون او
این فنا در اماما نشماست / هر یکی در دین دلیل و رهنماست
حجت الاسلام و یعسوب المسلمین / مفتی قاضی و شیخ پاک دین
جمله بنوشتند و هم خاتم زدند / واجب آمد قتل این چون و چند
قتل او و قتل یاران کنید / با جماعت سنگ بار آتش کنید
این جهاد است ای جماعت سارعو / تیغ بر کش حجت و برهان مجو
حجت و برهان این واجب جهاد / اجتهاد است اجتهاد است اجتهاد
اجتهاد است انکه در راه خدا / حق و باطل میکند از هم جدا
اجتهاد است انکه بو بکر و عمر / می نشانند مسند خیر البشر
اجتهاد است انکه او شور افکند / در سقیفه حکم عاشورا کند
اجتهاد است انکه عثمان آورد / که فلان و گاه بهمان آورد
اجتهاد است انکه گوید ای امیر / حیدرا ای شیر خدا آرام گیر
در کنام خود برو خاموش باش / لب فرو بند و سراپا گوش باش

از خدا و از رخدای دم مزن   ملت و دین نبی برهم مزن
تو مگو هستم امیر المومنین   آنچه میکردی مکن در راه دین
تو مگو من با حقم من بر حقم   تو مگو که من وصی مطلقم
تو مگو که من کلام ناطقم   تو مگو من هرچه گویم صادقم
تو مگو من باب علم یا که من   بوده ام نفس نبی مؤتمن
زین فضایل هیچ با مردم مگو   آنچه بود اندر غدیر خم مگو
الغرض از مذهب و ملت مگو   شرط باشد در وصی عصمت مگو
اجتهاد است این ایا شیر خدا   اجتهاد ما جدا عصمت جدا
اجتهاد است آنکه گوید انبیا   از کجا معصوم باشند از کجا
اجتهاد است آنکه چون حیدر علم   برزند تا کار گردد منتظم
یک علم بندد برای پور هند   پرچم او بگذرد از هند و سند
اجتهاد است آنکه گوید راه دین   شد دلیل قاسطین مارقین
اجتهاد است آنکه ام المومنین   در جهاد آرد پی ترویج دین
لشکر و اسباب کارش میدهد   جست و چابک بر جمل محمل نهند
گویدش مردانه شو ای شیرزن   حمله کن بر شیر حق شمشیر زن
اجتهاد است آنکه گوید با حسن   صلح باید کردنت ای مؤتمن

اجتهاد آنکه

اجتهاد است آنکه گوید با حسین   واجب آمد قتل تو ای نور عین
ای شهنشاه جوانان جنان   سر بباید دادنت ای جان جان
اجتهاد است آنکه خون جاری کند   اجتهاد است آنکه خون جاری کند
اجتهاد است اینکه با اخر زمان   خون بگرید زمین و آسمان
اجتهاد است آنکه هفتاد و سه قسم   است احمد کنند هر یک باسم
جمله را دیدم که در اعتقاد   حجت و برهان هر یک اجتهاد
هر یکی گوید که حق با من بود   وین تعارض وین تناقض تا ابد
در اصول و در فروع ان فرون   از چه از این اجتهاد ذو فنون
من نمیدانم چه قسم است اجتهاد   چشم بند است و طلسم است اجتهاد
فارق حقیقت و باطل ای ولد   خود گهی حق و گهی باطل بود
آنکه میزانی ندارد خود ببر   من ندانم چون شود میزان غیر
گویا چون باب علم بسته شد   از تکالیف خدا هم نیست بد
از مطیع فتح بابی کرده ام   اسم او را اجتهاد آورده ام
ظن لا یغنی من الحق خوانده   باز اندر ظن و باطل مانده
ظن و باطل حق نباشد ایغوی   تعبه در ظلمی تو صحرا میروی
میروی صحرای بی آب و گیا   دیگرانرا نیز مشکلی بنیا

میبری جمعی پریشان در طلب — اندرا صحرای پر خوف و تعب
طالب و جویای کعبه آن همه — گرد تو جمع آنکه همچون رمه
ناقلا و زی گنج شان بری — لیک از تو می نیاید رهبری
رهبر راه ای مرد سلیم — راه دانست و خبیر است و علیم
خود تو میدانی که باطن میروی — فی چه مردان بلکه چون زن میروی
اندران صحرای صعب و سنگلاخ — کار ناید آن ظنون شاخ شاخ
کاروان وا مانده و ره کرده گم — تو ظنون خویش را بگرفته دم
هین و هین تا نگذرد هنگام حج — حاجیان در عسر شد و در حرج
تو همیگوئی که این سو راه است — هین برانید ای گروه حق پرست
میبری القوم را فرسنگها — در میان خارها و سنگها
فی اثر یعنی ز کعبه فی خبر — مانده در صحرای پر شرر
تابش خور اندران صحرا زده — دشت و صحرا جمله گی آتشکده
آب ناپیدا نه نان و نی علف — حاجیان اشتران گشته تلف
هر که مانده زان گروه حج طلب — نیم جانی باشدش آنهم بلب
تو نشسته در میان سنگلاخ — سنگ سوزنده شترها را مناخ
میزنی بانگ ای بلال مؤتمن — بانگ بر زن جوهر و توفیق من

زود زود

زود زود این بارها اندر برید — زود آن بار کتب پیش آورید
کانچه کردم از کتب من منتخب — در سفر با حمله کردم با تعب
جمله بربستم یکی بار تمام — از برای این چنین روز الغلام
جلد من لا یحضر و حبل المتین — کافی و تهذیب و آن اکمال دین
جلد و استبصار و جلدی از بحار — غیر اینها هر چه باشد هم بیار
تا ره کعبه کنم پیدا بظن — اجتهاد تو بیاید فی کهن
مجتهد ترسیده در سنگر شده — گشته حجاج را لنگر شده
کشتی طوفانی بی ناخدا — ناخدا در سنگر از کشتی جدا
هر ورق بشماری و بر هم زنی — آن کتب را تا بیابی روشنی
روشنی حاصل نشد در سال و ماه — ای سیه دل زان ورقهای سیاه
این زمان که روز روشن شد ز شب — روشنی جوئی از اینها ای عجب
چون شمردی آن ورقها بر سر — آمدی روشنتر از شمس و قمر
کالبشاره راه پیدا کرده ام — اجتهاد تازه آورده ام
اجتهاد کهنه گر سودی نداد — اجتهاد تازه ام ره ای گشاد
از برای مجتهد عیبی مجید — این تجدد باشد اندر رای او
او مجدد چون دلیل آمد بدست — آن مقلد مجتهد را جایز است

ای مقلد رای من شد منصرف / این طرف باید شدن فی الطرف
ای جماعت این طرف بود است حج / الطرف ما در عذاب و در حرج
لیک چون از اجتهاد آمد عذاب / در قیامت میدهد چندین صواب
پیش ازین دیگر توقف ناروا است / وقت حج است و سفر سوی خدا است

زود برخیزید زود ای حاجیان / بار بربندید قوم نیم جان
باز اشتر شد قطار اندر قطار / باز آمد رهروان را وقت کار
باز در جنبید اشتر بهر جرس / باز بر اشتر حدی خوان شد چو جرس
باز از نو رهنما شد اجتهاد / باز از نو مجتهد پیش افتاد
باز او بگرفت دم آن فنون / قوم در دنبال او لایشعرون
یوم ندعوا کل قوم بالامام / ای امام نیز رو بردار گام
گام بردار ای امام ذو فنون / این منازل باز دارد بوی خون
بوی خون میآید از صحرا و دشت / از صدای غول یاران باده گشت
جز صدای غول اندر گوش ما / می نیاید ای امام رهنما
از تو هم گاهی صدائی میرسد / مشتبه گردد بما ای معتمد
ما نمیدانیم غولی تو و یا / غول باشد تو ایا فخر کیا
ما نمیدانیم یارب جان غول / از ازل در جان تو دارد حلول

مانمیدانیم

ما نمیدانیم یارب آن ظنون / از دل تو غول می آید برون
این قدر دانیم کین ره را ابیت / زیر هر سنگی درین ره زهر بیت
خون ما جاری شده در سنگ و خاک / این بد نهاد از مغیلان چاک چاک

ای امام بی اصول و بی فروع / هر دمی از رای خود دار نکول
باز میگوید من اندر دل هله / شبهه دارم قوی در مسئله
باز میگوید تعارض در دلیل / آمد ای یاران دلیلم شد علیل
باز میگوید دلیلم ظن نبود / شک آمد ظن من از من ربود
باز میگوید که شکم وهم شد / وهم هم زایل شد از من خود بخود
باز میگوید که دستم خالی است / پای من چوبین و ره بالا و پست
انهم اشکسته شد و ملجا شدم / تا تراشم پای دیگر از عدم
تا تراشی چوب و گردد پای تو / وای تو وای این مقلدهای تو
هان هان ای کاروان برجا بجان / تا که صبحی از افق گردد عیان
تا زنا شد دعایی مستجاب / سر برون آرد ز مشرق آفتاب
تا که او بار کتب را وا کند / راه کعبه از کتب پیدا کند

گر کنی از این گروه بی فلاح / از قضا زنده بماند تا صباح
راه کعبه طی کند با این امام / طوف کعبه کی کند یوم القیام

راه کعبه طی کند با این امام / طوف کعبه کی کند یوم القیام
رم کرفتند آن مقلد تا همه / از امام خود چه از کرکی رمه
هر یکی در جانبی کشته روان / ان دلیل کعبه وان رهبر وان
آن یکی از تشنکی کشته هلاک / آن یکی از خستکی خفته بخاک
آن یکی از زد اشتر رفته راه / آن یکی افتاده با اشتر بچاه
آن یکی را برده خورده کرک دود / آن یکی دنبال غولی میرود
آن یکی با دیکر کوید کجا / آن یکی با دیکری کوید بیا
آن یکی در ریگ سنکی جسته جا / بر ز خوف بیم و خالی از رجا
آن یکی هر دم وصیت میکند / دم بدم تجدید نیت میکند
که اکر زنده بکیردم زین سفر / عهد کردم الخدای داد کر
کانچه کوید این امام بی بهاد / از اصول و از فروع اجتهاد
من خلاف او کنم در راه دین / استجب آمین رب العالمین
این جزای انکه بکریزد ز نور / دامن ظلمت بکیرد بی شعور
این جزای انکه در راه خدا / در ضلالت رفته باشد از هدی
این جزای انکه کوری بی سند / کور دیکر را عصاکش میکند
این جزای آن مریض بیخرد / کز مریضی دارو صحت خرد

این جزای

این جزای آن کل کند بده ر / کو طبیب آرد کل کند بده تر
این جزا حاجی بی بینه و بار / که ز چاوشان بچ دارد فرار
او بجز بدبند وشش اندر قطار / این ز دست او همی دزدد مهار
هر چه چاوشان بخوانندش بتعال / آورد اندر پی بانک شغال
هی مرو انسو همه چاهست چاه / هی بیا این سو همه راه است راه
هی مرو انسو که باشد راه کج / هی بیا این سو که باشد راه حج
هی مرو انسو که غولت میکشد / هی بیا این سو که حقت میکشد
هی مرو انسو ضلالست و حباط / هی بیا این سو بدینال الصراط
جمله چاووشان این راهیم ما / از رسوم راه آکاهیم ما
ما هزاران بار این ره رفته ایم / از خس و خاشاک رهرا رفته ایم
خانه کعبه بود بنگاه ما / این دل چون کعبه بیت الله ما
صاحب خانه شهنشاه ازل / در درون خانه فرد لم یزل
تکیه بر تخت شهنشاهی زده / وز برون خانه نار موقده
نار موقد دور باش ذو الجلال / افکند نامحرمان را در ضلال
انکه نامحرم نبیند آتشی / خویش را بیند یکی هیزم کشی
انکه محرم روضه بیند عجب / نه حطب بیند نه حمال الحطب

مایکایک محرم این خانه ایم / شمع صاحب خانه را پروانه ایم

هریکی از ما یکی سرهنگ خاص / اندرین درگاه دارد اختصاص

صاحب خانه شده صاحب کرم / کرده ما را صاحب طبل و علم

یکعلم بر دوش هریک داده شاه / ره نما کرده بهر گمکرده راه

گفته ما را این منادیها کنید / صاحبان را سوی کعبه آورید

از برای امتیاز راه ها / اشتباه از راه ها از چاهها

کرده شاهنشاه ما آیینها / از چه از این بی کدورت سینها

سینها آیینهای صیقلی / هریکی دارد دو صورت منجلی

از درون سو صورت آن شهریار / از برون سو صورت آیینه دار

صورت آیینه دارای مرد کار / خود چه باشد صورت آن شهریار

صورت زیبای جادو شان حق / جرعه بخشان قدح نوشان حق

جرعه میبخشد همی راحت برد / تا حضور حضرت شاهت برد

چشم ره بر در چه در نقش درون / چشم ره رو در چه در نقش برون

تا نیایی زین حکایت اشکهی / هین بخوان لاالعد علیهاک ابرهی

هین دو چشم از راه پنهان بر مدار / گر بخواهی کار کرد بر مدار

نقش را با الجماعت صبر ده / تا ز کار بسته بگشاهی گره

کار بسته

کار بسته چیست قطع این طریق / آن میسر نیست جز با آن فریق

راه بی آنان بود چاه عمیق / گفته اند اول رفیق آنگه طریق

تا رفیقان آلهی را بیاب / گر بخواهی طی کنی راه صواب

ورنه چون آن حاجیان حیران شدی / ره بپیمودی و سرگردان شدی

لغزت آشفته شدی از این قصص / از قصص حاصل نگردد جز غصص

تو کجا و قصه خوانی از کجا / ربط و الفاظ معانی از کجا

از جهالت ربط خود کردی رها / ربط میخواهی دهی این قصه ها

تا تو از این قصه ما فارغ شوی / میندانم راه کعبه کی روی

قصه میخوانی همی در روز و شب / یا کشایی خوردن حلق و لب

بعد از آن خوابی یکی خواب گران / پنبه در گوش از درای کاروان

ای ز ره وامانده دل هشیار شو / از درای کاروان بیدار شو

هین بجنبان تو درای خویشتن / تا ز دنبالت بجنبد این بدن

تا تو جنبیدی بدن جنبان شود / جمله لشکر تابع سلطان شود

چون برفتار آید آن سرو روان / این بدن چون سایه میگردد دوان

گر بخوابد او بخوابد سایه وش / خاک بر فرق وی و خوابیدنش

قصه ها تو بوده بی این بدن / قصه ها بی این بدن خواهی بدن

هین برآر آن پر و بال نازنین ... هین بجان این جیفه را اندر زمین

هین بپر با پر و بال احمدی ... هین نشیمن کن بقاف سرمدی

شاه باز لامکان پرواز کن ... ساعد شه باز هین پرباز کن

هین برآر از گنبد تن پای خود ... تا رسی بر منزل ماوای خود

زود تر هین ترک بند و قید کن ... زود تر هین رو بسوی صید کن

صید خواهی جانب صیاد شو ... کهنه را بگذار صیدی کن تو نو

سالها صید مکرر کرده ... از مکرر صیدها افسرده

صید نو خواهی پر نو بایدت ... کن پر نو صید نو بنمایدت

کی دهندت پر نو یا صید نو ... تا تو اندر کهنه ها هستی گرو

ای مسافر کهنه گشتت خانمان ... هین سفر کن کهنه منزلها بمان

تا تو منزلها ببینی تو بنو ... دامن رهبر بگیر ای راه رو

راه دور است ای امیر کاروان ... دور و اپس مانده ام آهسته را

پای من بگرفته سنگین سنگها ... تو بهر دم میروی فرسنگها

هم ثریا میروی هم در ثری ... تو مگر با پر پریان میپری

نی پری را آن پر و بال از کجا ... تو بپرداز ابتدا تا انتها

روزگاران او بپرد یک قدم ... تو بپری هر دم ز حادث تا قدم

بر حادث

بر حادث داری و بر قدیم ... مرحبا ای صاحب خلق عظیم

ای عظیم الخلق سلطان الهدی ... ای خدا را بنده و ما را خدای

ما خدا را در تو دیدیم ای پدر ... آنچنان که صورتی آئینه در

تا ترا گر سجده آریم ای سند ... سجده بر آئینه بر صورت بود

آدم آئینه بد آن صورت در و ... حق ملایک را بفرمود اسجدوا

گر بیاد آرشی در گفت و گو ... کان نفخت از پی سو نیز

ورنه چون سو بیت گفته آئینه گر ... ای ملک سجده بکن بر بو البشر

عقل گوید سجده بر صورت بود ... نی بر آئینه که آن آلت بود

نفس کان ابلیس چشم بیحیاست ... گوید اندر آئینه صورت کجاست

آئینه هم نیست مستی از گل است ... او نمیداند که اندر گل دل است

عشق گوید آئینه هم صورتست ... صورت آمد آئینه در هم شکست

ای عجب صورت که آئینه خور است ... آئینه خوردن مر او را در خور است

میخورد آئینه را صورت کند ... میشود آئینه بر صورت سند

او نه آئینه که دارد نه صور ... ای رفیقان طریقت الحذر

میخورد هر چیز کافتادش بدست ... تا رسد جائی کز آنجا آمدست

مستمع گوید مکرر کن سخن ... تا ببینم صورت و آئینه من

گفتم ای جان آن تکلفش کی شود — رفت باید تا که این ره طی شود
گر تو خواهی صورت و آیینه را — صیقلی کن صیقلی کن سینه را
صیقل از آیینه چون بزدود زنگ — صورتی پیدا شد آنجا بی درنگ
صورت این آینه هم آینه است — صورت دیگر در و صورت بنشست
هم چنین هر صورتی از این صور — آینه آمد برای آن دیگر
تو هم صیقل گری کن جان من — تا ببینی صورت دیگر بفن
کار تو آینت الصورت پرست — تا رسی جایی که از صورت برست
بعد از آن در عالم بیرنگی — نی حبش نی رومی و نی زنگی
صبغة الله در آن عالی مقام — مست و مخموری نه خم داری نه جام
خم شکستی شیشه بر سنگی زدی — مست و بیخود از شراب سرمدی
آن شرابی که یداللهش فشرد — جز فنا رنده کس از وی بو نبرد
تا که باشد آن فنا رنده شراب — دست حق ساقی کوثر بو تراب
تا که باشد آن فنا رنده شراب — دست حق ساقی کوثر بوتراب
آنکه او جان است این عالم جسد — مرحبا را النصرت از جان میرسد
زان سبب فرمود آن شاه وجود — منجمد میگردد از من سیل جود
سیل جود دم زندگی این جهان — همچو آب آمد حیات زندگان

زنده گان از آب دارند این حیات — آب آید از جبال راسیات
آن جبال راسیاب معتلی — خالیند از خویش از حق ممتلی
زان همی بینی که هر کوه بلند — فیض بخشد بر پسند و ناپسند
نیک و بد شرمند احسان او — خار و گل پرورده دامان او
پاک و ناپاک آدم و دیو و دد — جمله از وی میخورد از وی چرد
او نه هر سو آب بخشد رایگان — از برای خواطر لب تشنه گان
تشنه گر کافر و گر مؤمن بود — مؤمن ار جاهل و گر موقن بود
جمله را می بخشد او آب زلال — رحمة للعالمین اند این جبال
گرچه جمله فیض بخش رحمتند — فرق دارند آن جبال ای هوشمند
در درخت و میوه صید شکار — در تلال خرم و خوش مرغ غزال
در هوا و آب در ریحان و گل — رو تو فضلنها بخوان ملک الرسل
اختلاف کوهها از حکمت است — هر یکی از قدرت حق آیت است
آن یکی پست و یکی دیگر بلند — آن یکی خرم یکی دیگر نژند
آن یکی در دامنش صد چشمه سار — صد هزارش سنبل و گل در کنار
هرچه جوید آدمی و هر گروه — اندر آن کوه آنچه خواهی که کوه
آن یکی کوهی بظاهر خوار و زار — نی علف دارد نه آب خوشگوار

آب اگر دارد همه تلخست و شور
آب جویان جمله از وی در نفور

آب شور و یک هوای بس عفن
در دلش اما معادن مثمند کفن

معدن یاقوت و لعل و زر ناب
در دل او بیشمار و بی حساب

آن هوا و آب را کرده سپر
تا الکه کوبش نسازد گاو و خر

آن معادن تا بماند در امان
آن امانت تا رسد بر بحرمان

بحرمان با صد نشاط و وجد و شور
در هوای آن هوا و آن آب شور

روز و شب اندر طلب پویا شده
آن هوا و آب را جویا شده

این هوا و آب پیش این لقاست
این هوای جنت این آب حیات

بو شناسا سند این جنس بحرمان
مغز شان از بود جا هر دم نشان

ان نشان گیرد شود در جست و جو
تا رسد از بوی بود در اصل او

صد هزاران کوه بلند تا بناک
کم نزد بوی او را مغز پاک

صد هزاران داشت صحرا امید و د
صد هزاران رنگ و بو او بشنود

هر طرف او میرود حیران و مست
کنده دل غیر از خدا در هرچه هست

طالب حق مست و حیران میرود
همچو کو کافتد بچوگان میرود

خار صحرا زیر پایش پرنیان
سنگ خارا پیش او ریگ روان

دیده واکن طالب حق میرسد
ورد جانش قل هو الله احد

کوه میجوید

کوه میجوید که در وی معدنست
معدنی جوید که جان روشن است

معدنی جوید که معدنها همه
از فروغ او گرفته این دمدمه

معدنی جوید که جانها کوه اوست
آن نه هر جان بلکه آن جان کنز علو است

جان علوی معدن آن معدن است
همچنانکه معدن جان این تن است

جان جان معدن بود جان کوه او
تا نگویی طالب حق کوه جوست

بس چه میجوید ملوای سرفراز
گرچه طلب در ره است و ره دراز

من چه میدانم چه میجوید که او
خود نمیداند چه میجوید عمو

گاه گوید کوه جوییم گاه دشت
گاه گوید آب جوییم گاه گشت

گاه گوید بحر جوییم گاه بر
گاه گوید صید جوییم که گهر

گاه گوید معدنی اندر جبال
گاه گوید انجبال و آن تلال

صد هزاران نام دارد مطلبش
هر زمان نامی در آید از لبش

این زمان آن طالب حق ای گروه
کوه جوید کوه جوید کوه کوه

ناگهان پیدا شود از یک طرف
قله آن کوه با عز و شرف

قله گفتم یعنی آن نور نهان
سر کشیده میرود تا آسمان

عاشق آن نور پنهان بلند بال
بلکه می بیند عیان در آب گل

چون رود عاشق که بلند کوی بار
از بس چندین هزاران انتظار

رقص رقصان میرود در قصر الجلیل
تا کجا تا قرب آن فرخ جبل

یک منور روضه بیند پر شکوه
در میان روضه آن پر مایه کوه

چون رسد اندر دیار دردناک
میفتد چون ماهی وافتد بخاک

مدتی می غلطد و بیجان شود
بعد ازان یک قالب بیجان شود

جان او چون شد کشیدش در بغل
انچنانکه جان خود را ان جبل

جان بجان شد متصل بی کیف و کم
شیخ نحا کر نمیفهمد چه غم

جز ومد عشق بی پایان ببین
قبض و بسط عاشق نالان ببین

بعد مردن زنده گردد آن بدن
مرده پیچیده اندر پیرهن

چون بجوش آمد دمی حیران شود
گاه میخندد گهی گریان شود

گاه میخندد ز شوق و اشتیاق
گاه میگرید ز تشویش فراق

گاه لبیکی بگوید با شتاب
تا نه گر دیده است با خود در خطاب

گاه طوفی میزند دیوانه وش
گاه گیرد هر دو دست خود بکش

گاه می استد زمانی در قیام
نی سوال و نی جواب و نی کلام

گاه می افتد بسجده سر نهد
می نخواهد سر برآرد تا ابد

جان او افتادگی میخواهد او
زان همی بر سجده می افزاید او

سجده خواهد که در آن آستان
خاک گردد تا برآمیزد بجان

سجده خواهد

سجده خواهد که اندر نفخ صور
بر ندارد سر مگر با ظلم و زور

زین قبل او سجده خواهد دراز
ذاکران سجده همه راز و نیاز

کای مطاف مسکن روحانیان
ای مبارک روضه ای دار الامان

ای ز بویت هر دل ناشاد شاد
ای زمین رحمت ای کوه مراد

موسیم من آمده از راه دور
در تو نوری دیده ام ای کوه طور

ان همان نوری که اول دیده ام
من یکی بینم نه احول دیده ام

آمدم تا اقتباس از آن کنم
دردِ بی درمان خود درمان کنم

لیک ملتمس ز نقصان و لا
باز میگوید مرا اذهب الی

تا کجا یا پیش فرعون لئیم
کو برون شد از صراط المستقیم

یاغی و طاغی شد از فرمان ما
هین برو با حجت و برهان ما

انکه هم در دار تو هم درمان ز تو
غیر تو فرمان برد فرمان ز تو

ای که خاکت در کهت تاج سرم
هر چه فرمان میدهی فرمان برم

حاجتی دارم بدل ای کان جود
گرچه عرض حاجتم حاجت نبود

آن گدا این حاجت ای دانای راز
از تو پوشیده است یا گویمش باز

لیک عرض حاجت و حاجت زتست
عرض حاجت در دلم هم از تو رست

من یکی فرعون دارم در درون
پیش او موسی است فرعون برون

البوالعجب فرعون زشت ریمن است
این رگ جهلی که در جان منست

تخم فرعونست این رگ در دلم
زان همی فرعون روید از گلم

سر ببرم باز میروید ز تن
تازه تر میگردد آن ریشه کهن

کندن آن ریشه ام مقدور نیست
مر مرا آن قوت و آن زور نیست

ریشه سختی سترگی محکمی
تیشه خواهد از دست رستمی

آن یکی فرعون بیرون ابلهی است
مرد نادانی گنج گمرهی است

بار پیش آرم و یا غرقش کنم
از یکی سنگی دماغش بشکنم

آن یکی فرعون من اهریمنیست
سنگ زوری پهلوانی پرفنی

هیچ تدبیری نسازد چاره اش
نشکند پولاد سنگ خاره اش

صدهزاران چوب از درها کنم
صدهزاران سحر و جادو بشکنم

صدهزاران مرده را من جان دهم
صدهزاران درد را درمان کنم

صدهزاران کور مادرزاد من
دیده در سازم بیک چشمک زدن

چوب خود بر سنگ خارا میزنم
صدهزاران چشمه جاری میکنم

هم بیارم از برای میهمان
صدهزاران مائده از آسمان

میزنم چوبی بدریا بگذرم
آن گروه زشت را غرق آورم

آن ید و بیضا برآرم من ز جیب
میکند دانا از وی بغیب

جمله اینها

جمله اینها را توانم ای عضد
عاجزم در دست این فرعون خود

گر وزیر خویش را هارون کنم
منهزم فرعون اگر قارون کنم

معجزات و بینات آرم عیان
منهزم خواهم شدن زین پهلوان

تاب پیکارش ندارد جان من
الغیاث ای رستم دستان من

الغیاث ای کان رحمت الغیاث
من بهاست او بد ستم چون اماث

من سپر انداختم در جنگ او
با خودی بیرون شود از جنگ او

آمدم بر درگهت از هول جان
تا شدم ایمن ز مکر و شر آن

زانکه او ظلمت بود تو روشنی
روشنی باشد ز ظلمت جوشنی

ظلمت او را تو از من دور کن
سینه ام را رشک کوه طور کن

آمدم بر درگهت ای کوه نور
ای کمینه بنده تو کوه طور

آمدم بر درگهت قربان شوم
بنده گی بگذارم و سلطان شوم

آمدم بر درگهت شادم کنی
نصرتم بخشی و ارشادم کنی

آمدم بر درگهت گنج سروری
مر مرا از دست غمها وا خری

آمدم بر درگهت ای جان جان
کاندرین درگه بمانم جاودان

گردنم را بنده رقبت سنهی
مر مرا در درگه خود جا دهی

گوشه بخشی مرا در درگهت
ای هزاران جان من خاک رهت

ای علاج دردبی درمان من / ای سر کویت سر و سامان من
من سر و سامان خود گم کرده ام / اینهمه افسانها آورده ام
دل ز من بردی شدم دیوانه خو / چون پری برده یکی افسانه گو
ورنه فرعون چه و هارون چه / آن رگ چه و جهل قارو چه
وصف تو افسانه میداند دلم / این همه افسانه میخواند دلم
هر دلم هستو بلبه از مرحمت / تا چه میلرزد دل از دست غمت
زان همی لرزد که مهجورش کنی / یک بهانه آوری دورش کنی
ورنه بر هجران نسازی مبتلاش / جمله عالم یکو فرعون باش
از غم دوری همی لرزد دلم / ورنه از فرعون و از قارون چه غم
این نیاز و عجز موسی ای پسر / در حضور خضر راه و راه بر
این نیاز طالب راه آله / در حضور پیر یعنی شیخ راه
این نیاز و عجز هر اهل نیاز / در حضور اهل استغنا و ناز
این نیاز و عجز هر گم کرده دل / در حضور آنکه دل بخشد بگل
این نیاز عشق بی خانمان / در در معشوق خود دار الامان
این نیاز و عجز آن جویای کوه / پیش آن کوه بلند باشکوه
تا نگوید یارب آن کوه منیع / موسیا رو انک لن تستطیع ::

موسیا تو از کجا ما از کجا / تو کجا و این چنین مشکل رجا
موسیا تو از کجا و کار عشق / چون نباهی بخواهد تار عشق
آن دلی خواهد همی مند و دلیسر / بهراسی از اژدها و ببره شیر
سینه خواهد ز دریاها فزون / صد هزارش موج طوفان در درون
تو زیک موشی گریزی کو بکو / تو به یک جوشی خراب و پشت و رو
موسیا تو از کجا و راه عشق / عشق در کوفه بود تو در دمشق
عشق خوابیده بخاک کوفه در / تو بخاک مصر خود بنهاده سر
تو نمی آی ز مصر خود برون / تا تو باشی عشق هم نابد درون
عشق میخواهد گذر آن سوی شط / لیک از شط نگذرد الا که بط
مرغ خانه میندازد کار آب / کار او از آب میگردد خراب
بط همی خواهد که بر دریا زند / مرغ خانه لانه دارد در رسید

تعلقه کرار کربت آن کعبه کاره که نادی صیاد شده در بیابان خواهش [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

شادی ای فرزانه فرزند پدر / ای پدر را هوش سر نور بصر
ای مرا از زنده کانی فائده / خان قلبم را ز جنت مایده
ای همه احسان و خیر و بر من / در پس هفت و پرده سر من

ای شبستان دلم را روشنی … من چه گویم تو خود نور منی

من زجاجه یا ولد مصباح تو … تیره شب را فالق الاصباح تو

من چه گویم یا ولد تو معدنی … معدنی و مکمن سر منی

اختلاف بو العجب دارد جبال … در معادن هر یکی بر وصف حال

آن یکی مس آن یکی زر پرورد … آن یکی یاقوت احمر پرورد

آن معادن را بهم ای جان پدر … مختلف اسرار دان بی حد و مر

یادم آمد دوش یک انگشتری … از یکی یار محبت پروری

کز برای یادگاری داده بود … پیش من باشد برای یادبود

گرچه می باشد عقیقی از یمن … لیک پیشش سر نهد در عدن

قطره خون در دلش چون خون دل … با صفا و با جمال و معتدل

جوش کرده از محبت گل شده … دسته گل جوش و بلبل شده

یا درخت لاله کز خاک پاک … سر برآرد با بلبل سر در سماک

گفتمش طوبی لک ای سنگ سنی … لایق انگشت فرزند منی

لیک اندر نامه آن یار قدیم … داده بودم بس قسم های عظیم

گر بکس ندهیم من آن انگشتری … پیش من باشد پی یادآوری

اندر این خاتم بگلکم کن فکان … می گمان خاصیتی باشد نهان

ازمعادن

از معادن هم تو خاتم کن بدست … تا نه پنداری که بی خاصیت است

خاتمت خاصیتی دارد سلی … خاصه آن کز نقش دارد العلی

آن یکی خاتم ز خاتم ها جداست … آن یکی خود خاتم دست خداست

از علی چون نقش گیرد خاتمی … حلقه در گوش است او را عالمی

حلقه این خاتمم داد انبساط … حلقه بر در زد احادیث البساط

گفته بودم اندکی زان داستان … از برای انبساط دوستان

جمله را من باز گویم از نوی … تا مزین گردد از وی مثنوی

مثنوی زین قصه تا گردون رود … تا جوار حضرت بی چون رود

مثنوی را قدسیان از بر کنند … زینت آغوش دوش و سر کنند

مثنوی را حوریان اندر جنان … همسر گر را هدیه بخشند ارمغان

که از و تعویذ جان و تن کنند … هم از و قلاده گردون کنند

زانکه در وی داستان حیدر است … که طراز زیور هر زیور است

تا بر این جا آمد این خیر الکلام

وقت خواب آمد بخفتم والسلام

من کلام میرزا نصرالله خان نصرت تخلص اردبیلی
خطاب به فرزندش آقا میرزا نادر خان

نادر ای فرزند دلبند من / جان تو جان قوام الدین حسن
گلشن مرا تو باده باغ دل است / در گل است و گرچه زمین آب و گل است
او گل است و بلبل رخش این جان من / جان تو جان گل خندان من
بیش از این گر بجز اگر در باب او / شرم گیرم آید گر این باب در
این قدر گفتم تو باقی را بیاب / ای گرامی با پدر ای فرخنده باد
حق نگهدار تو پور تو باد / مستجیب آمین یارب العباد
از خدا هم زبانی مستطاب / تا ببر سهم روان پور در ره کتاب

الهی من کلام قدس الله روحه

نادر من ای برادر فرخ سیر / ای سرور سینه ای نور بصر
نامه‌ات این دیده را روشن نمود / این نه نامه بلکه نور دیده بود
نور دیده در سواد روشن مظهر است / آب حیوان در ظلمات اندر است
این سطر نامه یا زلف نگار / این سواد ره خوده یا مشک تتار
این نقاط باشد چکیده از قلم / یا همه خال رخ زیبا صنم
این خطوط است و نقوش رقم / یا اصول است و فروع علم
این معانی ... است یا / حلقه‌های معنوی گیر یا
دلکش و باریک مرآید سخن / تا ننگند پای طاعت جان من
از خدا خواهم ترا دست بلی / تا نگندد پای دل از سنگ و گل

یار ابلیس

یار ابلیس از گل لغزید هیس / گفت من از آدم آدم ز ابلیس
این چه گویی بیتر از مانی برو سخت / لیک شب از منزل من بیت رفت
گر خدا عمری دهد ای جان پاک / می‌نویسم داستان آب زرق ک
یا بیابان لکنایات و دقیق / یا دشت زار است دشت زار است رقیق
العرض اینک این با حق بساز / از ره نزدیک نی راه دراز
آن ره نزدیک راه دل بود / دل چه دریا خیر او ساحل بود
تو بساحل هیچ دیدستی گهر / از درخت خشک دیدستی ثمر
هیچ دیدستی تو خرما بر چنار / هیچ دیدستی در وقت بید نار
هیچ دیدستی در زاغ بلبل شد / هیچ دیدستی تو خاری گل شد
هیچ دیدستی تو گرگ را شبان / هیچ دیدستی شتر بر نرد بان
هیچ دیدستی تخت شیر اردو / هیچ دیدستی زنی مرد دلیر
هیچ دیدستی فرار ستوده گهی / هیچ دیدستی تو گربه ریش سپید
مطلب آشفته می‌آید سخن / مرد باید بیشتر از گفتش دهن
وقت خفتن آمدم معذور دار / گفتش و حقق نباشد هر گز یار
رنجشش تو شنیدی گفتش است / آن نه این گفت است گفت حق کیش
من فدا ای گفت او گوهر زبان / هم بداند هم بگرید هر زبان

کفش و قفش مرا بیدار کرد   تا ابد از کفش بیزار کرد
می ندانم تا بگفتم این زبان   تا بگویم این حکایت ای جوان
یا بگویم ای ضیاء دیده ام   زانکه من آشفته ام آشفته ام
مرد چون آشفته باشد ای دلا   هر چه گوید جمله آشفته لا
حافظا در نام خدا یادت مدام   لب فرو بستم ز کفش و السلام

[illegible] رباعیات قدس الله روحه

یادت ای اهل جهان با تشیم ما   حکم ران کن فکان باشیم ما
سلسله اهل کرم را تا ابد شیخیم   نعمت الله زمان باشیم ما
ما بمهر جام مسند نهاده ایم   در مکان و لا مکان باشیم ما
ما درون جسم و جان منزل کنیم   همچو جان در جسم و جان باشیم ما
دل گوید ای نصرت مستقل مستمیز   الله چون باد فروان [illegible] سحر ابا دهل
در درون خاک پاک از جوشش می   خم [illegible] دانا تو مریز
گر بنوشد اگر خاک نصیب [illegible]   پیمانه بسوی خاک کج دار و مریز
ای باد صبا بیار پیغام به بر   از قصه صبح و تحیت شام به بر
زنار برای نصرت زار بیار   این سبحه برای شیخ الاسلام به بر
ساقی ز شراب زندگی جامم ده   گر زندگی بود جهان کامم ده
در دور اگر از حوض هر جهان   یک دیدن روی شیخ الاسلامم ده
زاهد لب حوض از تو جام از من   شادی ز تو درد قصه ایام از من
آن باغ بهشت از تو آن حور قصور   دریا [illegible] شیخ الاسلام از من

ایام

ایام گذشته در دل ایام بماند   غم بر سر غم بر دل ناکام بماند
اسلام بمنزل نرسید و درد دل   صد بار فراق شیخ الاسلام بماند
یارب ز درد دل دوستان کم درده   آشفته گری ز بهجت ایامم ده
یا کی ز قلب اهل اسلام نسبت   [illegible] قلب شیخ الاسلامم ده
بهر لقب یکی ز خوان صفا   نصرت ز جهان نخیب مامور آمد
از حضرت رسول آن [illegible]   منصور علی علی منصور آمد
ابدال تو چرا ز خویشتن دور شدی   با جنس و خلاف جنس مشهور شدی
در سلطنه [illegible] دنیا مغرور شدی   در مصر به سنگ روز [illegible] شدی
ابدال که از طریق حق دور شدی   در راه خلاف حق تو مشهور شدی
محروم ز نیستی [illegible] از نصیب [illegible]   نه کعبه شدی نه بیت معمور شدی
بیچاره چرا به خویشتن مغرور شدی   [illegible] ظلمت و نور شدی
یا شمع گشته آفتاب وحدت   چون [illegible] ز دیده مستور شدی
آن گلبن تازه از ریاض [illegible]   در گوشه جویبار دل سر برزد
از رحمت [illegible]   آن بلبل [illegible] نغمه [illegible] سر زد
یعنی که بدل رحمت [illegible] آمد   گفتی که بدل رحمت دل فرزاده آمد
یعنی که بدل رحمت [illegible] نازل شد   یعنی که بدل رحمت [illegible] آمد
رحمت [illegible] رسول [illegible]   آن [illegible] ابر [illegible]
از رحمت عالمیان [illegible]   [illegible] از این لقب [illegible]
رحمت [illegible] گل گلشن دلم   در گلشن دل گل بلبل [illegible] دلم
در جان گل [illegible]   ای بلبل من جان تو جان دلم

وله ایضاً

ساقیا خیز و باده پیما شو — بر مستان بجام و مینا شو
تا بگیری ز نشهٔ آتش در آب — خیز و مستانه عقل آرا شو
آتشین جام می گرفته بکف — رو نشین بحق چشم موسی شو
بر سر چشم عشق ترسیبی نه — یعنی از راه سوی اتلاء شو
مطربا با نوای خوش منشین هان — شور و غوغای حشر برپا شو
پیر احیای مسیح دمی — بگشا لب بنطق گویا شو
نور عشق است جان و رمق زن — رونق افزای حسن عذرا شو
نگران از دو دیدهٔ مجنون — در تماشای روی لیلا شو
مستمع باش غافل بمن سخن — سهل السماء و حزامیتی شو
از دم پیر مبرهن در کس را — صاحب صبح مسیحا شو
تیر حجاب از جمال حق طلبی — سینه اگر رنگ اکثر سینا شو
گل رخسار یار جلوه گر است
از تجلی نور رخسار سخن — سینه گر رنگ طور سینا شو
گل رخسار یار جلوه گر است — عندلیبا محب شیدا شو

نهان بود ایت آن نشهٔ و الست الله — تا زانکه عیان بین بر لحظه صد الست را
در راه خدا دلیل آن راه یقین سما — راه در هیچ بدایت آمد بگذار رد دایت را
چون باده نوشاقی شوار دو خود مشتی — آن دو است در آمد بیخ بگذار کن بت را
آن نشه امین نشئه طلب بدم — مرد کمشی و دلجز شد از آن قفل عنایت را
د اول بد آخر د د فنا هر د د باطنی — هان دولی مطلق بین آن نهایت را

ازفزینی

از فزینی ترف این نشه و جانب الفت نه — بر لحظه عیان بنگر آن نشاط بیت را

بیش تو ملک بیش کیم را الله — بر تند به بیش کیم ترتیم را

بر دار اتقا بار از دل — ابن ز الفه بیش بیح و خم را
می خور ز تم در ز ساغر جام — بگذار ز صد بیت ملک جم را
ای مطرب جان بدیرش مینا — انبان نغمه راز زیر و بم را
شاه یا بی نعیته خرم ای جان — بر دار ز آینه غلم را
ای پیر سلف اگر بجا ای — یاد آر ز منعم آن نعم را
بر دار قلم بلوح بنویس — با حکم خدا بهمان رقم را
تا ز انکه عزیز مصر باشی — آن تاج و سریر آن حشم را
مسند بیش ز خر بش پاک — بگذر بجز تو همیشه آن عدم را
تخت دم به نیستی چه سلطان — آن دولت به بین و آن قدم را
چون نیست شد ز نیستی چه — آن بار قدیم و آن قدم را
یکباری ز ریاض و حضور ان — بر بند بر آسمان علم را
در دیده با بیاد نشینی — ز آن دیده بنظر گاه آن صنم را
سلطان طریقت و حقیقت — آن نصرت و فتح و دیدم را

بر درکه او مدار خوش باش
بر دار ز دل غبار غم را

رساله ایست در بیان نکات اسرار
سلوک که از گذارش خوابی که دیده شد
ه بود از جناب [illegible] مرحوم مغفور جنت آرام
گاه حاجی قاسم خان پسر مرحوم محمد
حسن خان تمام شد در سنه ۱۲۸۱ افشار این جناب
تخلص صامت بسم الله الرحمن الرحیم شده است

قصهٔ از حوال خود شارم بیان — تا شوند آگه ز حالم دوستان
دیدم اندر ساده خوابی بس غریب — هم مطول هم موحش هم عجیب
در شباب عمر و غافل از علوم — بی خبر از فقر و از رسم و رسوم
باد نخوت در سر و کبرم زیاد — کار من با خلق در شر و فساد
باد تندی گر وزیدی سوی من — که غبارش بر زدی بر روی من
آتش طبعم فروزنده شدی — آب حلمم را با آتش بر زدی
ابر اگر سایه فکندی سوی من — یا که خنده گر زدی بر روی من
در تلافی چون مرا چاره نبود — آتش طبعم همی در خود فزود
طبعم از انحال اگر اکراه داشت — آتش طبعم همی در خود فزود
خوی من با خلق بد با سازگار — نفس اماره همی برده اختیار

دیدم

دیدم اندر خواب با آن کوته حال — هیچو مرغان رسته از من پر و بال
قوت پرواز شد در من پدید — در عجب ماندم که آیا پر پرید
اشتها تا بر پریدم زان مکان — که بسوی ارض و گه بر آسمان
تا گذارم او فتادی سوی دشت — که پریدن اندر آن صحرا انگشت
جمع از درویش بودی ذاکر — پر زنان افتادم تا آنجا که هم
حلقه ایشان مرا شد دام قید — مرغ جانم در دام ایشان گشت صید
عشق ایشان سوختی بال و پرم — من چه پروانه دگر چون بر پرم
کهربا بود و من یک پر کاه — جاذب جانم شده اندر زیک نگاه
جاذب معشوقان چه مقناطیس دان — عاشقان آهن صفت مجذوب آن
عشق غالب شد فتادم بر زمین — منتظر بودم که گردم همنشین
جانم از آن جمع بر وجد آمده — انبساط و شادی حاصل شده
حالتی آمد که ناید در بیان — ذوق و وجد آن کی آید در زبان
چند گاهی دور بودم من ز جمع — ناشناسم لیک اندر جمع شمع
سید نورانی دیدم رئیس — سایرین او را مرید و هم جلیس
همچو ماهی دور او سیارگان — یا چه خورشید بچارم آسمان
وز نگاهی مست و حیران گشتم — جمع بودم خود پریشان گشتم



سر بجیب خود فرو بردم چنین — آرزو کردم که گردم هم نشین
فرد بودم خود ز جمعیت کنار — هیچ عاشق کاو بود حیران یار
سوی من بنداشته کردی او نگاه — زان نظاره روزگارم شد سیاه
هر یکی فرمود کان مرد غریب — در تفکر سر فرو برده بجیب
میهمان حالت روا و را بیار — چون غمی دارد شود بیش غمگسار
شخصی از آن حلقه اندر پای خاست — آمد و دستم گرفت و برد راست
تا بر آن پیر میر انجمن — گشت خندان همچو گل در چمن
در فشان شد چون صدف — میهمانی شک در پیشم انشین
من بدست و پای وی بوسه زدم — رسته از خود پای بسته او شدم
او نظر در بر خود جای داد — بر رموزات نهانی لب گشاد
در نصیحت بعضی از اسرار گفت — در اسرار نهان با لب بگفت
عرض کردندش که بیگانه است این — نیست محرم نیست در سر تا این
امتحانش کن پس آنگه داغ کن — بعد داغ و امتحان ابلاغ کن
شاید از این کار بگریزد کنار — در طریق عشق تشکیش است یار
گفت حاشا من برادر آئینه‌ام — با طلسم عکسی زده بر سینه‌ام
رو برو کردم با آیینه شهود — با طلسم ظاهر شد دیده بود

ظاهرش

ظاهرش با باطنش مکشوف شد — زان حبیب میل با و معروف شد
او قبول حالت کن داغ بیار — آنچه در وی خفت کرد آشکار
بر دماغ او بزن داغ نشان — در طریقت هست اول امتحان
آن مخاطب داغ بر آتش نهاد — همچنانی که بفرمود اوستاد
آمد و آتش داغ زد او بر دماغ — شعله ور شد فرق سرم چون چراغ
چون بخاری دود سر بالا گرفت — لیک صابر بودم و اندر شگفت
دو دست من بگرفت و نیز دو پیر برد — سایه آسایم بجز آه او سپرد
دستم اندر دست او بیخود شدم — این وجودم نیست شد گشتم عدم
فانی اندر وی شدم بیخود ز خویش — محو بودم کان مرا آمد به پیش
صبر و آرامم بداد و بیخودی — گفت چونی از چه دیگر گون شدی
مهربانی کرد و الطاف زیاد — حالتم فی الحال او تغییر داد
اهل حلقه یار و هم صحبت شدند — هر یکی از حال خود حرفی زدند
شاد گشتم که سعادت یار شد — هم اشخاص باسرار شد

در میان جمع دیدم یک جوان — مکره و زشت و مریض و ناتوان

سر کچل مجروح تا ابروی او — شوره سر ریخته در روی او

آب چشم اندر دماغش ریخته
آب بینی در دهان آمیخته

ناپسندم شد جمال آن جوان
که قرین کرد دیده بار و حاجبان

طبعم از دیدار او رنجور شد
کز لجا دیوی انیس حور شد

پیر در احوال من اکراه دید
چین پیشانی در ابرو برکشید

در غضب شد گفت با من در عتاب
باطنش نیک است از روی رو متاب

حالیا بد دل شدی رویش ببوس
رو ز خود واپس مکن منشین عبوس

در ارادت جز اطاعت چاره نیست
هیچ سلطانان که بازوشان قوی است

ملک دل گیرند با تیغ زبان
آنچه را گویند نافذ گردد آن

روی او بوسیدم و رنجه شدم
لیک زین تکلیف در خنده شدم

گفت میبینم ز خنده گریه است
باطنت گریان و ظاهر خنده است

تو بظاهر ناظری من بر بطون
تو ز صورت واقفی من از کمون

این کراهت باز خود رو دور کن
در طریقت چشم کج را کور کن

نیک و بد بینی تو صنع کردگار
از خدا و خلق آخر شرم دار

آنچه را بینی تو صنع خالق است
بد نه بیند چشم مرد حق پرست

خلقت خالق بهر حالت نکوست
اصل و مغزش را ببین نه فرع و پوست

احولی بردار یک را دو مبین
زشت و زیبا صنع حق‌اند و قرین

ظاهر

ظاهر ار زشت است دیدن خوب نیست
باطنش نیکو بود لیکن خفی است

گر از این تقصیر خواهی بگذرم
پاک کن خل را که بیرون ناظرم

حالیا آب دماغش را بمک
تا کراهت ز دل سازی تو حک

می مکیدم آب بینی هم چو شیر
که ز پستان مکد طفل صغیر

گوییا جام بود دم بر دماغ
دل همی گفت که خوشان در دماغ

می مکیدم آنچه بد اندر سرش
شراب این سان کس نیابد یا ورش

خود ار گویم با دون بیش و کم
ای فقیر اندر سلوک خود مرم

من اگرچه ناخوش و بد دل شدم
زین بتر تا زالچه من دم زدم

زان مکیدن آن پلیدی دماغ
صبر کردم تا که غم کرد داغ

گرچه رنج بود بر من با الم
زین محالی بود گفتن بکلیم

دلشادی هم ضرر ده اکراه داشت
گرچه این فعل زشتم او کاشت

چون ز احوال دلم آگاه بود
تا که افسرده ام زو دور نمود

برد از من صبر و آرام قرار
من بعذابش روان بی اختیار

آنچه را میکرد بود از تربیت
کز جهانت یابم در معرفت

از برای تربیت در گلستان
می برد آن باغبان خار و خسان

پلید باشد باغبان و تو مرید
خشک و خاک را نیاید زان پدید

تلخ و شیرین را به پیوندان کند
رنده شد زاید به اره سبز [illegible]

زان ستردن ها برهید به شکل
تربیت ها میکند اشجار را

آدمی را قابلیت کم نداند
آنچه را در جهل باشد آن مزید

بی مربی کی مربا پخته شد
انبیا را جمله حق ارشاد کرد

هر یکی ارشاد شد از دیگری
اولیا از انبیا ارشادشان

هست این ارشاد تا یوم النشور
معرفت [illegible] ضمیر

[illegible]
بر تو [illegible] انبیا

تربیت چون با عبا مانند کند
مرده کی [illegible] افسرده

گر نه [illegible] خواهش بران دیگر بهم
شاخه چون شد خشک از تبر و ابرد

بارور زاهر دو کسب میوه
تا که گردد سبز به هر بار را

پیر میخواهد که او چون باغبان
آن صفات ناپسند از وی برید

یا که مردار [illegible] قلتبان سوفته شد
در کتبهای سماوی یاد کرد

ز آدم و نوح آمده پیغمبری
گرچه حق این قابلیت دادشان

هر ملل با پیر خود تا نفخ صور
[illegible] اندر طریق و مسلک پیر

[illegible] بالا چاه راه او راه را
در طریقت از سلوک اولیا

[illegible] و مرده [illegible] دهند
ماه [illegible] است [illegible] کرده را

گر نیابی

گر نیابی گرمی ماه اسد
زهر قاتل ریزدت از این جسد

نفس را چون اژدها جا داده
عقل باید پیر از خود رانده

عقل را معزول کردی شد کنار
جهل حاکم شد ترا و پیش کار

عاقلان باشند شاهان و وزیر
تو ز شاهان جهان رو یاد گیر

خلق را در زیر حکم آورده اند
یک جهانی را تصرف کرده اند

صد هزاران را تنی غالب شده
خلق عالم زیر حکمش آمده

عقل باید پیر پیش از این کند
شخص را با دین و با آیین کند

رو نما گردد به پیران ولی
دوستت گرداند بهر صاحب دلی

عشق را در خانه دل جا دهد
نفس و خائف شود بیرون جهد

پیر کی چاشنی عشق گردد رام تو
کی شود بی پیر شیرین کام تو

در طریقت عشق جز با پیر رو
[illegible] این [illegible] نورانی [illegible]

این حدیث از قول [illegible]
[illegible] آید [illegible]

عشق حاصل کن [illegible]
جهل [illegible] با عاقل [illegible]

گرچه بس تلخ باشد امتحان
[illegible] جان [illegible]

از سرت این کبرها بیرون کند
صبر و تسلیم ترا افزون کند

از تو لبتاند غرور جهل را
از ورثه [illegible] عقل را



عشق جانان می‌کشد این بار را / عقل کی فتوی دهد این کار را
عاشقان تکلیف معشوقان کشند / عاقلان زین رنجها آسوده اند
عاشقان را ترس ننگ و عار نیست / عاقلان را اینهمه قید قویست
عاشقانرا اسم و رسم و جاه کو / عاقلان را این صفت باشد نکو
عاشقان از رنجها نالان نیند / آنچه میل دوست باشد جان دهند
هرکجا معشوق اجلالی بود / در همه اوصاف او عالی بود
هرکجا معشوق فرمانش رواست / هر که از حکمش سر بپیچد آن خطاست
هرکجا معشوق با دو جمله ناز / عاشقان نبود چاره جز نیاز
غیر تسلیم و رضا در راه دوست / عاشقان را خواهش خود [illegible]
این من و ما گم شود از میان / تا ز معشوقان شنیدن پس از آن
این من و ما را ز خود سلب کن / جان فدای خواهش مطلوب کن
تیر خوابم را ز جان مطلب بران / سیر با ز خواب دارد روح و جان
در حقیقت خواب مستی اینگونه بود / نه برای دوستان افسانه بود
از برای امتحان آن مرد خواب / داغ می‌زد بر دماغ چون دواب
در سلاسل میکشید آن [illegible] / در جلای شب داغ امتحان
تا که باد نخوت از سر رود / سالک مغرور آسوده شود

امتحانها

امتحانها میکندت در سلوک / تا یقین یابی درآیی از شکوک
در یقین راه سلامت بسپری / از وجود خود بکلی بگذری
این همه تکلیفها بس زبون / گرده چون زر که از خلاص آید برون
خام تا پخته در آتش درنهند / پخته چون گردید قوت جان کنند
تا نگردد سنگ اندر کوره آب / کی صفا یابد نماید آفتاب
سنگ آهن تا نریزد جرم از و / کی شود آئینه وجه نکو
از ریاضتها که آتش کاریست / که به ایوان شهان دارد نشست
از وجودت تا نریزد این غرور / کی نصیبت گردد این فیض حضور
این من و ما شرک باشد در وجود / شرک را نیست از حق فیض و جود
بلبل آرد در ریاضات عجیب / گه کشد بر اوج کامی بر نشست
آتش اندر جسم جان تو زند / ظلمتی را صاف و نورانی کند
امتحی نهاد در ریاضتها نهند / بعد از آن در راز نامحرم کنند
و ز طریق و منزل آگاهی دهند / تا به مقصد آن مریدان را برند
این ریاضتها بود در راه و کار / جسم و جان در راه ایشان دار خوار
ریخت باد نخوت و اکراه را / اسم و رسم و حب مال و جاه را
زیر پا سر شد چون خاک راه / تا برون آرندت از زندان جاه

اختیار خود بپیر راه ده — جان و دل در دست جان آگه ده
پیر کامل چونکه او قابل بود — مقصد و مقصود از او حاصل شود
راه ظلمات است پیر راه جو — آب در ظلمت بجو نه از آب جو
هست در ظلمات آب زندگی — هرکه نوشد یابد او پایندگی
این طریقت سالکان را حکمت است — فقر را چون بیند و آخر دولت است
اولش تاریک و ظلمانی بود — آخرش انوار و یزدانی بود
آب حیوان را حیات است این جهان — آب جام پیر عمر جاودان
این جهان را آخر است و هم زوال — آن جهان را نی زوال و نی ملال
آب حیوان خواست اسکندر ز خرد — در جهان او روزگاران بسر برد
او مهیا کرد اسباب سفر — همره او بود خضر راه بر
راه پیمودند و در ظلمت شدند — تا بنزدیکی آن آب آمدند
انزمان از یکدگر گشتند فرد — آن یکی نوشید آب و [illegible]
چونکه آن غفلت اندر رسید — زان جهت از آب او محروم شد
هرکه غفلت چیره گردد بر زمان — کی بنوشد آب و ماند جاودان
پیر را میجو بجز آب حیات — تا ز ظلمات جهان یابی نجات
آب حیوان را ز جام پیر نوش — چون سکندر سالکا خود را مکوش

ذکر قلبی

ذلت بی عزتی پیش آورند — امتحانها پیش درویش آورند
امتحانست صیقل جان شود — جان چو صیقل یافت خود جانان شود
صاحبا با کس مگو این رازها — گرچه عشقت بر کشد آوازها
عشق این اسرار را سازد بیان — همچو منصوری که [illegible] او ز جان
ترک این گفتار کن از خود ابله — گفتگو از پیر و از اصحاب کو
پیر خضر ان با لطف پیش خدا اند — همچو خضر زندان به نزد خود نشاند

ذکر قلبی را بگیر شم گفت او — در اسرار طریقت گفت او
از صفات الله السمیع را انجلا — غیر ذکرش هیچ در خاطر نماند
بی زبان مشغول گشتم من بذکر — عکس او بر دل نشست و گشت فکر
محو گشتم لیک دل مشغول بود — نور فکر و ذکر زنگ از دل زدود
جمله مکروهات از من دفع شد — آن من و مائی برفت و رفع شد
اسم حق کردیم نقش سینه ام — رونمای پیر شد آیینه ام
با بهار فیض ربانی کشد — کل موجودات را بر من نمود

اشاره بر وجود موجودات که از صفات علم و قدرت و حکمت باراده حق جل علی نور محمدی بر عالم [illegible] آمده

بس عجائب ها که دیدم در ظهور — محو گشتم چون کلیم الله بطور

دیدم اندر بحث دل آن پیر را / با جمال و با کمال آن میر را
گفت ای آشفته گم کرده راه / آنچه مقصود تو بود از ما بخواه
معرفت دادیم و گشتی بی نیاز / دل که جای حق بود دیدم باز
ذکر گو و فکر کن با معرفت / تا نمانی در جهان حیران صفت
حق ز نور و ظلمتم بسرشته بود / ظلمتم بزدود و نورم وانمود
دل چنان جا به کشف شد مشکوة بار / دل لگن او شمع و من پروانه وار
بال و پر از عشق بر آتش زدم / سوختم زان سوختن روشن شدم
دم بدم عشق من افزونی گرفت / دیدم از هر عالم آثار شگفت
عارف اسرار جان خود شدم / در مجاز اندر حقیقت پی زدم
رمزهای نفس را دیدم عیان / کشف شد سری که در دل بد نهان
ظلمت از در عالم بر کشد / غیر واحد آنچه دیدم کس نبود
نور واحد بود و عکسش صد هزار / عکسها پیدا از صنع کردگار
نور خود بر رنگ عکس آرد رنگ / مختلف معکوس آمد پی درنگ
ز آینه معکوسها شد مختلف / همچو نقطه که شود با و الف
عکس آینه است مخلوق جهان / پر شده زین عکس این کون و مکان
مختلف شد عکس کثرت شد پدید / آنکه کثرت دید وحدت را ندید

حق منزه

حق منزه کی که اندر صورت است / آنچه بینی نیست او است بت پرست
معرفت با عقل خود چون اندکی / جهل بگذار تا کی در شکی
نیست هستی جز که ذات کردگار / این همه موجود عکس علم یار
آنچه در آیینها عکسی از لقا / نبود اندر عکس هستی و بقا
این عوالم نیست الا بر قرار / چون خیال و هم دایم در گذار
همچو آب از چشمه آید در روند / ارض را بنگر که خاک مرده اند
هست عادت نیست این دنیا قدیم / ملک جا شد آنجا منزل کنیم
هر نفس احیا شویم و مرده ایم / گر نفس آید برون مانده ایم
این چنین مخلوق را هستی کجاست / که بهر آنی وجودش را فناست
هست را هرگز نمی‌باشد زوال / نیست هستی غیر ذات ذوالجلال
ذات واحد را صفات بی حد است / ذات لایعرف همیدان سرمد است
عکس از واحد بود این بودها / همچو نور ماه و خور این موجودها
نور خود بر شیشه الوان زند / آنچه اندر شیشه خود رنگ افکند
اختلاف رنگها از نور نیست / بلکه از معکوس باشد فی الحق است
دیدم از هر عالمی بس آشکار / رنگها و نقشهای بی شمار
صد هزاران جور دانه از نمی / باز رجعت کرده در دریا همی

اصل واحد عکس بیرون از شمار / مختلف هر عالم از رنگ و نگار
هر عوالم را فیوض از اصل ذات / ذات ممکن را وجودش از صفات
اختلافات از صفت بنیاد شد / عالم امکان از او ایجاد شد
این عوالم جمله را یک مظهر است / هم چه مشتقات دان کز مصدر است
اختلاف کون از عکس صفات / وین صفتها مصدرش خود عین ذات
این صفتها با تو گویم آشکار / علم و قدرت با ارادت کرد بار
نور احمد کرد اول آشکار / اصل بود و بود اندر استتار
نور واحد خلق شد آیینه شد / تا در او پیدا ببیند علم خود
خواست آنچه داشت در علمش بطون / قدرتش وز آیینه ریزد برون
چونکه او محبوب و او مقصود بود / نور او را کرد آیینه شهود
صادر اول همان آیینه شد / عکس علمش کنز و او گنجینه شد
گنج خوانه گشت آن صادر ز ذات / ظاهر از وی گشت گنج ممکنات
ذات او گنجینه گنج فیاض بود / فیض وجودش از وجود او نمود
آنکه انوار علم در وی نهفته / با اراده ذرها جان یافته
قدرتش ذرات را ظاهر نمود / حکمتش با بود نا را کرد بود
مختلف خلقت هزاران در هزار / عالمی خلقی شد آشکار

در بطون علم بود این اختلاف / خلق را با حق چنان دعوی و لاف
شد هر آن چیزی که او تقدیر بود / هر که را از خلقتش آدمی نمود
هر کسی گوید ز دیگر برترم / هم به صورت هم به سیرت بهترم
مختلف شد عالم اندر عالمی / پر شد از خلقت چه قطرات یمی
جای خالی اندر امکان نماند / حکمتش هر یک بجای خود نشاند
آینه بشناس اصل خود بدان / رجعت اندر اصل خود کن از جهان
آینه حق مصدر ایجاد کل / آنکه خاتم گشته بر کل رسل
نور واحد از احد ایجاد شد / واحدیت مصدر تعداد شد
نور واحد احمد مرسل بدان / که از او صادر بود و راجع جهان
کل شیء یرجع الاصل او بود / هم الیه راجعون آن سر بود
عالم امکان از او شد در وجود / در صفات ذات قبل از بود و بود
ذات واحد جامع اوصاف اوست / جان امکانست هستیها از اوست
خلق عالم زان صفت مظاهر شده / نور ذات اندر صفت باهر شده
هر یکی خلقی جدا از صفت / هستیش را آنکه بود از صفت
بود ها از جود او ایجاد شد / عالم امکان از او آباد شد
هر عوالم را تقاضای دگر / بر تقاضا هر کرا جای دگر

حکمتش گر داقتضا اندر قضا
چاره نبود خلق را غیر از رضا

جمله تقدیرات حق حکمت بود
خود رضا شو کان قضا صادر شود

این چنین فرمود پیر معنوی
الحکیم با عمل در مثنوی

در کف شیر نر خونخواره ای
غیر تسلیم رضا کو چاره ای

چشم باطن برگشا حکمت ببین
آن معلق آسمان فوق زمین

هم زمین را آب دارد همچنان
پایه اش در آب این بار گران

نه ستون آنرا و نه پایه در این
بر همه افلاک برپا هم زمین

هفت ارض و نه فلک برهم سوار
بی بنا اندر هوا داده قرار

نقطه خالی در اینها جا نیست
تو چه میدانی که آن مخلوق چیست

حکمتها نه خلق گشته این همه
بسته تقدیر آیین همه

با قضای حق کجا سرپنجه
رستم ار باشی ز پنجه رنجه ور

با قضا غیر از رضا چاره کجاست
وان ضعیفی کو بکام اژدهاست

تا نگردی تو حکیم معنوی ::
کی ز حکمتهای حق آگه شوی

چون که با حکمت شدی بینی عیان
حکمت حق آنچه مستور و تمام

آن زمان علم الیقین داری مقام
اقتضا را با قضا دانی تمام

سر به تسلیم آوری اندر قضا
آنچه پیش آید همی باشی رضا

هم مقدر هم

[illegible] ای خالق [illegible]
[illegible]
[illegible] حیرت
بس ماه وشان که در جهان اسیر اند
بگذشته از این [illegible] حیرت
حیف است که زین [illegible] شوریده بود
پس تو ز بس لبی سخن پر صحبت
زین یادگاری محسن ابن محمد [illegible]
ملقب به [illegible] تاریخ ۱۵ شعبان المعظم
۱۳۵۰

هم مقدر هم قضا دانی درست
اهل صورت این چنین مراتب نجست

اهل معنی با یقین کاری نکرد
با قضا هرگز نبودی در نبرد

آنکه بینا باشد از عین الیقین
نطق و شک اندر ایشان تو مبین

علم ظاهر علم باطن خوانده اند
در سلوک این راه را پیموده اند

داروی عین الیقین که بایدت
روی پیران نور چشم افزایدت

گر ترا میلی است بر حق الیقین
ره مپیما بی پیر راه و بی معین

فانی فی الشیخ این ره بسپرد
عشق و تا این مقامت آورد

ای خوش آنجان که مقام عشق یافت
در یقین از ماسوی الله رو بتافت

ای خوش آنجان که نه بیند غیر یار
عشق ایکه بزیاده جسته برکنار

هر کجا عشق است آنجا شک نماند
درس شک و سهو را عاشق نخواند

دین و اعطا را بود این شک و سهو
عاشقان اندر یقین باشند محو

چون برون رفتی تو از ظلمات شک
با یقین حاصل کنی عین الملک

طی کنی تا منزل حق الیقین ::
تو در اول پیش رو پیری گزین

آتشی از عشق سوزان برفروز
جسم و جان قیدی بود او را بسوز

خود برون کن از قیود جسم و جان
بی نشان شو تا ز حق یابی نشان

نیست شو تا پا نهی اندر یقین ::
آنچه مستور است در ظاهر ببین

عالم حق الیقین با قید نیست / او مجرد گشته در عالم کسی است
بشنو از ملا که فرموده متین / رو مجرد شو مجرد را ببین
آن مجرد دیدن آسان تو مدان / خویشتن بی قید به پیر رسان
بیسرو اصل جز بی تقلید شد / هم چه قطره جانب دریا برو
تا نگردد قطره در جو روان / تا نگردد سنگ را سینه زنان
تا بر ننهد خس و خاشاک را / تا نیالاید بخود آن خاک را
کی بدریای رسد غوطه کند / قطرها فانی شده دریا شود
راه را عشق ولی رهبر شود / مس ز قرب کیمیا زر میشود
مس خود بر کیمیای پیر زن / جسم را بگداز و بر اکسیر زن
پر کرد اند ترا کامل عیار / گر بدو تقلید سازی اختیار
در طریقت گفتمت مطلب تمام / ختم کردم این معانی والسلام

کرد سید کشف اسرار نهان
انچه اندر پرده بر من شد عیان

جسم جان روح روانم پیر شد / نقش شیطان در غل و زنجیر شد
آرزو و خواهشی در من نماند / عشق دلبر رایه تخت دل نشاند
حکم ان اندر وجودم پیر شد / اختیار جان و دل با پیر شد

لفظ حالی

کفت حالی رخت خود را پار کن / قید خود کردیده خود را چاره کن
تو گرفتاری بقید این لباس / عاریت باشد تنت و خود را شناس
خود رها کن زین قیود ات لباس / رهزن راه طریقت این اساس
عمر در تحصیل او ضایع مکن / ترک او گیر و زمن بشنو سخن
عمر ضایع کردن اندر باطلت / در طریق فخر این بیحاصل است
تو بر اندامت نیارد جامه را / تا نمائی دوست یا بیگانه را
این عوارضهای دنیا را بریز / تا نباشی با خلایق در ستیز
این عوارضها ز حیوان و نبات / تا گرفتار کلی یابی نجات
جامها کلا ز حیوان است و کشت / زحمتی باید کشیدن تا که زشت
انزمان جولا کند در کارگاه / بعد و در رخم شد زرد و سیاه
جامها دوزند هر یک رنگ رنگ / از برای رنگ عاری هست جنگ
بگذر از عارض که اصل و جوهری / از صدف بگذر که غلطان گوهری
جامهٔ حیوان با ایشان واگذار / فخر تو این نیست بل ننگ است و عار
حق ترا عریان ز اول آفرید / با سر و دستار طفلی کس ندید
کی بزادی در جهان با پوستین / با عبا و جبه از ما در چنین
جامها از فضلهٔ حیوان بود / هر که دل بندد بدو نادان بود

فخر تا داری ز پشم گوسفند
با تو گویم رهزن ما چیست نان
جلد کرم است انکه سازندش حریر
پیلهای کرم ابریشم کنند
فخر تا داری اگر در بر کنی
یا ز پشم گوسفندان آورند
هم ز ایشان پوستهارا بر کنند
صدر مجلسها نشیند از غرور
بر فقیران حکم اینها کنند
کی فقیری را بمجلس ره دهند
فهم اندر فقر کی آید بکار
جبه و خرقه ز میشان کنده‌اند
گه بود ز جبه زانها که قبا
از برای این لباس ای بیخبر
فضله میش و بز است و کر یکی
خز و قاقم یا که سنجاب و سمور

از حریر کرم بخود کرمان تنند
که شب و روزیم در تحصیل آن
بر رعیت فخر تا شاه و وزیر
با فنه الوان برایت آورند
حاصلت این شد ز دنیا ولی
شال ملاهوتی از او حاصل کنند
پوستین دوزند بر دوش افکنند
حکمها رانند با وجد و سرور
ژنده پوشانرا بسی طعنه زنند
صدر باشد جای هر کو منعمند
جبه و دستار باید زرنگار
مور بز باشد که در بر کرده‌ام
کاه خرقه سازیش کاهی عبا
خود نشین در صدر مجلسها مبر
تو به تحصیلش همیشه در تکی
فخر تو گردیده و داری غرور

کمها دارد

که بود زی جبه زنها که قبا
از برای این لباس ای بیخبر
فضله میش و بز است و کر یکی
خز و قاقم یا که سنجاب و سمور
جنس سگ هستند اندر بحر و بر
خود نمائی میکنی از بهر آن
جلد سگ را تو نمود فخر خویش
عقل جاری بی خرد کر آدمی
سالها بد پوستی در پشت میش
صدر مجلسها شوی بالا نشین
پشم باشد این لباس و طمطراق
رهزنت شد این لباس رنگ رنگ
هر که فخر و فضلش از رنگی بود
نقل از ملبوس رنگ آمیز شد
این مثل گفته ملا از شغال
یک شغالی رفت اندر خم رنگ

کاه خرقه سازیش کاهی عبا
خود نشین در صدر مجلسها مبر
تو به تحصیلش همیشه در تکی
فخر تو گردیده و داری غرور
جلد ایشانست تو داری ببر
کم ز فرعونی نباشی در جهان
فضل و افزونی ز رنگ داری و بیش
فضل تو گر این بود از وی کمی
کرده‌ای دارو نه اندر دوش خویش
نخوت و کبرت بود در پوستین
با خدا و خلق باشی در نفاق
از غرور او کند اسب و جنگ
در طریق فقر در تنگی برد
هر که او را جبه او ناچیز شد
بشنو از آن طوطی شیرین مقال
اندر آن خم کرد یکساعت درنگ

پس در آمد پوستش رنگین شده | که منم طاوس علیین شده
آن غرور و کبر او از رنگ بود | که بهم چنان تفاخرها نمود
نفس روبه با حیل آراسته زده | رنگها باشد خیال بیهده
تو مشو زین رنگها همچون شغال | رنگهای عاریه دارد زوال
گر تو را عقل است گفتم آنچه بود | جاهل نادان نصیحت کی شنود
نفس باشد چون شغال پر ز رنگ | عقل را مغلوب کرداند بجنگ
عشق را با عقل خود رو یار کن | نفس روبه را ضعیف و خار کن
عشق باشد چون پلنگی در مصاف | نفس را باشد فزون لاف گزاف
نفس روبه با تو حیلتها کند | عقل را انفر پلید و راهش زند
عشق سازد چاره آن حیله ساز | تو بتدبیرات عقل خود مناز
عقل اندر حیله اش حیران شود | عشق هم چه شیر در میدان رود
اوندانند فخر و ننگ و عار را | خرقه رو جبه با دستار را
تاج شاهی گر نهی او را بسر | یا کنی عریان کنی جامه ز بر
نی از این ننگی و نه فخر از آن | عشق کی فرقی نهد در این و آن
عشق بگسسته است قید و نباه کل | هم چه شیران بیله باشد رها
عشق را توصیف ناید در بیان | پیر در من دید و پس کرد امتحان

چند او

چونکه او طغیا عشق من بار بار | هر زمان درد مرا کردی بار

در اطاعت تجربه حاصل نمود
بعد از این باب که امتزا کنند

یکجوان دیدم که بازیبا و خوش | در میان حلقه بنشسته خمش
چشمها چون نرگس و ابرو کمان | زهره پیشانی پریشان گیسوان
چشم مستش از مژه خنجر بدست | حسن رویش داده یوسف را شکست
بود اندامش ظریف و بس لطیف | نی چه سابق کان کچل بود و کثیف
پیر خواندش پیش چشمانش بکشد | زان الم گویا نبود او را گزند
او بجای خویشتن آرام داشت | پیر چشمانش را بجای خود گذاشت
دست را بر روی چشمانش کشید | هم چه اول از چشمان شد پدید
هم چه عیسی پیر من معجز نمود | هم چه موسی طور دل شد در شهود
در ارادت من ز خود فانی شدم | رفع ظلمت گشته روحانی شدم
من شدم مبهوت اندر عشق مست | چه بگویم با تو کان چه حالت است
اندر آن حالات یاران قدیم | ناگهان گشتند در نزدم مقیم
مضطرب احوال گفتند ای عجب | از کجا داری تو این رنج و تعب
این چه احوال است داری و چه کار | سر گذشت خود بما کن آشکار

کو لباست از چه هستی سینه چاک
در جواب آن پیر و میر انجمن ::
گفت عاشق گشته رنجش از خود است
خود ز خود دارد چه راحت چه تعب
حالتش تا حال بود اندر کمون
هر کسی را حالتی باشد و فنون
خلق هر یک را صفتها مستتر
نیک و بد خوابیده اندر هر وجود
پست فطرت هست دایم در فساد
اینکه بد کردار بر خود کرده بد ::
رجعت او همچه کوه است و ندا
فعلها رجعت بر خویش
آنچه را در حق غیری خواسته
که بغیری دار داد بخل و حسد
گر کسی نیکو کند در حق غیر
آن رسد بر وی کزو آید برون
خود سزای عمل بر خود رسد

اشک ریزا مویه گر غلطان نجان
همچه بلبل بر سر آید در چمن
خود ز خود دارد اگر نیک ار بد است
عشق اگر مستی کند نبود عجب
عشق او چون موج دریا زد برون
زو بروید همچه سبزه از زمین ::
همچه گوناگون میوه از شجر
هر که را فطرت نکو نیکو شود
نیک نیت خلق عالم زو رستاد
او بد بگیرد تا کند بر خود رسد ::
یار که دردی یا مل ان صدا
رفته باز آید دوباره بر وطن
چون قبا بر قد خود پیراسته
آن خرار تو خواسته بر خود رسد
پیش از آن ابرو رسد نیک و خیر
سرباد انستنش لا یعرفون
سرنا پوشیده دار در این جسد

آب اندر

آب اندر کوزه خود بیرون کند
عاشق و معشوق هم جنس آمدند
متحد گردند چون روغن در آب
این جدا نبود عشقی در کمون
عشق فطری داشت او فی سر لی
عشق مکنون بود در وی چند سان
آنچه می بینید در وی بد نهان
فطرتش این بود در روز الست
حالتش در روان بیرون زده
جامه چاکش پیر و گریبان و زار
از بیانات بعشقم می فزود
غرق اندر بحر عشق ور شدم
محو وی خود بودم از آن معجزه
در وجودم آن علامت ظاهر است
الجران ز اخدا استم آمد به پیش
نزد درویشان و یاران قدیم

جنس نبود رو بر جیحون کند
همدگر را یافته جاذب شدند
معرفت چه این مطالب را بیاب
یافت معشوق خود و آمد برون
این زمان از دل برون کرده سری
گشت ظاهر آنچه بودش در بطون
منکشف شد که نهان کرد و عیان
که شود امروز او در عشق مست
یافته معشوق را عاشق شده
حالت او را قیاس از خود بدار
از خودی بی خویش فانی نمود
و ز خودی بیرون شده لا اشرکم
لیک الا قدرت مرا حاصل شده
و آن مقامات بلند با هر است
کور کردم هم شفا دادم چه پیش
عجب پیدا شد چه شیطان رجیم

پیر در من آن غرور و عجب دید ❊ که ز روشن کردن چشمان رسید
بار دیگر پیر نزد خویش خواند ❊ کور گردش نزد من او را نشاند
گفت حالی معجزه ظاهر نما ❊ که شد در نزد جمعی خود نما
خودنمائی کردی و دار غرور ❊ نور بخشی تو بر چشمان کور
این زمان بخشا روی روشنی ❊ که غرورت داده آن ما و منی
ما و من در ما تو فانی داشتی ❊ هین تو خود دیدی علط پنداشتی
در فتادن باز ما کرد آن ظهور ❊ که منور گشت آن چشمان کور
بر من از این گفتگوها بر گذشت ❊ آن کرامتها بکلی سلب گشت
قلب را ظلمت پدید آمد عیان ❊ کو بیا کاهیده شد در جسم جان
سلب شد از من مقاماتی که بود ❊ خجلت و خفت بحالم رو نمود
نزد یاران جمله شرمنده شدم ❊ از غرور خود سر افکنده شدم
این غرور و کبر ریزد از وجود ❊ آن کرامات مقاماتی که بود
نفس و فرصت جسته آمد در میان ❊ آن من و مائی همه از وی بدان
هر کجا باشد مقامات بلند ❊ بر وجود شخص آرد در کمند
کبر و نخوت آورد اندر وجود ❊ کین مقامات بلند از من نمود
تا نگردی عاشقی پی بند و بار ❊ کبر و نخوت را نزا فی (؟) بر کنار

بالحلیم

انچه سیر آید از ان بر تر روی ❊ فی عجب بینی گرفتارش شوی
در نظر مقصود در اعلای کنی ❊ خویشرا در سیر با غالی کنی
عشق او توسن کنی در راه تو ❊ تا با علا بگذر اندر راه تو
عشقم آمد در تنازع با جهاد ❊ از وجودم رانده شد ام الفساد
راند عشقم نفس چون نسناس را ❊ رفع کرد از قلب من وسواس را
آن غرور و کبر از من دور شد ❊ عشق عید (؟) در سرم پر شور شد
رفتم اندر پیش با عجز و نیاز ❊ تا شود درد مرا او چاره ساز
عرض کردم کی فدای حال تو ❊ کو وجودم سایه ام دنبال تو
روشنی از سایه هر کس بخت ❊ افتابی نور بخشیها ز توست
بنده فرمان برم من کیستم ❊ ما و من در من تو گو من چیستم
از تو باشد جمله استیهام (؟) من ❊ مالک الملک منی در جای من
انچه من کردم تو کردی کارها ❊ گلخن تن از تو شد گلزارها
در وجودم این کرامت از تو بود ❊ از وجودم لطف تو ظاهر نمود
ورنه در من این کرامت از کجا ❊ بر تو دارم چشم امید و رجا
من کجا و ترز مز (؟) اولیا ❊ من کجا و معجزات انبیا
الله الله بر من رام شد ❊ گریه و زاری پدید آرام شد

گفت حالی کش پشیمانش مکن
خسته او را نیز درمانش مکن

این غرور و این منیت را بهل
تا بعمر ما بمانی تو خجل

آب خجلت ان انابت بشست
پیر را فاعل بیادم چون بخست

در قفای آن شیخ رستم از خودی
زو بیادم آنچه از من سر زدی

من کشیدم دست خود بر دیدگان
گشت بینا چشمهای الجران

بردم من دیده استعداد را
مرتبت شد شدت پیدا ز را

امتحان حال کرد ان زمان
این زمان در امتحان جسم و جان

خوانت نزد خویش و بگذاشتم بر ملا
در وجد دم در دو سوز شد بلا بلا

ظاهر گر پوشاندم از وی درا
تا نگردد منجر از این ماجرا

در درون بود مرا رنج و الم
لیک بنهفتم ز وی درد و الم

چونکه از حال دل او آگاه بود
باطنم دانسته او ظاهر نمود

گفت نفست باز دارد درد و سوز
تو بد و غالب نه بازم هنوز

بارها او کشته و هم زنده شد
جان تو او را امر باو بنده شد

شبیه مردم میشد ولیکن بلید
همچه روباهی کمین کرده بصید

خفته در بیغوله تن هم چه گرگ
کشته خواهش تا کند صید ار شترک

نفس خود

نفس خود را اولی چون اژدهاست
گر سر او را نکوبی بس خطاست

گر شود گرم و بیابد فرصتی
کی تو آسوده بمانی ساعتی

دم کشیده انتظار فرصت است
در وجود خفته او راحت است

تا شود گرم و ز دندان نیش را
او کشد دم مهلک آمد خویش را

نه همین بر غیر او نیشی زند
بر وجود خویشتن بتر کند

بست عقرب این وجود خویشتن
ریزد اول زهر را بر جان و تن

زان سپس بر هر کس آزارش کند
بدتر از اژدر بود اندر جسد

او عدو و مهلک جان خود است
اژدها هر کو وجود خود نخست

تا حیات اندر بدن دارد مقام
میکشد از جان و تن او انتقام

کی بمیرد مردنش رنگست و کید
تا تو را انداز داند در بند و قید

زین جهة فرموده اندر مسندی
آن مدقق مولوی معنوی

نفس اژدرهاست او کی مرده است
از غم بی آلتی افسرده است

زین بلایان باز آوردت بجیرش
باطنا در رنج و در ظاهر خموش

این بگفتا و ز من دور شد
در الم بگذاشت مهجورم نمود

ناله سر کردم ز هجر و ز فراق
در تعجب ماندم از این اتفاق

گرچه در دل داشتم درد و سوز
لیک در ظاهر نکرد از من بروز

تا نگردد پخته دنبل در وجود | نوک نشتر می نخواهد هیچ سود
اندک اندک نیشتر بر وی زنم | تا که اصل ماده بیرون کنم
دور از او بیم تا که او پخته شود | در درون خشم جسم بنهفته شود
زین المها باشد از خود بی خبر | مجرمش گردم ولی گو این اثر
باز خامی دارد و ناپخته گی | در الم صبری ندارد اندکی
جمله یاران عذرخواه من شدند | بوسه اندر دست و پای او زدند
که ندارد طاقت دوری تو | بر همه تلخ است مهجوری تو
آنچه دلخواه است کن دوری مکن | قطعه قطعه ساز و مهجوری مکن

آستین بالا زده پایم برید
قطع شد از دست و از پایم امید

هر دو پایم را برید و قطع کرد | باز پیدا شد بدل انسوز و درد
همچه سابق درد دل ظاهر نبود | او ز باطن در رگ در دمرا نبود
در میان جمع اگر خندان بدم | باطنا از رنج آن گریان بدم
آنچه من در سیر پوشیده شدم | صورت اندر گفت و در خنده شکم
او ز باطن کرد استنباط آن | گوئیا خود بود اندر جسم و جان
مضطرب مأیوس نه دست و نه پا | از وجود دست و پا قطع و جدا

که اگر ماران بگیرد جا رواند | همچه من بیدست و پا را چون براند
اندر این صحرا که باشد دادرس | نیست دیگر کس مرا فریادرس
من چه سازم چون کنم بی دست و پا | نیست امیدی بجز لطف خدا
اندر این فکر و خیال و واهمه | هر کس از یاران بکار خود همه
دوستان را هر یکی شد رت دگر | من بماتم هر کرا صورت دگر
آن یکی در حلقه وان مشغول ذکر | آن دگر اندر توجه غرق فکر
دیگری کف کرده در ذکر لسان | همچه لکر زمیان اشتران
آن یکی وردش خفی گاهی جلی | آن یکی مشغول در نادعلی
وان دیگر خود در آسوده بنگ و لال | آن دیگر در حال آسوده ز قال
بر با من دمبدم در امتحان | امتحان باقی نماند جز قطع جان
عرض کردم فدایت جان کنم | سر بزیر پای تو قربان کنم
جان براه عشق پیشم خار بود | لیک قطع عضوها دشوار بود
انفصال جسم تلخی می نمود | ورنه جان بازی مرا مقصود بود
درد بود لیک تقصیرم نبود | نفس ترسانیده تحریکم نمود
جسم را با نفس باشد اتحاد | ازدواع این دو نیز آید فساد
گوئیا مقصود سید بود این | تفرقه باشد نزاینده آن جنین

با زبان حال اشیرین کلام — کرد حالی این مطالب را تمام

کر بقید نفس هستی مبتلا — خویش را از قید آن کردان رها

نفس تو کر دیده غم خوار وجود — دشمن جان است خر پی کی نمود

جسم اخراه که پرورده شود — در غرور افتاده در پی ره رود

جسم چون پرورد شد آرد غرور — آن غرور از تو برد عقل و شعور

جسم پرور در بکاهد نور جان — از غرور نفس افتی در زیان

کی کذارد در ریاضت جسم را — عقل را الفی بیند از چون و چرا

عیش و نوشی جسم ایش آورد — غافلت سازد ببرد عقل و خرد

کاه بنماید جمال کلرخان — همچه صنعان رهزنش مغ زادکان

یا شرب آب انگور حرام — ساغرت لبریز سازد یا که جام

یا زبنگ و چرس خراموشت کند — عقل زایل کشته بیهوشت کند

از قریب نفس خود را کن رها — وا رهان جانرا ز چنگ اژدها

کر سلامت جوئی از چنگال شیر — ما منی نبود بجز تسلیم پیر

در فنا فی الشیخ بگذر از وجود — نیست شو تسلیم کن خود هست بود

تا ز قید نفس آزادت کنند — در فنا فی الله دلشادت کنند

در فنا فی الشیخ هستی را بریز — چند با این نفس در جنگ و ستیز

من ز دل

من ز دل الهام آگه شدم — خود ز جان بکذشته نزدیک آمدم

باز پرسیدم ز دور کردنش — کار مشکل بود باز آوردنش

دست و پا ببریده چون پویان شوم — بی پر و بی بال چون پران شوم

نه تجرد همچه جسم ناریان — نه مقام و رتبه روحانیان

همچه کوی بایدم غلطان شدم — نزد او با ضربت چوگان شدم

حالتم را یافت ز آن سان در تعب — چه تعب جانم رسیده تا بلب

وز بدایت امتحان در امتحان — در همه احوال بودم جانفشان

چیست مشکل تر ز قطع دست و پا — که نمود از جسم یکیک را جدا

جان براه عشق او تسلیم بود — کی مرا از قطع کردن بیم بود

خوف و بیم زو همه از هجر بود — از فراقش در دلم غم افزود

در فشان شد در نصیحتها و پند — از سلوک فقر گفت اسرار چند

گفت خود دیدی کشتی و بردی تعب — نفس شد بر قطع دست و پا سبب

زان بریدنها تو در رنج آمدی — عاشقی کی از پی راحت شدی

عاشقان وارسته اند از جسم و جان — این بریدن جسم را بود امتحان

امتحان جان از این مشکلتر است — جان جان یابد اگر جانرا الخت

عاشقانرا نفس کی راهش زده — کی ز درد و جسم جان نالان شده

چارهٔ آن نفس باید کردنم
کارها را بر تو من آسان کنم
نفس را از بیخ و ریشه برکنم
چارهٔ آن نفس را دانی که چیست
از مصاف او شیر و روبه در قفا
جا گزیده در میان جسم و جان
دوشمن با مهربانی میکند

حل مشکلها بود در کردنم
دردهای نفس را درمان کنم
بر وجودت از غش آتش زنم
دشمن جان تو با زویش قدریست
دائما با جسم جان اندر عناد
میکند اف ولیکن در نهاد
تا ترا در راه شیطان افکند

گفت بسم الله الرحمن الرحیم
سینه را تا ناف من او چاک زد
آستین بالا زد و تیغی گرفت
قطع قطعه کرد افکندش برون
عضوها هر یک که بود از کم و بیش
در بریدن سخت او استاد بود
چون نظر کردم ز سینه تا بناف
نه دل پیدا و نه نفس به جا

دور سازم بار شیطان رجیم
جان فدایش باد خوش چالاک زد
ما و یاران جمله گی اندر شگفت
تا نماند از عضو اعضا در درون
می برید و می نهاد او دور خویش
که ز مفصل قطع هر عضوی نمود
بود اهم چون آینه مجلا و صاف
نا جای مانده جز یاد خدا

درتوسل

در توسل در تجرد حالتم
نه دلی دیگر نه خواهشهای دل
در وجودم آنچه میگردید کم
آنکه از اعضا برید گم نمود
گوئیا اعضای من بود حجاب
عشق افزون شد حجب را بر درید
نور عشق اندر تجلی شد ز دل
نور دل اندر تجلی هم چه طور
آن حجابات از میان برچیده شد
جسم با جان انقطاع فصل داشت
قید جسمانی حجابی بود سخت
آن حجاب جسم را انداخت او
بی حجب شد چون زمین و آسمان
عالم تجرید اگر آری بدست
در کتاب آورده ملا این چنین ::
بی حجب گردد چه نزدیک و چه دور

از وجودم قطع گشته آن الم
عشق در احوال سابق مستقل
بود در احداث هر رنج و الم
عشق او اندر خیال میفزود
همچه ابری پوشش آفتاب
ابر زایل شد نمایان گشت شید
زان دل روحانی خارج ز گل
او درختی بد ز زین گل پر ز نور
جان ز چنگ نفس شوم آزاد شد
جان مجرد شد هوای وصل داشت
جسم و جان را بود سری هم چه رخت
شد مجرد سوی جانان تاخت او
آنچه مخفی بود گردید او عیان ::
بی حجب بینی مجرد آنچه هست
رو مجرد شو مجرد را ببین ::
غیبها آید تمامی در حضور

آنچه اندر بطن مادرها نهان　　نطفه کو بیجان اگر با جان عیان
جنبش حیوان آنچه دارد در رحم　　بی تعجب ظاهر شد اندر شکم
در بطون شاخها گلها نهان　　هر یکی در رنگ و بوی غیران
درمیان خاک نرگس چشم باز　　همچه طفل مهد با ما در نیاز
در زمین تیره گلها رنگ رنگ　　سبزها روییده در اشکال تنگ
آبیار سبزه ابر نوبهار　　از هوا سیراب سازد کشت زار
ابرها بگرفته درها در دهن　　تا دهد اندر صدف او را وطن
خاک سیرابان پر از آب روان　　زان عروق از چشمها گشته عیان
آن نهانیهای آب و خاک و باد　　آنچه را مستور دارد در نهان
میشود ظاهر نزاییده جنین　　ار مقدر شد مجرد آن ببین
سعد نحس هر یک از سیارگان　　وان اثرها در مؤثرها عیان
آنچه اندر خاک اسفل شد یقین　　از جواهر یا نبات از زمین
بیند آنکس که بود با معرفت　　آدمی قابل بود با این صفت
جوهر مخلوق حق انسان بود　　عارض از جوهر چرا پنهان شود
از عوارض پاک شد جوهر درا　　معرفت روشن کند چشم ترا
صیقلی جسم جوهر سازدت　　چون صدف در بطن گوهر سازدت

احسن الخلق

احسن الخلق بشرط معرفت　　از ملک نیکوتری با این صفت
گر گرفتار وجود خود شوی　　جنس حیوانی چه دیو و دد شوی
کمتر از حیوانی و بلهم اضل　　حسن تو بر زشت روی شد بدل
جسم را اندر حجاب پرورده　　همچه حیوانات خود را کرده
کرده سنگین تو این جسم کثیف　　بسته بر بال این روح لطیف
او مقید آمده در این وجود　　چون تواند سیر عالمها نمود
روح و جان اسیر کردم در وجود　　جسم را دیدم حجاب و پرده بود
ملتفت گشتم که چه بود حجاب　　ابر جسم بود و جانم آفتاب
جسم ظاهر سترها را پرده بود　　که نبد در غیبها اندر شهود
جسم مقطوع و زهم ببریده شد　　در تجرد آن تجرد دیده شد
جسم و جان چون از میان برچیده شد　　در تجرد آن تجرد دید شد
بعد از آنکه قطعه قطعه گشت جسم　　روح بیرون شد ز زندان طلسم
این قفس بشکست او پرواز کرد　　مرغ عیسی پرش چون باز کرد
از تعلقهای ملکی رسته شد　　در تجرد بر ملک پیوسته شد
روشنم شد کز وجودم بود عیب　　که نبد دم آنکه از اسرار غیب
آن تعلقها و تقییدات جسم　　بر طرف شد منهدم شد آن طلسم

انزمان دریافتم اسرار را که چه بود این پرده این دیدار را
پیر را از اول همین مقصود بود قید جسم و جان مرا گمره نمود
از بدایت پیر بنمود آشکار این تعلق شد حجاب و پرده وار
جسم باشد جسم باطن را حجاب یافتم اسرار را لیکن بخواب
ز ابتدا از داغ پیر آگاه کرد نفس شیطا عقل را گمراه کرد
رنج و درد و جسم را پیر نمود مادرانه پیر او غمخوار بود
در مجلس عقل نفس آمد برون گفت جان را عقل کی دارد زبون
این المهاجرین رواداری بجان جسم جان آید بکارت این زمان
جسم و جان را الله تندن رنجه مدار چون نمانی در زمانه برقرار
نیست بود سابق از این جسم و جان خود همان گردی نمانی جاودان
چند روزی دوره تو سر رود این وجودت خاک و خاکستر شود
تو غنیمت دان که دار این جهان کس نگشته زنده او بعد از وفات
مشتبه کاری نمود آن نفس دون عقل صادق بود عاری زین فنون
نفس عماره دهد جان را فریب تا کند جان را ز جانان بی نصیب
چون حجابات از میان برچیده شد آنچه اندر وهم ناید دیده شد
کمتر از اول ترک جسم و جان بدی کی مرا این رنجها حاصل شدی

تا نباشد

تا نباشد حق جانان حکمران نفس پر دوشت نهد بار گران
یار او با رکیف الست و ثقیل شخص را درد و جهان دار و ذلیل
عزت دارین در عشق است و بس منکر این قول نبود هیچ کس
عشق را معشوق باید رسته نفس او بر عقل کل پیوسته
از جهالت رسته پیوسته بعقل او کند با عشق سدر اصلی نقل
پیر و اصل متصل سازد ترا بر بقا بالله اندازد ترا
صامت از اسرار گم گرد و خموش محرم این راز باشد مرد هوش
این حقیقت را بگو با اهل راز نی بجاهلها که مانده در مجاز
سرگذشت خواب آور در میان تا نگیفت در زبان این و آن
پر شست از آب توبه سینه ام صاف و روشن گرد چون آئینه ام
آن حجبها از نظر برچیده شد جلوه گر معشوق در آئینه شد
هیچ عنصر در وجود من نماند عشق سید را بر تخت دل نشاند
نی دلی باقی نه نقشی در وجود شد مجرد جسم لیکن عشق بود
روح و جان از جسمها باشد مکان انبیا را سیرها باکن فکان
باشد ایشان را تجرد در وجود پس مجرد در تجرد شد شهود
چون مجرد شد شد مایل باصل جذب جنسیت بود افضل بوصل

میل عشق یار که جاذب شود / همچو شاهین روح جان اسیرش رود
چون کنند این روح جان قالب تهی / بر پر بال ایشان چه باز ان شهی
سوی معشوق حقیقی رو نهند / جسم و جان در راه او قربان کنند
معرفت پاینده و تکمیلی شوند / باز رجعت سوی قالب می کنند
معرفت دارند و جان تازه / با تجرد عشق پی انداز که
کاملان خلع بدن آسان کنند / باز راجع جان در ابدان کنند
این مقام عاشق جان باخته است / تا عدم او رخش همت تاخته است
با بدن سیر تجرد دان محال / در تجرد حاصل آید آن کمال
این وجود و آن عدم پشت یکی است / این مطول راه و قصر اندکی است
عاشقانرا تلخ باید این حیات / عیش و لذت باشد اورا در وفات
روح جان چون کرد از قالب تهی / لیک سفر باشد که رسته از جهی
زان رهی کو آمده واپس رود / او با اصل خود یقین واصل شود
وصل چون باید آنکه اصلش گم نکرد / معرفت زآثار نمود و گم نکرد
آمده در این جهان تکمیل شد / من عرف نفسه را تحصیل شد
روح هر حیوان صفت کی راجع است / بر تعلقهای دنیا خویش بست
او بقید حب دنیا بسته شد / از وصول اصل فراقی رسته شد

انکه اندر ملک

آنکه اندر ملک او محروم شد / همچو شیطانی که او مرجوم شد
جنس حیوانی بود حیوان صفت / عاری از عقل و شعور و معرفت
گشت پابست صفات خویشتن / در عناصر جذب گردید آن بدن
روح او بر اصل خود راهی نجست / ماند او محروم از جای نخست
عاشقان با صفا پاینده وصل / رهروان راه حق جوینده اصل

صاحبا از تفرقه کوکی در ا / باز گو انسر گذشت خواب را
تو به بیداری زنی تو خواب گو / از صفات سید و احباب گو
جامع اوصاف حال و هم کمال / مظهر لطف و جمال و هم جلال
سلسله جنبان اسلاک طریق / با فقیران همدم و یار و شفیق
آفتابی در زمین بهتر ز حور / خود نماید از جمالش کسب نور
سلسله نقش کمند جان من / جسم جادوش بود ایمان من
جسم فتانش بلای جسم و جان / همچو مستان از مژه خنجر زنان
ابروانش چون کمان و در کمین / نقد طایر تیرش آرد بر زمین
خال هندو دانه زلفینش کمند / زین کمند و دام چون پیران چند
با هزاران لطف و ناز و دلبری / نزد من بنشسته آن رشک پری

لعل گوهربار در گفتار شد / همچو طوطی ناطق اسرار شد
گفت از خود دور کن حب عیال / تا نبوی آلوده از این قیل و قال
گفت واگه کرده از سرش مرا / گوش کن تا من همان گویم ترا
حب ایشان میبرد ایمان بباد / بهر ایشانی تو در جنگ و فساد
دین خود بفروشی و زر آوری / تا برای وارثان ملکی خری
باغ و بستان و سرا حاصل کنی / شادمان فرزند سازی و زنی
چون اطمینان جمع سازی دولتی / با هزاران زحمتی و ذلتی
مرگ چون آید بگیرد ریش را / بی نصیب از مال بینی خویش را
جز کفن همره کجا چیزی بری / آنچه سازی جمع زو کی در بری
پس چه سود ای بی تو زاین حب عیال / یا از این دولت که زر است و وبال
روزگاران وارثانرا دیده ام / بر عملهاشان همه خندیده ام
خود ندانی از تو ایشان بهترند / وقت مرگت کی ترا یاد آورند
این زمان در دور تو هستند جمع / همچو پروانه که گیرد دور شمع
قلب ایشان را اگر روشن کنی / خویش را اندر هلاکت افکنی
همچو حمالان کشی بار خری / صد مراتب بلکه از خر کمتری
خر نشد بار گران در این جهان / نقل و اوزار تو باشد جاودان

فرا گر بارت

فرا گر بارت کشد رنجش کشی / رنج گورت را نباشد سرکشی
گور بس تاریک و راهت پر خطر / از طریق راه محشر الحذر
راه بس دور است و بس تاریک چاه / چاه ظلمانی نفس است و گناه
نفس را تسخیر کن ای بی هنر / تا ز اسرار نهان آید خبر
روز مرگ آید بگوید تا که هین / بایدت رفتن بزیر این زمین
کو زن و فرزند و کو آن مال تو / در میان گور چه بود حال تو
این دولت که بد صاحب بماند / مدعی را بر سر دولت زند
نه نصیب خود شد و نه بر عیال / او وبالی برد و بر جا ماند مال
پیر میگفت این نصایح را چه سود / زین محبت رستنم دشوار بود
خود بخود بودم بخود اندر جدال / لیک سلب از دل نشد حب عیال
گوئیا لبریز شد با جان من / که نبد دل تابع فرمان من
باز دوری کرد یار دلنواز / ماندم اندر هجر با سوز و گداز
اشک ریزان با فغان اندر فراق / گوئیا جانم برون شد ز اشتیاق
ماندم اندر خویش حیران چون کنم / من گدا این راز دل بیرون کنم
این محبت آن محبت هر دو جمع / من بدم پروانه بر پای شمع
که از این میسوختم گاهی از آن / هر چه بودی نزد من بهتر ز جان

جسم و جانم خاک شد در راه او | گر کجی بگذاشتم دل خواه او

این محبت هم چو کوه معظمی | سد اسکندر شده در محکمی

حب اولاد از همه بالاتر است | پس یقین و پر هر کز کس زیست

میوه جسم است فرزندان ما | بل بدست ان بسته باشد جان ما

از شجر میوه در آید جان شود | وز نباتی بگذرد انسان شود

میوه انسان بود شیرین دلی | تلخ باشد بلکه زهر قاتلی

این بود قول خداوند مبین | کرد نازل حضرت روح الامین

آتش سوزنده فرزندان ما | نار نمرودیست اندر جان ما

از نبی الله شنو کو در گفت | انما الاموال را و فتنه گفت

آیه فتنه بمعنی الامتحان | کف دآرد خدایت در جهان

بلکه فرموده نبی اندر ملا | انما اولادنا اکبادنا

فتنه باشد حب این اولاد و مال | در گوشت کن ز فتنه اش منال

چون شنیدم این حدیث معتبر | حب ایشان شستم از دل این خبر

شد موثر قول در فعل آمدم | ریشه این فتنه با تیشه زدم

اشتیاق قرب بی اندازه شد | وان پشیمانی و توبه تازه شد

عشق مصلح گشت با معشوق ساخت | انچه بودش در قمار راست باخت

دور کردم

دور کردم از خود آن حب عیال | گشتم آسوده رهیدم از ملال

دور شد آن حب عشق آمد فراز | بنده سازد شاه را حب ایاز

بیستون از عشق شیرین کنده شد | وان زلیخا یوسف را بنده شد

عشق مجنون را از خود بیگانه کرد | سر بصحرا کردش و دیوانه شد

عشق صنعان را آخر اباقی نمود | شصت سال اندر حرم او پیر بود

وقت در تکلیف ترسازاده | انجنان وارسته و آزاده

غیر تسلیم و رضا در راه دوست | عاشقان را کار دیگر کی نکوست

عشقها یکسان نباشد در طریق | گر شرایطش بگویم ای رفیق

در بیان طالب سالک شنو | گوش و هوش ده بدین گفتار نو

رزق از پستان مادر یافته | رو از بیگانه کان بر تافته

ملجاش مادر بود در خیر و شر | گر زند مادر رود نزدیک تر

طالبان را پیر چون مادر بود | بلکه از مادر پدر بهتر بود

هیچ طفلان غیر را نشناسد او | پیر را دانا و عالم داند او

سر ز حکم او نه پیچد بنده وار | جان خود در راه او سازد نثار

فخر نا بر خود نهد در کهتری | طالب فقر بود نه مهتری

در طریق سیر بباید بجان | شد پدید از دل حب بعض دیگران

از حدیث طالب سالک شنو / گوش و هوش ده بر این گفتار تو

طالب سالک ترا گفتم که بود / حال عاشق را کنون باید شنود

عشقها یکسان نباشد در طریق / بشنو از من شرح عاشق ای رفیق

عشق را با طرقهای شمار / من بیان سازم بنوع اختصار

عشق جاذب هست وان دیگر سلوک / جذبه از معشوق میدان بی شکوک

هیچ گه کهربا جاذب بود / راه رو از راه کی آگه شود

هم بآنی طی کند صد ساله را / بی خبر در راه اگر خار است و جاه

وز خود و وز راه باشد بیخبر / میرود لیکن نه پا دارد نه سر

مقصد و مقصود را نا یافته / رو ز دنیا یکلی تافته

وز قیود ذات طبع وارسته او / هم ز احکام شریعت جسته او

چون بجذبه رفته او دیوانه است / همچو مجنون در جهان افسانه است

او ز تکلیفات ظاهر رسته شد / بر وصول مدعا پیوسته شد

در توجه قائم است در حضور / همچو مستان هست دایم در سرور

وجد و حالی دارد و بی قید و بند / کی تکدر باشد از جور و سنگ

وز قیود ماسوا آزاده شد / نه بدنیا و دنی آلوده شد

عاشقی کاندر طریقت رهرو است / نیست در دنیا بچیزی پای بست

در فناف

در فنافی الشیخ راهی میبرد / عاشقانه حکم افرمان برد

بعضی از ایشان خراباتی شود / بعض دیگر او مناجاتی شود

آن خراباتی ز خود بگسسته است / لاابالی وز تمنا رسته است

او مقید نیست اندر نیک و بد / در جزای بد بدان سوی کی رسد

پیش او یکسان چه نفرین و دعا / عیب و رکوع بیند با مدح و ثنا

گاه در مسجد گهی میخانه است / او مقید نیست کاین منزل کجاست

با خراباتی رفیق است و قرین / با مناجاتی انیس و هم نشین

او قلندر باشد و ره میبرد / لیک تکلیفات بر جا آورد

کی خرابی او بامر دین کند / یا که خود را در هلاکت افکند

هست محکوم از حرام و از حلال / آنچه را حکم آمده از ذوالجلال

نیست تزویر و ریا را پای بست / قید را اشکسته وز پندار ابرست

آن مناجاتی سالک راه دان / عالم اسرار و اوضاع نهان

در فنافی الشیخ از خود رسته / قیدها را جمله بشکسته

عشق او را گرچه در توحید غرق / او شده مغموس از پا تا بفرق

همچو قطره خویش بر دریا زده / در وجود دیگر او فانی شده

جز بزرگ را در کل نموده پی نمود
در اطاعت صرف کرده این وجود

نیست آنی غافل از احکام پیر
هست او مشغول افکار ضمیر

ظاهر شرع نبی را پایه دار
در طریق مرتضی او ره سپار

روز و شب مشغول در صوم صلاة
جا بجا آرد ده و خمس زکاة

کرده منکرونا ترا بر خود حرام
آن سنن واجب بخود داند تمام

در صلواتش با نظر وجه ظهور
در صیام او از زبان و دل صبور

در اصولش نیست تقلید کسان
جمله تحقیقی نه مثل احمقان

عالم و دانا بود اندر اصول
پیر و پیران نمی باشد جهول

با شریعت این طریقت شد درست
بیعت پیران همین است از نخست

تا نباشد این شریعت برقرار
در طریقت کی دهندش اذن بار

آن طریقت با شریعت خود یکی است
این یک از پیغمبر آن یک با ولی ست

از در اندر شهر باید راه جست
رهروان را رهنما باید نخست

باید اول جست پیر معتبر
کز درون شهر باشد با خبر

با شریعت در طریقت راه بر
ورنه در مانی تو در بیرون در

در طریقت راه دل بنمایدت
زان نمودن معرفت افزایدت

شهر دل ادرک باشد کلید
از ولی الله به نوالش رسید

خزانه

خزانه اسرار الله است آن
گنجهای معرفت در او نهان

هست نواب و ولی در هر زمان
تا ظهور حضرت صاحب زمان

اسم اعظم باشد آن در را کلید
که نبفته بر شایخ زور رسید

حاصل تمام گوئیه قصه شد دراز
با که میگوئی سخن گر اهل راز

خوابرا گفتی به بیداری تمام
لیک از سید نبردی هیچ نام

حکایت سید که در خواب دیده

در نسب سید ولی نامش جلال
در طریقت با کمال و اهل حال

از میان خلق جسته او کنار
از مریدانش قلیلی داشت یار

در بیابانی رسیدم من بر او
نه معین اندر آنجا فی عدو

غیر یارانش کسی همدم نبود
تا کند با غیر او گفت و شنود

هیچ ناله دور او بودند جمع
یا چه پروانه بگرد اگرد شمع

می پریدم در هوا چه طایری
در زمین دیدم من آن رشک پری

جاذبه او برکشید اندر زمین
تا شدم با پیر و یارانش قرین

عشق او اندر سرم شور افکند
همچه وحشی او فتادم در کمند

طایر بودم فتادم در قفس
یا بتار عنکبوتی چون مگس

طایر وحشی بدم رامش شدم … جاذب من گشته در دامش شدم
داغ عبدیت بنام او زدم … در میان حلقه خدام آمدم
آنچه گفتم تو شنیدی رنج را … عاقبت دریافتم من گنج را
من کشیدم آنهمه رنج و ملال … نیش را نوشش از سبب جلال
آنچه بر من بود دشوار و زبون … کرد تکلیفم کشش رنجم فزون
به نگشته زخم آن زخم دگر … می برید و میزد او دشوارتر
هم بدست خود برید اعضای من … قطع کرد از جسم دست و پای من
سینه ام بشکافت آن عضو درون … می برید و می فکندش در برون
با وجود این همه رنج و الم … عشق او افزون شد اندر دلم
چون شدم بیدار از آن خواب طویل … زار و رنجور آمدم همچون علیل
گوئیا بیرون شده جان از بدن … ریخته از من بکلی ما و من
چون مریضان کهن افسرده جان … اشک چون سیلاب از چشمم روان
از کمی صبرم چاره درد فراق … طاقت و صبرم نماند از اشتیاق
بی خود و رنجور اندر جامه خواب … همچو مستی خورده خمر از شراب
در تفکر با تحیر چون کنم … حب سید چون ز دل بیرون کنم
عشق او در خواب اندر دل نشست … من به بیدار کنم با یار بست

جز خیالی

جز خیالی نیست احوالات خواب … یا چه خورشیدی که بینی اندر آب
کی کسی بر وصل خورشیدی رسید … که در آب صاف او انوار دید
حیرتی من داشتم از خواب خود … بر خیال خواب کس عاشق نشد
حالت بیداری از خوابم بتر … عشق بیداری ز خوابم بیشتر
بودم اندر حیرت فکر و خیال … از که پرسم با کجا باشد حلال
که چه باشد خواب بعض صدق راست … لیک بعضی کذب وان شیطان نماست
عارفان را خواب وحی است کمال … جاهلان را اکثر شیطانی مآل
خواب عارف هست از الهام غیب … میرساندش ز تشکیکات و ریب
سیر اندر خواب فکر است و خیال … کاملان را عیش و جاهل را ملال
آن خیال خواب عشق آمیز را … پیروی کن تو ملک او را رها
عاقبت جائی رساند او ترا … سرها دریافتم زین ماجرا
عشق سلطانیست با دل در وجود … خواب و بیداریش هر دو نفع و سود
خواب و بیداری او یکسان بود … دردمند یار را درمان بود
عاشق سالک همیشه در خیال … طالب یار است و میخواهد وصال
که چه میباشد حضور روی دوست … در دل چون آئینه او روبروست
عاشقان را از نظر کی میرود … در تفکر او مجسم می شود

اولیا را خواب غفلت کی بود
از خیال دوست کی منفک شود

در میان نوم یقظه خابشان
جسم راحت سیر دارد روح جان

در تجرد از تجرد با خبر
عالم و دانا ز هر خیر و شر

انبیا در نوم و یقظه عالمند
آنچه الهامی رسد آگه شوند

پس عمل سازند زان الهام خدا
در تردد نیستند در هیچ باب

خلق را از حق پیامی آورند
حکم حق را در جهان جاری کنند

خواب ابراهیم و داود نبی
خواب یوسف وحی بود از ایزدی

که خلیل حق کند قربان پسر
یوسف از انجم که گفتا با پدر

حضرت داود حکم اندر غلام
که کشد او را برد مالش تمام

این تفاصیلش همه کرده شده
در کلام حق بیانش آمده

خوابهاست شیطانی و رحمانی است
قابل الهام شو ار حق پرست

من ز خواب خویشتن آگه شدم
نقش روی یار در دل میزدم

شاید آن صورت بیاید در جهان
عشق بازی بها کنم در این زمان

عشق همچشم یار است خواب نبود
تا کجا آن صورت آید در شهود

یا چه اویس قادر و جاذب بود
عشق او بر جان و دل غالب شود

عشق او بلا علیه دهر سود در طلب
در طلب جانم در آمد تا بلب

می کشید این سو و آن سو بحال
تا کجا برقع کشاید آن جمال

عقل میگفت ای پسر فرزانه باش
عشق گفت از عقل رو بیگانه باش

عاشقان دورند از فرزانگی
گر طلب داری بجو دیوانگی

عشق بر دیوانگی شد راه بر
عقل بود در رهنمائی خیر و شر

گاه عقلم مایل فرزانگی
گاه عشقم طالب دیوانگی

گاه عقلم سوی دنیا رهنمون
گاه عشقم می کشید اندر جنون

گاه بودم با خراباتی انیس
گاه بودم با مناجاتی جلیس

تا نشانی یابم از گم گشته ام
بلکه در کف آورم سررشته ام

یکدو سالی راه رفتم در طلب
روز و شب اندر طلب بردم تعب

در طلب بودم چو مستسقی بآب
درد دل بردم به اسرار شیخ و شاب

گاه اندر صومعه گاهی کنشت
رایگان گشتم بهر زیبا و زشت

هر طرف پوییدم جویا شدم
گاه در صحرا و که دریا شدم

بار میگشتم بهر اهل دلی
درد دل گفتم بهر کاملی

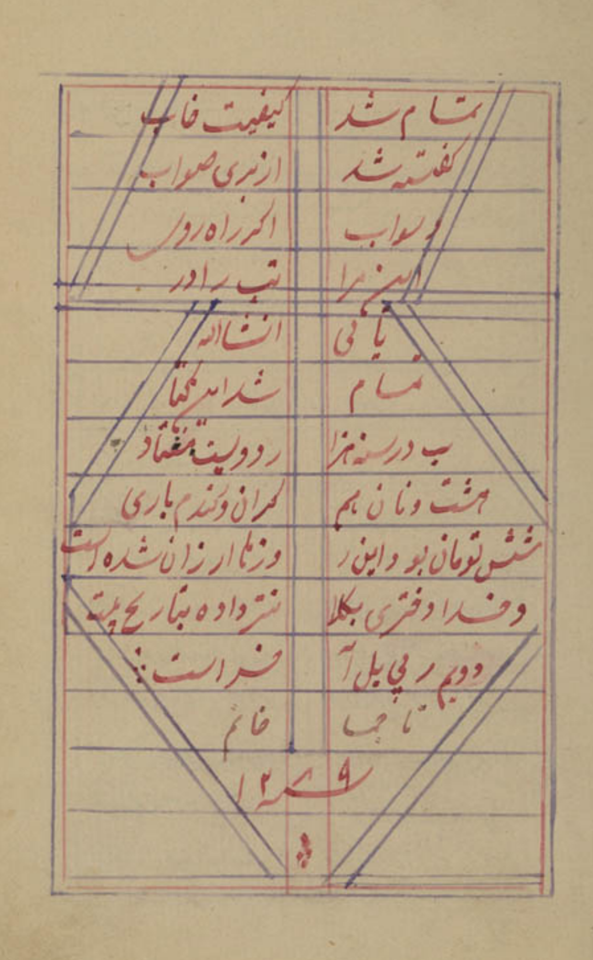
از مشایخ هر که بود اندر جهان
فاش کردم در برش راز نهان

گفت شیخی از مشایخ الفلان
نقل کرده او بملک جاودان

در طریقت بود او شیخ کبیر
خلق را اندر هدایت دستگیر

رشته بر معروف کرخی بسته است | او دم از شاه رضا پیوسته است
هست فرزندان او اندر طریق | طالبان را رهنما و هم شفیق
خرقه‌شان از پشم و ژنده دوخته | در کنار دوده خود را سوخته
داغ پشت دست ایشان زان نشان | چون نباشد داغ رسم دیگران
چار ترکی تاج بر سر می‌نهند | در طلب در رهگذر خیمه زنند
از پی این قوم رفتم من بسی | کامل و دانا بجستم من کسی
تا شدم ... کس یک آن در طلب | بودم اندر جستجویش روز و شب
بلکه جویم کامل و شیخ زمان | تا کنم تفویض او این جسم و جان
در طریقت یک زمانی ره روم | شاید از اسرارها آگه شوم
آنچه اندر خواب شد کشف و عیان | شمه‌ای زان نهانها جویم من نشان
یافتم شیخ المشایخ را اجل | در طریقتها بر مشایخ کل محل
رهبر انزاره نماید در سلوک | بر مشایخ بود حاکم چون ملوک
جمله از انفاس او صاحب نفس | بی اجازه ره نمائی بود کس
خدمتش کردم بصدق و راستی | داد بر من آنچه دل میخواستی
با تو گویم شرح تفصیلی از آن | که نهانها بیهمان خوابم شد عیان
گر طلبکار رهی بشنو تمام | هم از این ره راه رو طی مل کلام

تمام



بسم الله الرحمن الرحیم

از طریق سالکان گویم سخن / گرچه این پایه نباشد حد من

آنچه را بشنیده ام گویم ترا / علم الله مینمایم راه را

در طریقت راه رو بسیار است / هر کسی بر رسم خود در کار است

این طرق چون نفسها دان بی قیاس / اولا نفس خود ای سالک شناس

وانکه او راه سپر در راه پیر / در رضای پیر کر گوید بمیر

انبیا و اولیا در هر زمان / آمده از بهر ارشاد اسجوان

گفت پیغمبر حدیث جانفزا / که درون خانها از در در آ

ادخلوا الدار علی ابوابها / که نبوت دار و بابش اولیا

هردر

هر دری را حاجبی دربان بود / شهر دل را درگشا پیران بود

شهر جانان در دل و در جان ماست / والی او فا است و درگشا است

این ولایت را ولی هر دوره است / چاکر حیدر کن و را او رهبر است

در طلب اول بجو تو پیر راه / در شعاعش رو چو خورشید و چو ماه

رسم آداب و ادب از وی شنو / تا بقرب حضرت آن میر رو

خدعه نند و پیر را نه برکنار / که ز دل بیرت شود آیینه دار

با صفا و صدق رو نا اول قدم / که ولی هر دوره باشد محرم

در طلب چنگی بزن ابر رهبری / تا که خود بر حضرت جانان بری

هر کرا رهبر بود اندر طلب / همرهش رفتن نیفتد در تعب

آنچه تکلیف از ایشان نشر شد / چون محک بودند اندر نیک و بد

آنکه با تعلیم ایشان راه رفت / سوی اصل و وصل خود آگاه رفت

عالم و دانا شدند و معرفت / هم ولایت یافته از این صفت

عالم سر بطون شد و ظهور / شهر دل را انجلا بخشند نور

تا در او بینی همه اسرار را / بی حجب بکشف وجه یار را

هم بر تنویرش دراندر عمل / تا رهائی یابی از زرد و دغل

همچو حاجی از پی جاووش رو / تا مقام جامه احرام شو



در عمل تقلید کن بر عالمی | گفته او کن مکن پیش و کمی
خوانه کعبه که گفتم صورتست | اهل معنی کی شود صورت پرست
راه کعبه ره نما باید نخست | ورنه در ریگ روان کس ره نجست
قطره بر دریا رسد اندر زمین | آب شود در جوی رود دریا ببین
از معلم علم جو چون جاهلی | راه رو در ظل مرد کاملی
هم به تعلیم معلم کن عمل | او رهاند سالکان را از دغل
از پس جاوش باید ره روی | تا مقام خاصه تو محرم شدی
خوانه کعبه نشان از صورت است | معنی آن خوانه را آور بدست
خوانه حق کعبه در معنی دل است | اهل صورت کعبه شان ز آب و گل است
گر همی خواهی بمعنی ره بری | کی رسی بی رو برون رهبری
پیر آگاه خبیری واجب است | در طلب میکوش و پیر آور بدست
آنچه در صورت شده تکلیف حج | اهل معنی راست یا عمره و حج
هست تکلیفات در احرام گاه | غسل توبه کن بریز از خود گناه
قرب پیران منزل احرام تواست | جامه بر کن سلب کن جامه نخست
این بود مرسوم کعبه ای جوان | ره بدل جستن تو مشکل تر بدان
این زمان چون محرم کعبه دلی | رو تو اول خدمت پیر ولی

راه و رسم

راه و رسم و حکمها را آگه است | آنچه تکلیفات زاد آور بدست
بر تو شش غسل است واجب در سلوک | پاک کن زین غسلها خود را ز شک

غسل مکروهات غسل اول است | صورت است و معنی او باد دل است
غسل استحباب میکن ای رفیق | مستحب واجب شود اندر طریق
گر همی خواهی که دریابی فتوح | غسل کن در آب توبه چون نصوح
در فتوحات است قرب محرمی | قطره را ایشد دریا از یمی
مجرمان محروم دور رند و کنار | محرم دل باش و محرم شو بیار
یار میخواهی بکارش اندر دل است | تو مجو در خانه کان آب و گلست
اندر آنجا پیر روحانی بود | هم صدور شیخ جسمانی بود
گر ابلیس مونس جان کرد او | آنچه منظور است حاصل کرد او
رهنما در کعبهٔ دل گرددت | در توجه حل مشکل گرددت
آن دل افسرده ات زنده شود | فی همه زنده که پاینده شود
از فنا اندر بقا منزل کند | پیر جعول الاصل را حاصل کند
غسل ثانی غسل آن نیت بود | از غرور نفس او حاصل شود
هر که خود بین او خدا بین کی شود | نفس فرعون است با دین کی شود

آن انا گفتار فرعون دنی / ذرهٔ بیقدر و دعوی صد منی

گشت خودبین دیده خود را در جهان / بیقرین و مثل با خیل عوان

ان لعیش انی انا الله خواند و گفت / فاش و واضح گفت نی اندر نهفت

تو نه پنداری چه داری در وجود / عاریت داری کنون این هست و بود

در وجودت عاجزی از درد سر / پس چرا داری غرور و کبر و فر

درد اگر باشد ترا اندر وجود / می ندانی در دوا درمان چه بود

تو بقدر حب صندل نیستی / پس نکو بنگر بخود که کیستی

از گیاهان درد خود درمان کنی / خود چه داری کین همه دعوی زنی

این من و ما را ز خود بردار تو / جهل و نادانی است این پندار تو

نفس فرعونی است رو حلاج شو / این غرور از سر بنه محتاج شو

این تعین وین خودی بردار تو / هم چه منصوری برابر دار تو

او ز خود برداشت این ما و منی / گشت حق بین تو کمان یار فنی

چون تجلی غالب آمد در شهود / بر سر دار او انا الحق سرود

فانی از خود باقی از الله شد / نی چه فرعونی غوی گمراه شد

آن انا فرعون را کافر نمود / این انا منصور را ایمان فزود

فانی فی الشیخ را این حاصل است / فانی اندر وی ز انیت بر است

ان انا

این انا را از تو او زایل کند / اعرض بر جوهرت مبدل کند

آن انا را زان انا رو فرق کن / خویش را در معرفت رو غرق کن

با معرف معرفت حاصل شود / پیش خود کی ناقص کامل شود

بی دلیل راه رهرا کم کنی / عاقبت افتی بدست رهزنی

همره پیران برو آگاه باش / لا شو و عارف به الا الله باش

پاک نی از غسل انیت وجود / هست اندر نیستی هستی و بود

غسل کن ز آلودگیها پاک شو / آن زمان در خدمت پاکان برو

غسل ثالث بر تو غسل نیت است / عالم موت است و غسلش واجب است

گشته شده از خبثات جهان / تو مطهر همچو غسل مردگان

مرده مرداریش از آلوده نیست / شسته اند از من مردا شستن بهر چیست

چون ملک تر از شود بهر سوال / همچو او پاکیزه شد اندر مقال

غسل میت کن تو جسم خویش / کز فنا راه بقا دار به پیش

چون سپاری مرده را تو بخاک / شستن باید ز هر سازیش پاک

حالیا چون مرده بسیاری به میر / غسل میت ده تو در پاکی بمیر

خود از این آلودگیها پاک ساز / جسم و جان پاک کن از هر نیاز

پاک بر پاکان ز هر حال ای عزیز | نیک و بد را او دهد ایشان تمیز
پیران و همرهان روحانیند | گرچه اندر صورت انسانیند
ظاهر و باطن شد ز آلوده کی | زنده‌ای را تازه کن با پیر حی
چون ز خود بر دست مطهر آمدی | از عرش از چه شی زنده جاوید شدی
عارضات این جهان زایل شود | طبع تو بر اصل خود مایل شود
عارضات این جهان بگذار رو | همچو آیینه صفا بر ساده شو
زنده دل جانی تو باز زنده دلان | جان تو زنده بماند جاودان
خدمت پیران روی پاکی گزین | پاک میگردد همی از مار و طین
این تن خاکیت را با آب شدی | زیر پایش نرم هم چون خاک شدی
چون بجا آوردی این سه عمل را | با صفا از خدمت پیران در آ
تا شود بیا لطف عمل وار | دل شود آیینه روی نگار

ای طالب ار طریقت کوشش باش | کوشش باطن بکن خاموش باش
گر همی خواهی که این ره طی کنی | راه با رهبر برو فی رهزنی
رهبر ره در شریعت استوار | در طریقت راه دان و رهسپار
هم حقیقت یافته در معرفت | طابق النعل ولایت و صفت

همراه

پیر کامل چون نمودی اختیار | اختیار خود بنه اندر کنار
کز قبول حضرت او آمدی | در طریق حضرت مولا شدی
با نیاز و هدیه و پیر و دلیل | در منش در کف تو چون عبد ذلیل
همره او شو تو با قلب حضور | غیر حق را از خیالات کن تو دور
صلب کرده از خود آن ما و منی | کان صفت باشد ز شیطان دنی
زان صفت بود که شیطان لعین | رهزن اولاد آدم شد یقین
آنکه عین با نفس کرد هم نفس | تا ترا تابع کند در امر نفس
نفس را با خود کند یار و معین | بر کشد با این حیله‌ها از تو کین
نفس را محکم آن شیطان مکن | پیر و پیر ارشد بشنو سخن
نفس را از پیر اطمینان بده | در ره او زو چه شیر از جنگ زه
نفس را با همت او یار کن | نفس اماره بکش بر دار کن
دست از دامان ایشان بر مدار | جان خود در راه ایشان کن نثار
جان محقر هدیه باشد در نیاز | اندر این هدیه بود اسرار و راز
هدیه بر پیران بجز تسلیم نیست | لیک در این هدیه‌ها سر خفی است
نعمة الله تاج بخش و تاجدار | در سلاسل هر یکی داده قرار
در سلوک هر یکی رسمی نهاد | رسم و راه خود بشان الگو نه داد

ها بهار را هر یک اسرار دگر است　　سعی نقشش را در آرم زیب دست
فاش خواهم کرد اسرار نیاز　　گرچه زرشش کس نگفت اینگونه راز
با نیاز و هدیه و صدق و صفا　　نه قدم در شاه راه مرتضی
هر ولی شاهیست اندر دور خویش　　نقد ملکی گر تراهی اندر بنده کیش
ها بهائی را که گویم در نماز　　این مفصل هدیه رو آماده ساز
سکه وجود زالت وانگشتر عقیق　　با نبات و جامه پاک ای رفیق
سکه ات باشد بنام هیچ تن　　هیچ تن در صفحه دل سکه زن
خاتمت را العلی نقش و نگین　　از عقیق زرد و لیموئی گزین
هر یکی را سرّ و رمزی اندر اوست　　که بیان سازم تمامی ای دوست
سکه دادن رمز بذل دولت است　　حب دولت در طریقت ذلت است
این نشانی باشد از ایثار مال　　صرف درویشان بکن مال حلال
سرّ خاتم اولا از خود رسی　　در کف او باش چون انگشتری
شاه نیا سر نهد چه حلقه بر نگین　　متحد شد سرّ و رو بیکن دفین
وان نبات از کام شیرین بگذرند　　آنچه خود شیرین ز دیار آورند
کام جان باید شود شیرین ز دوست　　منزل این در قوت جانش آرزوست
جز زبان شه سر سیر و نیرانش　　سر به داد ... بیاید از این و آن

سرّ چه گویی بر تو در میدان مگر　　اختیارت نه بود در چوگان پیر
جامه دادن آنکه عریان گشته ام　　هدیه کردم با فتنه باز رشته ام
رفته ام بیرون من از قید لباس　　صوف پوشانیم شاید لباس
بشنو از من سرّ اسرار نیاز　　از حقیقت باز گویم فی مجاز
سرّها را فاش سازم بر ملا　　گر ندارد گوش و هوشت اهل ابتلا
وجه اول آنکه جمعی فتنه جو　　با غرضها و مرضها پوی پو
در طریقت پاکان رد برند　　تا ز راه و رسمها آگه شوند
با فقیران راه رو چون یار غار　　لیک غافل از فقیر از سرّ کار
آن مدد و چند که یارش شود　　ساده دل را که از کارش شود
در کلام بنده کی فرمان برد　　ظاهرا خدمت بسی جان آورد
تا شود آگه ز آداب و رسوم　　گرچه محروم است از بطن علوم
در طریقت تا شود آگاه راه　　گرچه محروم است و دور از شاهراه
اصطلاحات رموزاتی که است　　بشنود از رهروان بی شرح و بست
هر یکی را معنی آن کنند　　با فقیری تا اغوا کنند
خلق را در دور خود دنباله او　　عارفان جمله کافر خوانند او
گویند ایشها اشغال باشند و مضل　　ظاهر اسلم ولی کافر بدل

که بگوید بایزید این گونه گفت — زینهار او لیا این در نسفت
یا که منصور از انا الحق دم زده — در طریق شرع باکار شد
یا که محیی الدین چنین گفت و چنان — موشکافی من البرق و کذب آن
حالیا این ها چه انها کافرند — در سلاسل رشته بر ایشان برند
شش کتاب مثنوی را دیده ام — هست دهری مذهب او فهمیده ام
نظم او را مو بمو بس شرح و بست — کافرم گر او ز نظمش آگه است
وان چه اندر نقل قول است و مثال — حفظ کرده از برای بحث و قال
پیش و پس رای فرزانان مسلم — آن معانی را که چون در سقف او
بر فقیران بخت ها وارد کند — پس بجرم کافری حدش زنند
تا بدانندش که او مؤمن بود — رهنما و رهبر خلقان شود
هیچ شیطان حیله ساز و فتنه جو است — ظاهرا یار است در باطن عدو است
تو اعوذ خوانده زینها دور شو — یکقدم با این کسان همره مرو
امتحان اولین سیم و زر است — تا گریزد هرکه او بد گوهر است
سیم و زر را هم چه جان دارند دوست — بهر تب زر نمودن مغز و پوست
امتحانی بهتر از زر تو مدان — اهل صورت را است زر بهتر ز جان
هر که دین او لا بر ایشان یا که زر — بر محک زن قلبها را ای پسر

رهزنان راه

رهزنان راه خدا ای زر بود — عاشق او مشرک و ابتر بود
عزتش از حق و لیک امتحان — در میان عاقلان و احمقان
احمقان را زر ز بهر سود کشد — عاقلی کی از پی زر میرود
صاحب اکسیر قلب آور بدست — تا که قلبت زر کند از بهر است
صاحب اکسیر دل جدا از لئیم — کش قلبت کند او زر و سیم
قلب باطن را با اکسیر رسان — که زمستی زر شود از عین کان
آن زر سالکان بت شد تو در راه کن — زان نعیم [illegible] تا بزنی
گر رسد پی رحمت آن زر از حلال — خرج کن در صرف درویشان حال
ور به تحصیلش تو باشی از جدال — سعی کن لیکن بدرویشان رسان
تا توانی کسب کن انفاق کن — رو بهم مگذار و انفاق کن
ور خدا داد بتو قارونی ملک — بر فقیران بذل کن دونی بکن
حق دهد در راه حق کن صرف خلق — نی کنی مصروف خود در حلق و دلق
جامها در زن و تن را پروری — گر از اینها بگذری ز آنان برتری
مغز را پرورده کن نی قشر را — جان بپرور از قید و تن در را
زر بود اسباب نفس آمده — گاو چون خواهد چه خر در توبره
خواهش نفس است خوردن با لباس — زر بود لازم برای این اساس

عقل اگر داری پی این ها مرو   جان منه بر خواهش نفس گرو
یار با شیطان مکن نفس ای دلم   عقل را تسلیم شو زینک دهم
نفس و شیطان مانع راه خداست   رهزنان اندر طریق اولیاست
نفس و شیطان رهوار راه زن   فتنه انگیزند ایشان از بدن
آن چه اسباب معاصی بارهاست   زر که دارای شغلات عالم است
چون سر جمله اسباب گناه   هر که زینها خورد گردد رو سیاه
مست میسازد برد از رو حیا   نی صفا ماند بستان نی بها
در پس مستی بشهوت رو نهند   جمله تکلیفات را یکسو نهند
بر زنان و کودکان مایل شوند   ده حشم هر جا بود آن جا رود
با کسان دیگ آلوده کنند   گوش بر فکر بیهوده کنند
ده ناموس در سر آرد بیان   یا شود همراز با کر [illegible] بیان
با خیال جرس در دستی کنند   مختلط گشته ز عرفان دم زنند
هم چه تو بان در حرا بر جا کنند   دور از حق خدا ایا دا کنند
الحذر شیطان ره ایشان زده   حالیا در ره زنی شیطان شده
دام بی قیدی خرد گسترده آمد   رو بانند بر دادا دروه آمده
شیشه کار دند و طرز سکه   بهمان کمین ناز می [illegible] بسته

در عروج

در عروج ار نه نهاده ای فلک   منکشف گشته در اسرار ملک
سالکان بد نام ایشان گشته اند   سالک اندر گوشه خسته اند
نفس شیطان هست اسباب ایلیج   او چه گرگی شد در مردم رمه
در پناه اولیا خود را درار   تا شدان نفس از جمیعت فرار
نفس شیطان از دلی را نیم بیم   می شود اسیده شیطان رجیم
هست شیطان را زبسمله گریز   اسم اعظم را بجان دائم ستیز
نفس اماره ز اسماء الله   در وجود ذاکران گردد سیاه
در ارادت کوشش و بندم کوشش کن   جام از معشوق گیر و نوش کن
در پناه شیر رو اندر سلوک   تا شوی فارغ ز جنگ گرگ خوک
شیر حق را هست بیت هر زمان   در پناهش فارغ الا از جهان
ناتوانی از مهر شیرت بوی   چون قطار زان بر ده بس رو
در طریقت گر تو را عشقی بود   مقصد و مقصود از او حاصل شود
هم تو از جنگ نفس شوم رسد   توسن عشقت به مقصودت برد
در پناه اولیا شیطان دون   راه هم جمع زرد است از چه گون
کی تواند حیله ها در کار کرد   با که با عشاق آید در نبرد
پیش عاقل عاجز است از حیله ها   از دها ماند نهنگ اژدها

نفس را هفتاد با هفصد سر است | لیک پا بر سر از سرش برتر است
زهر دارد چون نهالهای روشش | هم زدم زهر افکند هم از روشش
رو بخواری بهر صد کام تو | دست برد از هر دم در کار تو
نفس از در در وجود باز شد | وای ازین لطف که با بد باز شد
زهرها چون شهد در کام کند | زهر آن حیله در کام کند
گفتمت از بار نفس باره ایش | چیست آداب پاره پاره ایش
بانگ گاو اسبانش زر است | انچه دلراه راست از زر خاص است
نوشنو غره چه شوم سامری | سجده بر گوساله بردند از جری
صورت گوساله او زر تب داد | بار شیطان کشف از هر قاد
گرد اندر جوف از شیطان نقر | شد سخن گو آن نعش در بطن زر
شد سخن گو آن نعش با سامری | سجده بردند پیش کردی از جری
نقشه هر معصیت شد زر و سیم | رو نوفا ردن کس شو چون کلیم
زر بکش نعلین و عون کس | باجه فرعون مردی تو از دل کس
چون خواص زر عزیزست از اله | ساخت گوساله ز زر آن رو سیاه
میل مردم را بدی زر بدید | ساخته از زر جای شیطان آفرید
هر کجا زر محو آنجا بیابست | بهر زر اشیعی و بلیس فقهاست

سامری

سامری گوساله احیا نمود | باز او را ساخت پس سجده نمود
از پرستی بت پرستی دان و بس | انچه گفتم بشنو بشنو و بس
الحذر ای مرد سالک الحذر | مرد مردانه ازین زر در گذر
رهزن راه خدا و دین زر است | زر پرستان بت پرست و کافر است
الحذر زین زر دروی راه زن | دلربای خلق باشد هم چه زن
طالبان را امتحان باید نمود | تا بدانی صادق و کاذب که بود
بهر به زر زین جهت در معرض آمد | تا که قطاعان ره بیرون روند
نقد دانشوران کم شود | سالک الحد رشد و زیر شود
العزر زر امتحان صبر است | تا گرد انکه از زر روی درباره است
امتحان بهتر ز زر بشنود براو | تا شود معلوم طالب یا عدو
وجه باقی در نثار زر و سیم | این خیش و سیم حیران اقدم
کاذبان فتنه جوی حیله ساز | کشته [illegible] و در حرم [illegible] راز
امتحان بهتر ز زر حیرت بدان | گر خلاص خود [illegible] ان

در بیان طالب صادق

باید دل از سر جان بگذرد | بعد ازان از کوی جانان بگذرد
بگذرد در خانقه او فرح کرد | صادق است از کاذبان کرده فرد

آن که پس زر نهان آکنده است | آنکه از زر بگذرد مرد ره است
در همه دیگر آنکه بیرون خانقه | هست مهمان دار بر سالک ره
گوشه‌ای بگزیده بیرون خانقاه | خاص و عام خلق را آنجا پناه
اکرم الضیف است تکلیفات مهر | هم ز باجمال کان را دستگیر
هر که بنشسته درون خانقه | هست مهمان دار بر سالک ره
خدمتش ابتدا از بزرگ و دار | هست آن در خرج مهمان فرد ر
تا گرامی دار دش از جور دی | یار خوبی بخشد از پوشیدنی
زین جهت تکلیف زر آید نیاز | زر بده بر تو کار جهان را بساز
چون گدایی در طریقت رسم نیست | این بشارت با یه انعم لکسب
شیخ را در خرج یاران یار باش | تا شود اشغال ارباب معاش
در توکل بی طمع باشد ز خلق | در قناعت ممسک است از صبر لق
کفاف از وجوب لایموت | لیک باشد در حد احتیاج قوت
جمله موجودات با قوت حیات | بر رسد از عیب عالم استوات
ز چهار ارکان الاثر آن است | از نبات است و از جماد است
زنده از قوت است جسم عنصری | عنصرش قوت است در جان برای
در مراتب در طبیعت فرق است | هر وجودی مختلف در شرب است

جمعی ازدا

جنس مرداران مرداران خورد | لوط از شکر خورد خمر کو خورد
جنس شیطان ز ملک نوش شنیز | ... غذا است و در نوشان غذا است
شرب شیطان غذا نور ملک نیست | پس ز نوشیدند زنده تا ابد
از غذا آن خوردنی آسیب آید | حق بدون خلق زد نشان دهد
رزق شیطان و ملک جدا بود | ظرف و مظروفی چون آب و سبو
رزق جسم و جان جدا باشد ولیک | رزق جان را لطف است ای مرد نیک
بر ملک چون نور جود روزی رسد | زان فضا حقید باقی تا ابد
جن و شیطان تا دی و زنده بناز | در فضای نار نار ابدار
رزق مردان خدا حق دیگر است | هست حیوانی به جوی آدمیت
نیع طاهر را فضا تحملت | لیک با هم در وجودی مختلف
ده حواس دارد انسان جاز به | کو ز رو جانی است راتش اغذیه
از فضای چشم و گوش و ذائقه | زان جهود یکی سمع و لامسه
جاذبند و آنچه بر ایشان رسد | الطف است مبرود اند جسد
با فضای روح ساز لطف | گر همی خواهی که در یابی لطف
نفس بر ده تو شو طوران صفت | عشق جود بر وجود معرفت
گر تو خواهی از ملک برتر شوی | از همه مخلوق حق بهتر شوی

از مقام جسم بگذر جان بگو / هم ز جان بگذر شده جانان بگو

در مقام عشق جان در باز تو / از زبان مرجان جان هشیار تو

چون زجاجه خوانه دلبر انباز / تا شود مشکوة جانان در کنار

خوانه هر منزل جانان شود / جلوه گاه خوانه سبحان شود

آدمی را از عناصر آفرید / آن ولی جان جای خود دلبر گزید

خوانه ای نور جانی ساخت او / منزل در خور ز خود پرداخت او

چون زجاجه نور را شایسته شد / از زبان از آتش جهه دریسته شد

دور او گردید سلطان ز جسم / در فتوحش آمد ایدان تسیم

ره نبید آنکه او شرحی ندید / جای حق شد دل شد او فضل و عید

داد معاشش بدست او لیب / اولیای عصر شد مشکل گشا

جو امور باطنی با اولیاست / خدمت ظاهر از و مرجان با داست

جای حق را آنکه باشد رهنما / هست محتاج علیه جان ما

با مریدان نیست جز خانقاه / تا شود آسوده در ره پیر راه

بود حکمت با خدا او مجید / خلق را محتاج زو زری [illegible]

ره حکمت آنکه او [illegible] / [illegible] شد

آدمی را برتری از [illegible] / در ره جون آمدن [illegible]

آدمی

آمین اطلق تب چون صاحب است / صاحب مهر از ملایک افضل است

آن قیاض مردم [illegible] شد / خدمت حقه دانست چون آدم اشد

بار تکلیفات را آدم کشید / هم بگفت هم بخورد و هم بخسید

وحش و طیر اعلت گشت آدمی / بخورد هم خلق از شیخ رضیعی

هست محتاج فضای جسم جان / تا بکس گردید او اندر جهان

هم بظاهر هم بباطن تا بخشش / از برای قوت اندر کس کشش

داد اسباب جهانداری تمام / عقل عاشر آمد بحبه گشت خام

بحبه گان عقل را تکلیف نیست / عامل تکلیف گردد حق زیست

هم شعوری داده هم رای نبرد / آنچنان چون خلق را منظور بود

ابدان تکلیف دان با زران / خود کند تحصیل رزق جسم جان

رزکند تحصیل و انقاش کند / با مقید از خود اطلاقش کند

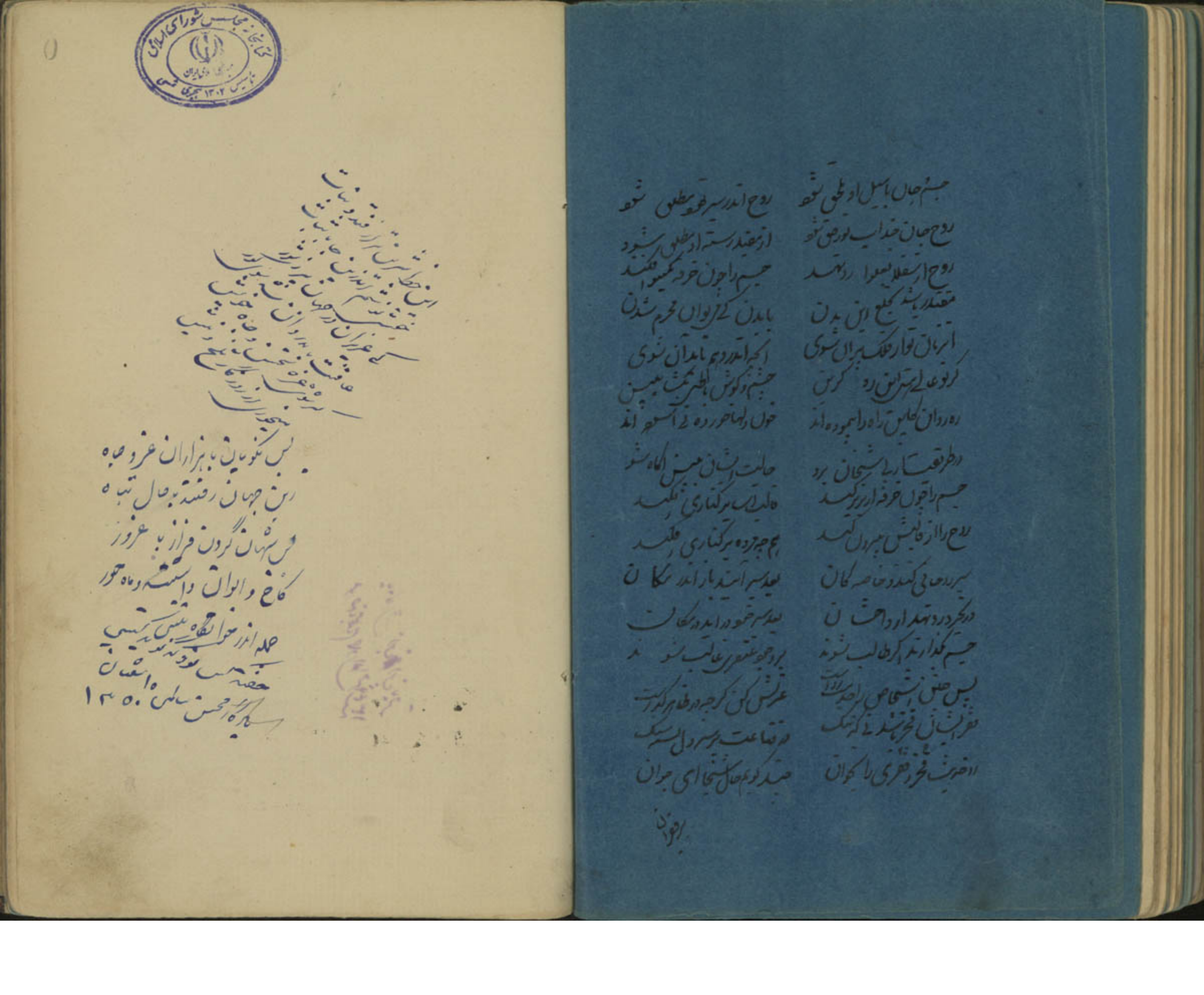
دانکه هر راه مردان خدا / صرف سازد باید از حق اوجدا

باز لان را دوست دارد در حلال / خاصه بر خاصان در بان حلال

خاص کس [illegible] / آنچنان کاندر ره پس راه راست

[illegible] / [illegible] گاهی خور گذشت

در دهند [illegible] با [illegible] دار / آنکه را [illegible] باشد [illegible]



جسم جان با سیل او طی شود — روح اندر سیر خود مطلق شود

روح جان جذب نور حق شود — از قیود رسته او مطلق شود

روح از استقلال [illegible] — جسم را چون خرقه [illegible] افکند

مقتدر باشد که خلع این بدن — با بدن [illegible] محرم شدن

[illegible] — اگر اندر [illegible] با بدان شوی

[illegible] — چشم و گوش باطنش بیند چنین

ره روان کامل راه پیموده اند — خون دلها خورده [illegible] اند

[illegible] — حالت ایشان [illegible] آگاه شو

جسم را چون خرقه از بر کند — قالب [illegible] بر کناری افکند

روح را از قالبش بیرون کند — [illegible] بر کناری افکند

سیر روحانی کند [illegible] مکان — بعد سر آید باز اندر مکان

[illegible] — [illegible] در آید در مکان

جسم بگذارند گر طالب شوند — بر وجود عنصری غالب شوند

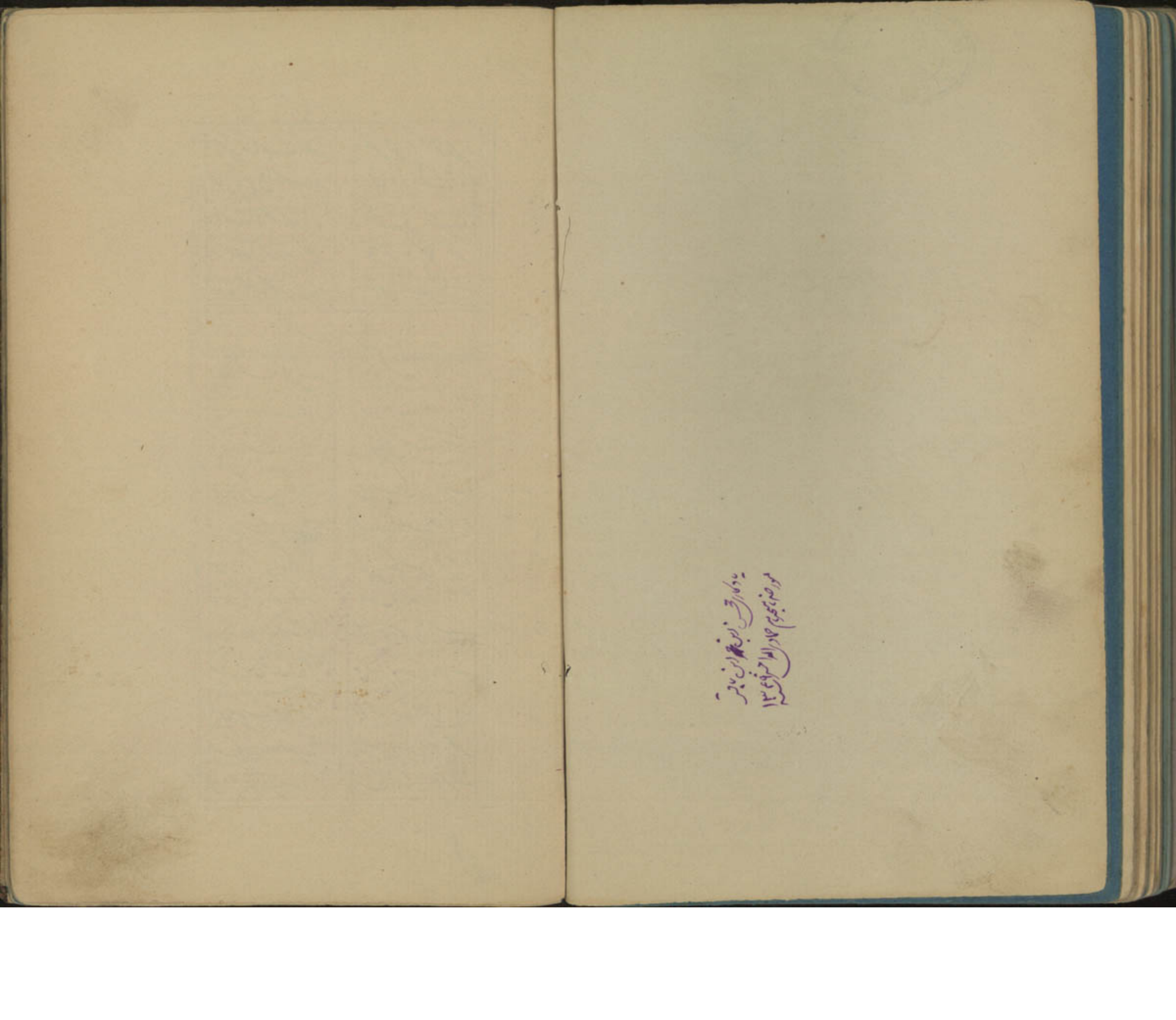
پس چنین اشخاص [illegible] — [illegible]

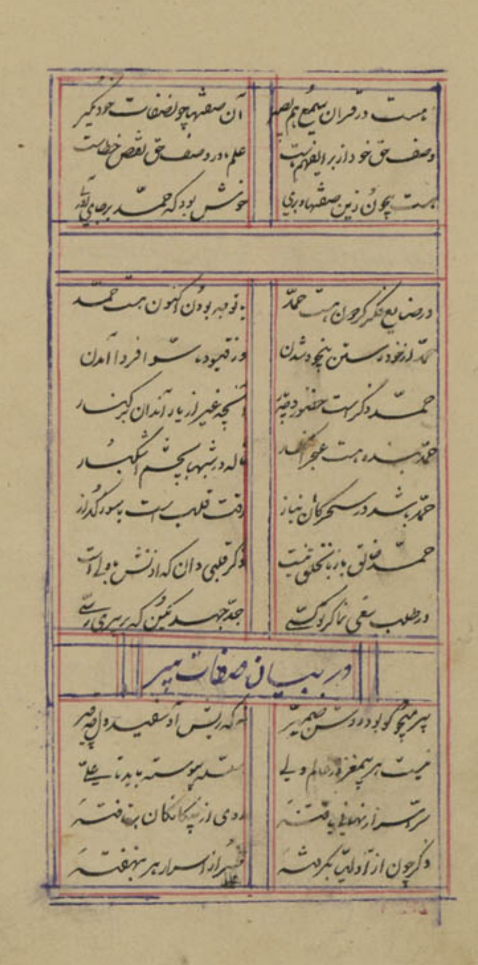
[illegible] — در قناعت [illegible]

[illegible] — چند گویم حال [illegible] ای جوان

پس نگویدش با هزاران عز و جاه
زین جهان رفته به حال تباه
در شهان گردن فراز با غرور
کاخ و الواح [illegible]

[illegible] ۱۳۵۰





این کتاب تعلق | مرحوم مغفور
حاجی قاسم | خان افشار
کتاب اسرار | السلوک بند
در ستایش پیر | درد نگار
مت حقیر عبد | الله افشار

بسم الله الرحمن الرحیم

چون کنم حمد و ثنای کبریا | ره کجا بر حمد او ادراک را
حق مبرا از خیالات و عقول | چون کند اوصاف او هر بوالفضول
حق منزه باشد از وهم و خیال | عقل ناقص باشد از وصف کمال
ستر دریا را کجا داند حباب | مرغ شب را کی خبر از آفتاب
ذره را خورشید چند هست بود | کی تواند ذره وصف از خور نمود
سایه را بر درک خور کی ره بود | عکس از معکوس کی آگه شود
از محیطی کی خبر دارد محاط | وصف حق باشد مقام احتیاط
چون بگوید حق سمیع است و بصیر | مینی معنی بگو دانی ای خبیر
نیست چون مخلوق حق را چشم و گوش | حق مبرا زین صفتها تو خموش
این صفات خلق را خالی مخوان | همچو مخلوقات خالق را مدان
چشم و گوشی را بدو نسبت دهی | این چنین توصیف باشد ابلهی
حق مبرا و منزه زین صفت | کی کند ادراک علم معرفت



ذکر اسما چه بود در سینه اش / عکس دلبر نقش در آیینه اش
اسم اعظم کان بود اسما و ذات / از وی ادریاب اگر خواهی نجات
اسم اعظم حافظ او اولیاست / عالم اسمای حق جز خدا است
اسم اعظم در نهان چون کیمیا / در طلب حاصل شو واز اولیا
اولیا چون کیمیای احمرند / مس تهای قلب را همچون زرند
قلب از اکسیر ایشان زر شود / منچه گردد مس سیاهی زر رود
در طریقت راه رو با اولیا / در ره اهل وصف اصفیا
در طریقت پیش رو تقلید آن / کج مرو از گفته آیین او
تا تو را بر آب و گل رهبر کنند / گنج مخفی را بدست بسپرند
دل بود گنجینه سر نهان / در دل مسکین بود حق را مکان
با قیاس ظرف مظروفی بود / حق مبرا گر ازو حاصل شود
دل بود آیینه وجه خدا / ذکر ذات آنجا در او در ندا
هر چه بشکن زجاجه برق نور / در تجلی دمید همچون کوه طور
آن تجلی عشق را افزون کند / عکس بر زرده سری بیرون کند
عکس دلبر باشد اندر آینه / آنچه در آیینه ... ندا
عکس بیرا از پرده گر بنمود رود / حق مدان کفر است این نسبت باو

در خیال

۱۴۵

در خیال یار آید هر که او / شبه معشوق است پیش اهل کو
صورتی پیش مجسم اهل نیست / آینه عکسی نماید وصل نیست
عکس معشوق است پیش دیدگان / کثرت از عشق است و سازد بدگمان
رفت موسی از پی آتش بطور / از درخت دید ساطع گشت نور
گشت نزدیک دید نوری از درخت / از وجود عاریت بربست رخت
محو شد زان نور اندر سؤال / گفت حق که بمن بنما جمال
محو چو دید ... مطلق بر او / غرق اندر بحر نور حق بد او
عشق حق بود آنکه آمد در میان / این تکلم دور از موسی بدان
نیست دار هست اصلا راه نیست / هیچ از خود ز حق آگاه نیست

تمثیل در تجلیات

در صفای ذکر نوری شد پدید / زیر جبه دید با خود یار دید
گفت دیدم نیست در جبه جز خدا / مست ذکر حق بود گرد او ندا
خود بخود آمد مریدانش همه / در کلام شیخ اندر واهمه
عرض کردندش که گفتی این چنین / کفر باشد نیست این آیین دین
گفت اگر گویم دگر باز این سخن / در شریعت هست واجب قتل من
بعد چندی شیخ اندر حرف خوش / آن سخن آمد مریدان را بگوش

باز فرموده است شیخ دادبر ملا | که نباشد زیر جبه جز خدا
پس تمامی آن مریدان چون عدد | میزدندش تیغ خنجر با بدد
برتن خود هر یکی زد تیغ را | شیخ بودی زان الم بیماجرا
آنکه از اسرار شیخ آگه نبود | بر قیاس خویش تکفیرش نمود
کاردها هر یک بجسم خود زدند | جسم پاک شیخ بودی بیگزند
ضربت ضارب بعضو خود رسید | پا الم پر ضرب بودی بایزید
هر مریدی کو فنا در شیخ بود | شوخ تن از پیر یکی حاصل نمود
سر گفتارش بجان در سینه | مغزها از پوستها بشکافته
معنی گفتارها روشن بر او | باطناً با شیخ باشد روبرو
دارد آنکه بقلب شیخ باشد | المرید فانی فی الشیخ بوقت
المرید بمهر از سر کار | تو مکن اسرار ایشان انکار
آنکه با نحوت است او فاش کند | به یقینان ازدی خطاها سر زند
یا که منصوری انا الحق را سرود | نیست حق بهر خود آگه نبود
فانی فی الله بود و غرق نور | عالم توحید گرد ازوی ظهور
چنین ندید او سه حق الا احد | شد فنا در نور الله الصمد
شیخ پانزده سال بعد او گنگ و لال | عشق طغیان کرد اندر سر تعال

بعد چندین سال عشق آمد بجوش | ویک پا سر پوش آمد در خروش
دیگ عشقش از درون سر جوش کرد | عقل را در جان او خاموش کرد
عشق آمد عقل را اخراج کرد | هستیش را یکسره تاراج کرد
عاشق معشوق آمد متحد | یک حضور گشته پا ضدی نه بند
ظلمتش در نور حق معدوم شد | بسط آمد قبض وی مرجوم شد
در ترنم گفت انا الحق آشکار | قفل را دفتوی بداد شد بیدار
پرتو انوار گشته در ظهور | همچو آن کلیم حق بطور
جلوه گر شد نور در بایزید | زیر جبه نور را الله دید
از حضور قلب شد منصور خوار | عکس نور فکر شیخ تابدار
نور ذات کبریا دادید کو | نور فکر در دگر را الله مگو
نور فکر او کرد در حال حضور | دل چه مشکوة شود روشن ز نور
این تجلی از صفات حق تعالی | گر ز او آدلیت حیران گشت
ذوی تجلیها شود گمراه تو | هست شیطان ره زن اندر راه تو
سالکان از لبس تجلیها شود | اکثری از نار شیطانی بود
سالکان را دلگشد اندر غرور | شبه کاری کند نفس شرور
باید اول چاره آورد نمود | بعد از آن انوار آید در شهود

وز دگر دیگر گردد منجلی
عکس نور اولیا جلوه گهی
صورت یعنی مجسم اصل نیست
عکس اسمای است آنکه او پیدا است
یکی و عکس ذات کبریا
نیست در هستی مطلق راه او نیست
این تعینها بود همچون خیال
قائم بالذات را هستی بود
عکس خلق غیر هستی سایه بود
او عرض باشد نه جوهر در وجود
هستی او نور نمود افلاک را
هستی او کو کاین عوالم آفرید
آینه بنماید عکس وجود
نور چو ظاهر گشت ز ذات نمود

اندر او پیدا شود عکس دلی
صورت آن پیر ازو سر زند
آینه عکس نماید و صیقل نیست
وهم او بر اصل خط میرود
کی شود مخلوق اجلا خدا
هست موهوم نیست آگاه نیست
نیست هستی جز که ذات ذو الجلال
خلق او این همه ممکن بود
هست پیدا او ما سایه بود
عارضی امکانیت در وجود هست نبود
در وجود او سطح خاک را
هستی در عالم هست آورید
ذات حق صادر او شد هست نفی
لیک ذره کس نشناسد ذات وی

ظهر

از دیوه

این وجود کون عکس از صفات
این عوالم از صفاتش ظاهر است
کای عالم از تجلیات ذات او
آینه عکس پدید در وجود
هست دور انبیا شد لقا
پیک بنگر در ازل صبغت حدود
زین تعلقهای صورت درگذر
تا ز صورت بگذری ابد جهان
سوی هستی لقا کم بر شتاب
معنی موتوا تو قبل از موت صحیح
آن زمان تو در معنی هستی تما
هستی ابدا و که باشد تا آخر
یاد کن گر تو چو ما یا فقیر
هیچ از چه رعفان دم زند
نقش هر در ذات چون شناخته

عکس فانی گردد باقی است ذات
لیک خود اندر صفاتش ظاهر است
آنچه را بینی عیانی آیات او است
موجود او را انبیا شد هست بود
نیست گردد لقا بها اراد لقا
هست گشتن شدی صاحب وجود
هست دنیا معبر بر بگذر
عنصری داری بو کادان خر ان
بگذر از عنصر فنا شو کردی
زین در هستی با توشتاب
ره روی راه دان ره تما
فاعل مختار اندر جز شه
سر اسرار حقیقت ساخته
جاهل نادان ز ایقان دم زند
بر تو سر حق پرداخته

ما کجا و سر سر حق کجا | ور نقیضه علم مطلق پس کجا
هست ما هم چو و هم هستیم اعیان | هست باقی ذات پاک کبریا
هست و هستم خیالاتیم ما | در طلسم جسمها ماییم ما
سابق از در کجا بود این وجود | که بامر کن شد این وجود بود
از کجا ما آمدیم خود که آییم | ملتیت بودیم بهتر آمدیم
گر عدم گوییم عدم را که وجود | ور وجود او را کجا آمدست بود
این وجود از رتبه امکانیست | خلقتش از قدرت ربانیست
در کمون قدرت حق مضمرست | در بطون علم معلوم مضمرست
علم قدرت لوا اوت باشد | پس بطلوع علت آن در بارش شد
صبح بستان جهان ... | عکسها نقش یکدیگر گرفت
نی شب و نی روز بودی نی جهان | نی زمین و آسمان نی مکان

امر کن چون پرده غیبی گشود | حسن عالم گرد جمال رخ نمود
عالم زرین ظهیلش شد عیان | ذوی سپس موجود شد این جهان

عالم اندر

عالم اندر عالمی پیدا شد | کون قابل زد باستعداد شد
عالم از عکس خویش نور گرفت | نقشها از عکس یکدیگر گرفت
آینه از آینه صورت گرفت | سر حق ظاهر شد بدو شگفت
نور احمد از ازل در بقا بود | در صفات الله حق را می‌ستود
در صفات ذوی ثم بالذات بود | جامع مجموعه آیات بود
جامع اسماء ذات حق بود | اسم احمد از احد مشتق بود
جامع اسماء حق احمد بود | این تعدد از احد بی‌حد بود
ذات واحد از احد موجود شد | الف الالف از احد معدود شد
جسم و جان عالمی پیدا نبود | امر کن از علم حق ظاهر نمود
ممکنات از قدرت اندر ظهور | از مشیت گشت عالم پر ز نور

روح جانی از قدرتش موجود کرد | عنصر نابود را حی بود کرد
روح ها بر جسمها عاشق نمود | تا مجرد جا بگیرد در وجود
روح جانها تا که منزل دیدند | بی تأمل سوی او بشتافتند
عاشق معشوق آمد جسم جان | آن مجرد شد مقید در مکان

شد مخمر در کف حق آدمی حق ز روح خود دمید او را دمی

حکما نه و چهار روز تمام تسمیه شد صفر بهر نام

در وجودش ساخت خلوتخانه چون زجاجه بسته بر کاشانه

غنچه سان در پهلوی چپ جای روح روحانیست زان بر بکل

خوانده حق باشد جای ظهور نیست شیطان را در او راه عبور

حق برست خویش برتر لقای در نفخت روح نازل شد دمی

در بعضی قالبش تخمیر شد حکما نه عضوها تعبیر شد

چون زجاجه خوانش آیینه دگر اندر آن نه قالب و قالب فرد

نادر او سینه آینه دو بار نیست شیطان را در او نگذار بار

خوانده دل را کس صاف لطیف نه بیاید اندر او نور شریف

خوانده خوان از غیب بالعکس دیگر را انکار کن

خود بنفخه روح در آدم دمید در خلایق آدمی را برگزید

خواند کرمنا بنی آدم ندای گشت مسجود ملک هم زین ندای

عارف اسرار هم اندر او همی گر زدریا در زد او کس شبنمی

دوم

روحها از عالم امر آمدند هر یکی بر قالبی داخل شدند

روح هر خلقی ز یکدیگر جداست بعضی اندر ارض و دیگر در سماست

روح حیوان نبات است و جماد این سه را بر حقیقت ملکی بداد

آن یکی روح است بر حق فلک مشترک با کاملان است ملک

کاملان که از این سه بگذرند بر چهار بر بالا پرند

عالم این ملک را چو نظر کنند پا بچو در پشت نه گردون نهند

گر نبودی روح هستی کی بودی این طلسم جسمها لاشی بود

امر حق او نه آب خاک را گرده ستر پوش زمین افلاک را

کوه را گردیده او تا در زمین دور داده ماه را اندر معین

نه فلک ستر پوش یکدیگر شده هر فلک را اختری زیور شده

هشت جنت هفت دوزخ از برای رجعت انسان گزید

حور غلمان خادم جنات کرد در هر یک حاملی آیات کرد

چار عنصر حکمت خلقت نمود از موالید ثلاث آمد شهود

از دواج هفت کانه جسمهاست عالم از ضد زتولیدش بپاست

باد خاک آب آتش ضد هم ضدها با یکدیگر شد ملتئم

عالمی شد از جماد از نبات هم ز حیوان هر سه را روح حیات

امر رب آن کاف و نون مختصر   عالم تفصیل از او شد جلوه گر

کن ز حق لفظ مجرد آمده   حکمت و قدرت ز کثرت سر زده

ذره‌های کون آمد در وجود   آنچه اندر علم حق بد گشت بود

در وجود آمد همه اکوان تمام   گشت احیا عالمی از فیض عام

صادر اول بود احمد به نام   ختم بر وی شد نبوت هم تمام

از طفیلش صادر آمد در وجود   این همه موجود از و دار انبود

نور او در علم قبل از بود بود   گرد حق ظاهر کز او پاینده بود

آینه حق بود در وی تافت نور   ذره‌های کون گرد از وی ظهور

عکس نور علم در آئینه تافت   ذره‌های کون گرد از نور ظهور

آنچه بد منظور آمد در ظهور   هر یکی در عالم خود ذی شعور

کون را از روی حکمت آفرید   خلق را قابل هر آنچه بار سید

هر چه را حق خواست آمد در عیان   کی بدی جز ذات حق چیزی نهان

هست مختار همه پروردگار   هیچ موجودی ندارد اختیار

جبر و تفویض منفی افعال را   از میان بردار قیل و قال را

نیک و بد در خیر و شر فاعل توئی   قادری اندر بدی و نیکوئی

در امور فعل داری اختیار   لیک در تقدیر داری اضطرار

آنچه در تقدیر

آنچه در تقدیر و تغییرش محال   چون نگیرد کس ز حکم ذو الجلال

پس امر بین است فعل آدمی   اهل دردی فهم این نی بیغمی

اندر آدم فهم و عقل دیگر است   که ز موجودات او افزون تر است

نسل آدم را خدا تفضیل داد   که بقا یابند از عقل و معاد

خیل حیوانات را این عقل نیست   از فنا اندر بقاشان نقل نیست

آدمی را عقل و هم تکلیف هست   که از آن ره بقا آرد به دست

هر که تکلیفات بر جای آورد   در عروج او از ملک برتر پرد

روح و جانش گر صفا حاصل کند   در بقا بالله او خیمه زند

هر که چون حیوان بود اندر صفت   نه صفا دارد نه عقل و معرفت

هم چه حیوانات باشد در زمین   تا چه پیش آید ز حق در یوم دین

پس بود مختار انسان در فعال   قوة قدرت رسد از ذو الجلال

جسم انسانی مطیع جان او است   توسنی ماند که در فرمان او است

جان انسان مدد از حق گرفت   پس ز جان صادر بود اندر جسد

جاذب از حق مبدا اندر جسم اوست   جان چه مغز است و جسد باشد چه پوست

ای خداوند رئوف مهربان
ای تو جان بخش جمیع انس و جان

محیی از تو رسد جان در جسد
دمبدم جان و حیات از تو رسد

از اراده این عوالم شد پدید
حکمتت گردون معلق آفرید

روی آبی فرش شد ارض بسیط
دور او جاریست دریای محیط

نیستی از قدرتت هستی گرفت
خلقتت بالا و هم پستی گرفت

علم پیرون ز حیث معلومات را
رزق می‌بخشی تو مخلوقات را

بود فیاضی تو اندر نهان
گشت موجودات از فیضش عیان

آن نهان اندر نهان سازم بیان
جان جان باشد که آمد در عیان

اولین صادر که آمد در وجود
با تو گویم بشنو از من آن که بود

باعث ایجاد موجودات شد
مصدر و مبنای مخلوقات شد

آینه علم خداوند مجید
که همه اکوان شد از عکسش پدید

اصل بود و فرعها زو شد عیان
زو مقوم گشت این کون و مکان

کز طفیل فرع آید بر پدید
جسم ظاهر گشت بر وی جان رسید

جان که باشد آنکه نور او است
صادر اول نبی مرسل است

جان که باشد

جان که باشد آن نبی با صفا
نام او احمد لقب شد مصطفی

جان که باشد آنکه شد همجنس ما
تا ز جنسیت شود او رهنما

جان که باشد ابن ذو الاکرام
که از او تابان بود نور قدیم

جان عالم اوست عالم زیورش
ممکنات عکسی ز نور انورش

نور یزدان را بود مرآت او
مایهٔ امکان و موجودات او

شاهد غیبی چو برقع برکشاد
نور احمد بر همه عالم فتاد

ممکنات از پرتو ذاتش بدید
جمله مخلوقات آیا و بیند

صادر اول در آخر آمده
آنچه در باطن بظاهر آمده

شد محمد خاتم پیغمبران
مرتضی والی است اندر جسم و جان

والی آن باشد که من والاه شنید
در غدیر او رمز من عاداه شنید

بخ بخ از عمر شد بر فلک
بر مبارکبادی آمد ملک

حق خلافت کرد مختص علی
هم امامت داد و هم کرسی ولی

لحمک لحمی حدیث از مصطفی
نور یک ذاتند و در صورت دوتا

ابن عم مصطفی زوج بتول
والد سبطین داماد رسول

مظهر نور خدای لم یزل
جازم اعناق کفار دغل

ظهر پیغمبر ولی کبریا / شافع محشر امام و رهنما
مجمع سر خداوند حکیم / بار بسم الله الرحمن الرحیم
نقطهٔ توحید تحت با علی / نکتهٔ تشدید او ادنی علی
وانکه طفل شیر در گهواره بود / اژدها از یکدگر پاره نمود
یا نبی الله در معراج بود / در حجب با وی تکلم می‌نمود
دین احمد مستتر بود و نهان / ذوالفقار مرتضی کردش عیان
دین احمد کرد حیدر آشکار / شد مخالف در زمانه خوار و زار
بت‌شکن در دوش پیغمبر او / فاتح اندر اندر قلعهٔ خیبر شد او
بعد پیغمبر وصی بود و امام / لعن حق بر غاصبان باد و مدام
کرد او تعلیم جبریل امین / تا شد از خاصان رب العالمین
زان معلم گشت در افلاک او / هم بشر آمد اندر خاک او
علم اسرار از ولایت سر زده / نور او بر گنبد اخضر زده
زش نورش گر بدل گردد عیان / دل شود آگاه از اسرار جان
آن ضیای قلب از نور علی است / آفتاب و ماه از نور منجلی است
با محمد بود نور واحد شده / در دو صورت در دو قالب آمده
نور او سابق بد از موجود بود / در کمون حق را عبادت می‌نمود

کون

کون هستی یافت ز موجود شد / نیست هستی گرفت و بود شد
از ظهور ذو ترونی الله بود / از صفات الله او آگاه بود
جمله موجودات زو عالم شدند / در بلی گفتش باقرار آمدند
آن زمان کی خلق را بود شعور / کی بلی از خلق آید در ظهور
علمهای خلق از آیات اوست / عقل کل را رو نماید در ظهور
هر که در مرآت خود ناظر شود / عکس در عکس آن صور حاضر شود
آئینه دل صاف کن تا بنگری / صافی از نور و صورت گشتری
جان و دل در حب حیدر ده صفا / تا ببینی عکس نور مصطفی
عشق سازد آئینه جان صیقلی / صیقلی کن دل با انوار علی
عشق احمد روشنی جان شود / عشق حیدر جان از او تابان شود
عشق حیدر میکند دل صیقلی / عشق احمد میکند جان منجلی

عشق در مخلوق خاص آدم است / در تجرد او انیس و همدم است
جانهای مرده را عیسی است او / مسیح های نفس را موسی است او
یونسی را او رهاند از کام حوت / آن فتی یا کهف را شد رزق و قوت

عشق ابراهیم آذر گل نمود   آتشی را چون گل و سنبل نمود
شد انیس یوسف آن عشق آله   آمده معراج او در قعر چاه
بر براق عشق احمد بر نشست   بی زمانی از مکان بالا بجست
عشق آن آن را رساند بر فلک   عرشش را بر فرازید از ملک
عشق آن آن را رساند نور جان   کی دگر ظلمت گذارد در میان
نفس ظلمانی حجاب نور شد   تا در آمد عشق او مستور شد
تا ز نور عشق نبود روشنی   بگذرد ز ظلمت نفس دنی
ظلمت جسمت حجاب روحهاست   ورنه سیر روح کن لا منتهاست
جان حجاب راست قرب معنوی   گر نبود جسم کی بودی دوئی
تن حجاب جان سالک آمده است   ورنه در تجرید با گردون شده است
جان ز تن محبوس فرد است فردانیست   چون ز کیوان از رسید کیهانیست
کشکشان عشقش ز ناگهان   از مکان پران رود تا لامکان
عشق صادق بس بود اندر طریق   تیز و تند و در ره دانستار رفیق
کی گذارد که به بیره ره بری   ره بمنزل کی بری در خود سری
راه را عشق و ولی بنمایدت   تا بمنزلگاه همراه آیدت
خود مجرد سازدت زین آب و گل   زیر پر خود به پراند چو ظل

سوی اصل

سوی اصل خود برد این فرخ را   عشق همچو در پناه او در آ
تا بمنزلگاه اصلی آردت   در میان گاه و غر نگذاردت
گر بگیری تو در اینجا منزلی   در عروج خویش مانی در گلی
سر ز گل بردار و کامل شو کل طلب   کل باصل و جای خویش و کل طلب
بنگر آخر کز کجا آمدی   کاین چنین پابسودی جا اصل شدی
بعد از آنکه چه بودی در نخست   حال بیهوده در این زندان مخب
که شوی راجع باصل خویشتن   چون نشد حاصل تجرد زین بدن
منزل وارسته کاین ملک البقاست   زود برخیز و بردار این جا کی است
این بیابانی است پر آب و علف   وین تقیدات گرداند تلف
مرغ دنیا چراگاهی بود   مرد عقبا که گرفتارش شود
این علوفه بس ثقیل است گران   چون پرد با این تعلق روح جان
بیشه پر انبار مرغان را و راست   قوت رزق جان پاکان از سماست
این کنام شیر و ببر است و پلنگ   از برای لاش مرداران جنگ
چند روزی جو ز ایشان سر رهد   جسم ما خاک و خاکستر شود
روح حیوانی باصل خود رود   کل شیء یرجع الی الاصل آن شود
سعی کن حاصل کنی اندر اصل خود   جهد و تجهیدی کن تو اندر وصل خود

دو جهان داری ز حیوان و ملک | کن مبدل تا بپری بر فلک

تو مشو هم جنس حیوان فی زمین | با پر جبریلی بپر از زمین

بر فشان از بال و پر این آب و گل | ورنه در مانی در او گردی هلاک

خلقت موجود بهر جود بود | کاز عدم آورد حق اندر وجود

تا شود تکمیل این موجودها | اندر این دنیا بیابد سودها

تا صفا حاصل کنند اندر جهان | پس رجوع آرند در اصل مکان

اندر این دنیا صفا یابند خلق | نی فرو مانند در گل تا بحلق

در جمادی آن صفا را بین نگر | خاک را و سنگ در الطف دگر

سنگ صافی یافته کانی شده | زرد و سبز و سرخ و رمانی شده

سبز رنگ آمد زمرد لعل زرد | سرخ رنگ گلگون صفت یاقوت کرد

هر یکی را خاصیت داده خدا | این فوائد در رنگ و خاصیت جدا

خاصیت را از صفا لایق شده | بهر خواهش آدمی شایق شده

نزد مردم او چه جان و دل عزیز | در صفا و در صفت با شأن تمیز

تحفه زو بهتر نباشد در جهان | که کنند زیب افسر تاج شهان

خاک بمرده زندگی یابد ز آب | سبزه زاید از مدد آفتاب

سبزه و گلها

سبزه و گلها برآید رنگ رنگ | قدرت محض است اندر خاک و سنگ

قابلیت داده حق در هر وجود | کز عوالمها ترقیها نمود

چون جمادی در ترقی رو نهاد | روح وی اندر نباتی پاک داد

جسم خاکی را ز هم بشکافت او | سبزه و گل در ترقی یافت او

یک جهان پر سبزه و اشجار گشت | هر شجر زینده از اثمار گشت

عالمی پر سبزه و اشجار شد | هم گل از وی سر زد و هم خار شد

کوه و صحرا سبز شد گلها شکفت | لیک بیرون آنچه بودش از نهفت

از زمین سر زد ریاحین و شجر | صد هزاران میوه زد شد بارور

در وجود هر یکی خاصیتی است | آنکه پیدا خاصیت است آن از سرشت

گر یکی را مهلک آن یک را حیات | وان یکی را سم و دیگر را شفاست

در نباتی شکر و حنظل شود | وان یکی تلخ آن دگر شیرین بود

هر یکی مطبوع در کامی شدند | نطفه اندر ظهر ارحام آمدند

وان رحم انسان و هم حیوان بزاد | سرو پا در گل برفتار اوفتاد

نرگس شهلا خمار آلوده شد | نور حیوان دید اندر دیده شد

غنچه‌های گل دهان یار شد | برگ خندانش لب گلنار شد

بود سوسن را زبان اندر قفا | شد زبان بلبل آمد در ندا

سنبل اندر بوستان با صد نگون / زلف دلبر شد ز سر آمد برون
لاله اندر کوه و صحرا از غذا / تا شود گلگونه رخسار یار
کل حیوان را غذا باشد نبات / ور نباتات است در حیوان حیات
جوهری دارد نباتی در وجود / زان غذا دارند حیوان هست بود
جوهر او روح حیوانی شود / جسم حیوان را غذا جانی شود
گر ز حیوانی با انسانی رسید / خون شیر از پایه عالی کشید
آدمی از این دو آمد در وجود / احسن الخلق و صور با حق نمود
در فعال خویش مختار آمد او / با شعور و درک درگاه آمد او
کل حیوان را بود عقل معاش / درک روزیشان بعقل است و تلاش
می شناسد آنکه دوشمن یا که دوست / اغذیه آن یار که ایمن یا نکوست
آنکه دوشمن خائف از آن شود / وز غذا آن آنکه سالم زو خورد
چون شعور و عقل در حیوان بود / آدمی را عقل صد چندان بود

آدمی را هست روحی از ملک / چون مجرد شد پرد تا نه فلک
گر در آید تو از این آلوده کی / از پس مردن بیاید زنده کی
اصل تو از عالم ملک بقا است / لیک در ملک فنا پس بود ما است

بهر بود

بهر بود آیند مردم از وطن / نی خبر بردند از رنج و محن
پس چه سودی ای بلبری زین کدان / گر نداری سود خود را خاکدان
خاک بر سر باش ای تو خاکسار / در میان جنس حیوان باش خوار
تو گر از ابنای آدم بدی / پس چرا از دیو و دد کمتر شدی
زین حجاب خویش بیرون کن تو سر / بر خود و بر اصل و بر بالا نگر
آینه دل در بغل دادت خدا / تا که بر خود بنگری ای بی نوا
چشم خود را بر گشا بر خود نگر / کز کجا تا آمدی اینکو رو کر
گوش و هوش ده با آواز الحان / چند مشغولی بلغت این و آن
جبرئیل از شش جهت هر صبح و شام / بر اعون از حق ترا دارد پیام
گوش جان را باز کن تا بشنوی / از ملایک نکتهای معنوی
پنبه غفلت ز گوش جان برآر / تا سروشت رمز گوید آشکار
چون نه قابل تو بر آواز غیب / کور و کری باد و صد نقصان و عیب
جهل را بگذار و یار عقل شو / در طریقت آی با پیران برو
نفس را با تیغ عشقت سر بزن / خود جاده غفلت بارت نفس زن
عقل را رهبر کن و فرزانه باش / در طریقت رهبر مردانه باش
مرد دانا آنکه در دانا گریخت / مست خود را با پای او بریخت



در پناه دولتش تا چیز شد — حالی از خود گشت و دلبر شد
خانهٔ دل جلوه گاه نور شود — چون خودی بر خواست قبله او شود
در پناه دولت صاحبدلان — هر که ره یابد شود از مقبلان

حکایت

در صفت پیر

نصرت ای تنگ شکر در گفتگو — راز حق را آشکارا مو به مو
یافته عالم مذاق نی شکر — تا ز نای من شد شتی نغمه گر
طوطی طبعم شکر خا از تو شد — منطقم شیرین چه حلوا از تو شد
عکس رویت کرده اندر دل مکان — دل بهشت و عکس چون روحانیان
نور رخسار تو زد طالع شده — ور ز دل اندر عالم لامع شده
نصرت السلطان ملک جسم و جان — نیست غیر از تو ولی اندر جهان
سالکان را رهنما و رهبری — هر چه گویم وصف ز آن افزون تری
در خیال وهم من تو حاضری — بر رموز سر جانم ناظری
آنچه اندر وهم گنجد آن تو نی — غیر تو مفقود و هیچ جای دوئی
من نبینم غیر تو دیار را — بسته از غیر خود دیدار را
صورت تو گشته نور دیدگان — در دو دیده همت اندر عیان

ملکجان

ملک جان و دل ترا زیر نگین — ای تو داوائی و سلیمان زمین
دیو نفس من ز تو اسلام چیست — از نعیم حضرت انعام چیست
هر که اندر ظل پیری جا گرفت — در بهشت جاودان ماوا گرفت
ظل پیران است چون سایه همای — شه شود از ظل او مسکین گدای
خویش را چون ذره بی مقدار کن — از خودی خالی و پر از دلدار کن
ذره ها را کی ز خود هستی بود — آنچه بینی روشنی از خور شود
در وجود ذره گر هستی بدی — از عکسش سایه حاصل شدی
چون فنا گردیده اندر ضد خود — گشته از ظلمت تهی و ز نور پر
احمد مرسل فنا فی الله بد — در وجود پاک او سایه نبد
از فنا فی الله تن را پاک شد — با براق و جسم بر افلاک شد

تو فنا فی الشیخ حاصل کن نخست — جز فنا راه بقا را کس نجست
هر که شد محرم بستر اولیا — عینما بنداشش ز ستر انبیا
پیر بنماید همه سر کمون — منکشف سازد ترا رمز بطون
سر باطن در طلسم دل بود — افتتاحش از ولی حاصل بود

خزانه حق است وحق را اسم‌ها
تا نخوانی اسم صاحب خزانه را
نور ذکر اسم جلا آور به پیش
با طهارت با وضو کن ذکر اسم
سالکان را هم از انجا رهنماست
بر تو بنماید ترا که چیستی
من عرف نفسه در آمد در ظهور
نفس رحمانی و شیطانی تراست
نفس رهزن سر ز جهل آرد برون
دعوی خودبینی و هستی کند
نفس را بشناس خودبینی بهل
هر که خودبین است چون شیطان [illegible]
از خلایق قطع کن کنجی گزین
یار ناجنسان بهیچ معنی مباش
یا بهم جنسان کامل ره گزین
هر که خود نشناخت کرد حق شناس

اسم اعظم می‌گشاید آن طلسم
بارگی بدهند هر بیگانه را
خود مشو غافل دمی از فکر خویش
تا گشاید در ربوبیت این طلسم
آن ازل را تا ابد دانی کجاست
جنس حیوان یا ملک تو کیستی
زود شوی عارف برت ای باشعور
هادی حق رهزن ایمان جداست
علم عرفان را نماید واژگون
علم عرفان را بیک سو افکند
مرد خودبین هم چه خرماند بگل
مرتد و ملعون سرگردان شود
در کجائی در چه جائی خودبین
دور شو از رهزنان دل خراش
خود مشو با جاهلان بد قرین
خودمبین حق بین مشو ناحق شناس

خودبینی

خودشناسی باشد اندر بندگی
یک دمی از خدمتش غافل مشو
زنگی در آئینه کرد او نگاه

در فنا فی الشیخ پایی زندگی
از حضورش یکقدم آنسو مرو
دید خود را چشم سرخ و روسیاه

گفت حالی خویش را بشناختم
حق نعمت را ندانسته که ریخت
که ز ناجنسان کشیدم بار گران
راحت و زحمت ز هم نشناخت او
سرکشی کرد و نکرد او بندگی
بندگی شه به از آزار است
وز دغل یاران نادان دور شو
منقطع از خلق شو دوری گزین
خدمت پیران گزین و بنده باش
بنده شو در بندگی آزاده شو
آئینه دادت خدا از بهر دید
آئینه دل مینماید اصل را

من چرا از جنس خود رو تافتم
شکر اندر کام او زهر [illegible] ریخت
همین مرا جای قرار است و نهان
در تگ [illegible] خویش را انداخت او
روزگارش تلخ شد در زندگی
با نکو خصلتی آور بدست
[illegible]
مهر ایشان نیست الا بغض و کین
در پناه اولیا پاینده باش
خود چه آئینه در آ و ساده شو
اندر او بین که سیاهی یا سفید
آنزمان دانی تو درد فصل را

آدمی را هست روحی از ملک — نازل اندر ملک گشته از فلک
روح حیوانی نباتی و جماد — تا گذارد که کند از اصل یاد
آن تعلق های اسفل از علو — روح اسفل را کشد اندر دنو
گر مجرد شد نما روح ملک — بر پرد از ارض تا فوق فلک
گر تو در آیینه بینی نور پاک — انقطاع حاصل کنی زین آب و خاک
آن زمان دانی تو اصل و وصل را — تو چه بودی چیست باعث فصل را
وصل کن با پیر و در خود فصل کن — فرع را بگذار و رو بر اصل کن
گر نه بینی اصل را او وصل را — کی کنی زینها تو قطع فصل را
در پناه اولیای عصر رو — وز تعلقهای نفسی دور شو
در پناه حضرت آن راه رو — هم چو سایه از پی او راه رو
ذره انوار آن خورشید باش — از خود و از خلق بی تقلید باش
در وجود خود گرفتاری هنوز — آن بهارت رفت و شد فصل تموز
سنبل سبز تو چون کافور شد — چشم افسرده دو دیده کور شد
سرو قدت شد کمان پشت تو گوز — از وجود خود نه آگه هنوز
اخر عمر است این مستی بهل — پیر ره جو بلکه ره یابی بدل

هم چو صنعان عشق حاصل کن تو نیز — سالکان را عشق سازد [illegible]
ور نمی یابی دم رادی ز درویش — شیخ صنعان از پی معشوق رو
ننگ و عار خود شد برداشت او — کرد با طعن و لعنها بگذاشت او
از حرم بر در دیر آمد بت گزید — پای خم از دست دلبر می چشید
بود او هفتاد سال اندر حرم — مقتدا و پیشوا و محتشم
عشق ترسا بچه بردش از کام — شیخ کردی خوک بانی اختیار
سوخت مصحف دین ترسائی گرفت — عالمی حیران شد اندر شگفت
اهل صورت غافل از عشق نهان — که زمانی اقتضا دارد جنون
تا برند عشق از رو کبر و غرور — پاک چون آیینه گردد از قصور
عشق صورت عاقبت معنی گزید — زین مجازی بر حقیقت او رسید
قصه لیلی و مجنون خوانده — چون حکایتها سر جنبانده

کی شدی آگه ز سر حالشان — راز عاشق کی در آید در بیان
اتحاد عشق بین که او ستاد — رگ ز لیلی زد ز مجنون [illegible]
بیستون را دیده فرهاد کند — عشق شیرین بود کو کان کنده کند
عشق شیرین راست این فن [illegible] — عشق حق بنماید آن انوار طور
عشق را [illegible] فرعون کند در جا — عشق موسی کرد قبطی را ذلیل

ملیم

عشق موسی را عصا ثعبان نمود — عشق موسی دولت قارون ربود

عشق قالب فرعون را سد شد — رود در عشق گشت و ره بر طور شد

عشق عیسی را بر او را بر فلک — از یهودی رست یارش شد ملک

جسم او از جا ربود منجنیق — بر فلک شد جای پیر و قطع طریق

با تو گویم رمزی از عشق خلیل — که رسول بود از رب جلیل

که ز طفلی عشق گردش مونس شد — عاشقانه داشتی ملک و سپاس

او بطفلی بت شکن از عشق بود — در کلیسا آن اسرار از بت نمود

از تجلیهای علوی درگذشت — در ستاره ماه و خورشید درگذشت

دید اول جلوه خورشید و ماه — گفت آفل گی شود نور آله

قال انی لا احب الآفلین — نیست آفل نور رب العالمین

زین تجلیها بکلی درگذشت — فلکرا گرد و بدرا سینا را گذشت

دید اندر آئینه دل نور حق — عشق حق ست از حجبها کرد شق

نور حق بنمود آثار صفات — دید که تجلی باشد صنع ذات

عشق آتش کرد و او زو دش بجوش — نیست ممکن که شد آتش خموش

ستر پنهانش بکلی فاش شد — منتشر در خاص و در او باش شد

که نهد

که نهد در پای بت بند و رسن — میکشد در کوچه و در انجمن

واقف از احوال او نمرود شد — همچه آتش مغز سر چون دود شد

طبع آتش داشت چون آتش فروخت — گر چه خود از آتش بغضش بسوخت

هم چه کوهی او ز هیزم بر فراشت — منجنیق آتشی بر پای داشت

برد حضرت را ابدار منجنیق — نی مددکاری در او و نه شفیق

سوی آتش لب ابراهیم را — آن خلیل الله با تسلیم را

خلق انبوهی بر و جمع آمدند — هر طرف آتش بخندک و تیز زدند

شعله آتش زبانه در کشید — تا بشش فرسخ حرارت میرسید

وحش و طیری که بنزدیک آمدند — جملگی از آن حرارت سوخت شد

حکم شد زان تیز مغز پی شعور — که از آن دار بلند و راه دور

که بر اندازش میان کوه نار — بود او مشغول عشق کردگار

جبرئیل و جمع خاصان ملک — بر زمین حاضر شدند از نه فلک

هم در آندم روح پاک انبیا — با جمیع الصفیا اولیا

پیش رفتند و بگفتندش که هین — باز گو حاجت که تا شیم معین

گفت صاحب ارشمایم کی رواست | راضیم آن چیز را کان حق رضاست
با رضا و بر قضا تسلیم گشت | جانش آسوده ز خوف و بیم گشت
آنچنان در عشق حق او محو بود | که نبردش حالت گفت و شنود
بود مستغرق بعشق کردگار | محو مطلق را کجا بیم ز نار
در میان نار افتاد آن خلیل | گلستان شد نار از رب جلیل
نفخه بار در حکم حق وزید | کی حرارت بر خلیل الله رسید
محو مطلق در رضای حق بد او | در محبت فانی مطلق بد او
ذره از خویشتن آگه نبد | فانی از خود باقی از حی ودود
بی نیاز از خلق و با حق در نیاز | با بهار رحمت حق شد فراز
لطف حق کردش رسول و هم نبی | خلعتش بخشید و هم کردش ولی
بر خلایق شد امام مقتدا | این همه رتبه رسیدش از خدا
این مراتب در جمیع مرسلین | بر محمد داد کو بودش امین
احمد و محمود اوصافی ازوست | حق حبیبش خواند چون میداشت دوست
نور او در صلب ابراهیم بود | تا ز عبد الله حق ظاهر نمود
که بصلب او بُد آن نور حبیب | پس چرا کس شد خلت نصیب
انبیا کی این مراتب یافتند | رخش همت بس بمیدان تاختند

لنگ

لنگ شد در راه ایشان را فرس | این مقام خاتمیت بود و بس
چونکه نور احمدی در صلب داشت | خاتمیت در این میدان فراشت
ظاهر و باطن بر وجه آمده | چون مه نوران آن شمع آمده
نور احمد در کمونش مختفی | زانکه جانش منور از علی
نور احمد بُد اولا در ظهور | راز احمد رو زآن اولاد کون
داشت در صلبش ولایت آشکار | هم نبوت هم وجودش ابر برار
نور احمد کرد از صلبش ظهور | در ظهورش گشت عالم پر ز نور
زان عظیم الخلق از صدر صفا | گرچه جانش شد لقب بر مصطفی
نسل وی باقی است تا یوم النشور | گاه اندر پرده گاهی در ظهور
نسل او باشد مقوم در جهان | والی مختار در کون و مکان
ذره از جود او موجود شد | هر نوی از نور او این بودها
بودها نام و نشان کی داشتند | از علی بس نقشها برداشتند
از طفیلش ملک آمد در وجود | ورنه ممکن را کجا این هست و بود
جمله موجودات عکس آن جمال | ورنه صورت بستی امکان محال
عکس در عکسی پدید آمد نهان | پر شد از خلقت زمین و آسمان
ارض و اربع فایق الافلاک ازوست | این زمین و آسمان خلق خدا ازوست



پس ز ارض الله واسع آمده / بر فلکها جمله او فایق شده
شد محاط آسمان ارض بسیط / لیک بر افلاک ارض الله محیط
آن محیط ارض واسع او بود / آنکه دوار تابع او شود
این همه آثار امکانی از وست / [illegible]
این زمین را آب دریا با محیط / کوهها اوتاد بر ارض بسیط

صد هزاران عالم اندر عالم است / که بهم پیچیده در هم مدغم است
مختلف مخلوق هر یک صد هزار / این عوالم روشن است بشنو از
اصل از یک نور و خلقت مختلف / ماده واحد ولی نامش مختلف
واحدیت گشته آثار ظهور / لیک در کثرت بهم ضدند و دور
هر یکی را طبع و خوی دیگر است / که ز دریا این صدف آن گوهر است
در جمادی هست از اقسام سنگ / مختلف اندر صفات است و رنگ
وز نباتی حنظل و شکر بود / ز آب و خاک آن تلخ این شیرین شود
جنس حیوان آدم است و دد بود / بعضی از ایشان چه دد بعضی بود

کل حیوان

کل حیوانات را طبع و صفات / مختلف اما ز یک اصلند و ذات
آدمی حیوانی است و این وجود / احسن الخلقش خدا خلقت نمود
جنس حیوانات را انواع هست / زان همه انواع احسن آدم است
آدمی کاولاد یک آدم بود / مختلف احوال و ضد هم بود
هر که آدم رو ملک صفوت بود / زان صفت او از ملک بهتر شود
وان دگر آدم چه حیوان در صفات / کی کند رجعت رسد بر اصل ذات
او چه حیوان هست جنس گاو خر / یار شیطان در فساد و در ضرر
آدم شیطان صفت بسیار هست / روز اول عهد را با حق نه بست
نیست او را آگهی از ذات خود / کرده صرف شیطنت اوقات خود
جنس شیطان است در شر و فساد / او ز وصل و اصل خود دور اوفتاد
هر که عهدی بسته در قالوا بلا / کی در این دنیا بماند مبتلا
راه عقبا دارد و عهد نخست / وصل اندر اصل را اینجا بجست
کی خلاف سر زند زان آدمی / نیست مجبور او ز وصل خود دمی
با خلایق صلح کل است و وفاق / کی بپوید با کسی اندر نفاق
اوست مرد کامل و وارسته / از وسوسه‌های شیطان جسته
کاملان را کی بود خشم و غضب / کی رسد ز ایشان بکس رنج و تعب

کی مطیع نفس شیطانی شوند / در صفت هم طبع حیوانی شود
اولیا را کی بود گفتار ضد / دم ز هم دارند دم بر دم همه
رشتهٔ ایشان که پیوسته بود / کی ز وصل واصل بگسسته شود
شمعها گر ضد هم روشن کنی / اول و آخر یکی بین روشنی
نقطه در پرگار گر بر سر بری / صد یکی باشد چه در دور آوری
نیک و بد معلوم گردد از صفت / از صفت حاصل شود در معرفت
معرفت اندر حقیقت میکند / معرفت تمیز نیک و بد دهد
کرده او با خلق عالم صلح کل / خار را در گل نهاده گشته گل
کل شده خارج ز آب و گل شده / جزو را بگذشته کامل شده
آنکه او باشد چه حیوان در صفت / نبود او را بهره از معرفت
چون طبعها عان باشد او در خشم و جنگ / سگ طبیعت خوی شدش چون پلنگ
طبع اضدادی نکرده اعتدال / جمع ضدین حاصلش باشد ملال
فرق حیوانات و آدم این بود / که ز آدم اعتدال حاصل شود
طبعها را او برابر معتدل / آب و آتش ضد نبود هم باد گل
گاه صلحی لازم است و گاه جنگ / گاه حلم خر که خشم پلنگ
قندها را التیامی بخشد او / با منافق وفق را پیش آورد

بچهار طبع

چار طبع خود که دارد اعتدال / طبعها از وی نیکی برد ملال
نیک و بدها را ز حکمت داند او / با همه یک طبع یک خو برد او
هر صفت در جای خود نیکو بود / غیر موقع نیکوئی بدی شود
از طبیعت خیزد این ضد و نفاق / گرچه حکمت داده ضد را التفات
در وجود جمع ضدین حکمت است / تا شود معلوم از هم هر چه هست
می‌شود معلوم هر صورت ز ضد / هم چه الوانی که بشناسی تر ند
خلق اضدادها خلقت نمود / تا ز ضد معلوم گردد در شهود
معرفت حاصل کن و نیکو ببین / مثل کی دارد وجودی هم قرین
طبع و صورت مختلف شد در وجود / تا که بشناسند آن یا این که بود
هست این تمیز در حیوان همه / یک بشناسند یکفرد از رمه
در طیور اندر کبوترها نگر / جفت خود بشناسد از جفت دگر
هم ز حیوان گوسفند و بره بین / در گله هم آشناسند آن و این
گر نبودی اختلاف عنصری / فرق هم جنسی شده از دیگری
این تمیز صورت از حیوانی است / آدم آن باشد که زین صورت گذشت
معرفت دارد ز صورت بگذرد / از ملک برتر به بی‌صورت پرد
این وجود و صورتش را لا کند / خیمه را در ملک الا الله زند

معرفت چو حکمت حق را انگیز / کم ز حیوانی مشو ای پر هنر
هم ترا عارف بحکمت کرده الله / که ببری اصل با حکمت بر الله
دیده و فهمیده این ره بسپری / از خطرها رسته
این عرض بگذاری و جوهر بری / از صدف بیرون شود گوهر بری
ز طبیعت های حیوان پاک شو / چون ملک گردیده بر افلاک شو

نفس حیوان طبع را می پرورد / جهل افزاید بر و عقل و خرد
خورد و خواب آدمی افزون کند / غفلت آرد یاد حق بیرون کند
راحت اندر جهل و در نادانی است / زان بود کآدم بنافرمانی است
نفس چون با طبع حیوان یار شد / حاکم و فرمان روا در کار شد
جهل را با عقل سازد همنبرد / تا کند اشخاص را از عقل فرد
در کف آرد او زمام اختیار / با کمیت جهل اندر سوی نار
نفس اماره که مختار او شود / در صفات طبع چون حیوان بود
الحذر زین نفس پر مکر و فتن / حیلها دارد چه روبه در بدن
الحذر زین نفس پر ضرر چون بقر / در سقر او را ابد جا مستقر
الحذر زین نفس نادان همچو خر / جاهل و نادان ز عقبی بی خبر

الحذر زین نفس غول

الحذر زین نفس سگ خصم وجود / آن پلید مردم آزار و حسود
الحذر زین نفس چون شیر عرین / از غرور او ست دایم جنگ و کین
الحذر زین نفس شیطان الحذر / که از او زاید همیشه شور و شر
طبع و خوی نفس شیطان آتش است / هم چه آتش سر زد انجا که همت
هم چه شیطان سر زند از وی فساد / کی بخاطر آورد روز معاد
چون زنان بس عشوها دارد بکار / مرد شو زن را مده تو اختیار
نفس اماره چه شیطان فتنه خیز است / با حیل جا کرده اندر مغز و پوست
گر شد او غالب ترا اندر وجود / در پناه شیخ کامل رو تو زود
پی قلاوه ذی اگر شیری مرد / راهبر چون پی باره پلیده میبد
کی ز چنگ نفس هالک شد خلاص / باید اول کرد پیری اختصاص

حل مشکلها بدست کامل است / کس بدون پیر زین دشمن نرست
هر که پیری جست برد او ره پناه / او ز چاه ظلمت اندر شد بجاه
نفس ظلمانی چو چاه بیژن است / بی کمند رستم از وی کس نرست
رستمی باید که از چاهت کشد / در پناه حضرت شاهت کشد
خضر عصری لازم است این راه را / بی معین یوسف نرست این چاه را

جاه فلان است این دنیای دون / تا چه آزردیم در دیر سیه نگون
در طلسم جاه پابند ماندهٔ / اسم اعظم جو اگر فرخندهٔ
اسم اعظم از دعا حاصل شود / رستی از دیو باز بان و دل شود
اسم اعظم رهروان را رهبر است / در دل ذاکر درخشان گوهر است
اسم اعظم جو چه عطار و نقاف / قاف گردی صاف گردی بی گزاف
اسم اعظم می‌نماید راه را / می‌کشد نفس سگ گمراه را
اسم اعظم لوح اکرم در بغل / حافظ راه است از دزد و دغل
اسم را برخوان و بنگر لوح را / تا شوی آسوده از چون و چرا
اسم اعظم چیست آن آگاه ذات / لوح اکرم چیست مرآت صفات
اسم را برخوان نظر بر لوح کن / تا شوی آگه ز علم من لدن
اسم را برخوان دل و جان بنگر / تا شوی از سر لوحت با خبر
اسم لوح سینه آیینه کند / لوح اعظم عکس در وی افکند
دل که شد مرآت لوح اعظم است / نقش او از عکس لوح اکرم است
آنکه مکنونات آن در این نهان / سر اسرار نهان را تا بدان
با تفکر لوح را بنگر نگر / تا ببینی چیست در وی جلوه گر
فکر چون با ذکر گردد توامان / جلوهٔ معشوق فرماید عیان

فکر چون

فکر چون با ذکر گردد متحد / عاشق اندر عشق گردد مستعد
عاشقانه گر بخوانی اسم را / چون سپند خود بسوزی جسم را
عاشقانه خویش را در آتش آر / جان فدای دوست کن پروانه وار
همچه بلبل شو بذکر پای گل / تا درون گل ببینی جزو و کل
جزو و کل جز دوست باقی را بسوز / آتشی از عشق خود در خود فروز

تا گلستانی ببینی چون خلیل / یا چه نور نار موسای جلیل
یا چه موسیقار گو ققنس به نام / آتش اندر خود بزن تم الکلام
تا چه ققنس زنده کی یابی زنو / قصه از وی مختصر کردیم شنو
هست مرغی فرد در هندوستان / لحن موسیقار باشد صوت آن
سال او گویند باشد تا هزار / مرگ خود داند بنالد زار زار
هم چه کوهی جمع از هیزم کند / آتشی از ناله در هیزم زند
مرغ هیزم جمله سوزد زان شرار / غیر خاکستر نماند زو آثار
سر ز خاکستر در آرد ققنسی / کی نشد زنده ز خاکستر کسی
نه ورا جفت است یار و همدمی / که شود مشغول آنها یکدمی
دایم الذکر است و نالان روز و شب / عاشقانه می‌سراید با دو لب



هست در منقار او سوراخها / که ز هر سوراخ آید یک نوا
عاشقان هر یک بنوعی ذاکرند / کی ز ذکر و فکر غافل می‌شوند
فکر و ذکر عاشقان هر یک جداست / وقت گل انواع مرغان نواگرست
رو بباغ و بوستان در نیمران / تا ببینی طایران را نوحه‌خوان
جمله مرغان پای هر گل در خروش / عاشق اندر وصل کی ماند خموش
گر ترا عشقی است در سر ای جوان / عشق خود را کمتر از مرغان مدان
عاشقانه گر توانی سر کنی / لوح دل پر نقش و پر زیور کنی
عاشقانه گر نخوانی اسم را / آتش عشقت بسوزد جسم را
لوح دل آیینه شاهی بود / رونمای وجه الاهی شود
عاشقان از عشق در آتش شد اند / خود چو پروانه در آتش در زد اند
عشق ابراهیم آتش گل نمود / گرچه آتش طبع او سوزنده بود
عشق آتش را کند برد و سلام / هم بود پخته هر آنچه هست خام
عشق در تکمیل هر نقصان بود / هر مرض را در جهان درمان بود
عاشقان از عشق تشریف کرد اند نبیل / آتش نمرود گل شد بر خلیل
عاشقان را عشق برده بر فلک / تا کند ارشاد و تعلیم ملک
عاشقان از اسم برگیران شد اند / آنچه اندر وهم ناید آن شد اند

عاشقی درق

عاشقان در قاب قوسین آمدند / خیمه اندر ملک او ادنی زدند
عشق آغاز و انجام از کجا / عالم عشق آمده لا منتهی
عشق شهبازیست کز هر بلدی / صید او از ماه تا ماهی بود
عشق مغناطیس جذاب آمده / تا چه کاه کهربا جاذب شده
عشق را وصف و بیان ز وقع حصر است / هم چه از فهم بشر خود سافرست
هر کجا خواهد کشد زنجیر را / چاره نبود دهش و تدبیر را
که سوی کعبه برد که سوی دیر / عاشقان را امیدها هموار اسیر
گاه سوی دیر خمارش برد / گاه سوی کعبه یارش برد
گاه در کثرت کهی وحدت شد / گاه در راحت کهی شدت شد
عشق آن باشد که آرد شور را / بر سر دار آورد منصور را
عشق اما حق برکشد بالای دار / ستر پنهان را کند عشق آشکارا

پور ادهم برد سلطانی ز هیبت / عشق کند از جا و بردش کشتشان
وز تاج و تخت و فرزندان گذشت / در طلب مطلوب او سنجاد گشت
در طریق سید سنجاد شد / خلق را او هم در ارشاد شد
غرق عشق او رست شد جز با / در فنا فی الله او خود در اند بد



شد تجلی شیخ را زیر ردا
در طریق جعفر صادق براو
عاشقی را که دراو صد وصال
با کمان هرکه شد زین سلسله
این طریقت از علی مرتضی است
همچه زنجیری بود این سلسله
زان زمان تا این زمان پیوسته دان
هر زمانی را ولی قائم بود
خود نهفته ز ابتدا تا انتها
طالبان را در سلوک خود برند

گفت زیر جبه نبود جز خدا
در خراسان خلق را ارشاد او
خلق را بر دین جعفر رهنما است
بر حقیقت میکند این غافله
رشته معروف از شاه رضا
تا چه حاج و مرتضی شد غافله
سرور از از غیر باشد در نهان
در ظهور و در کمون دائم بود
لیک ولی تعیین شود در سر ما
هرکه در همراه در ره آورند

این سر رشته کنون با نصرت است
رشته نصرت بگردن بسته ام
شصت و دو سال است عمر
من کجا و رسم شعر و شاعری
عشق نصرت در دهانم شد زبان

که به وی پیوسته با مولی به است
وز تعلقها بکلی رسته ام
که به بیدی عشق آمد در بیان
بودم از تألیف عاری و بری
ورنه صامت را کجا نطق و بیان

نطق

نطق از نصرت بود من صامتم
این صداها زو بود نی من کنم
من کجا و رمز راز عاشقان
من کجا و این همه راز درون
آخر عمر اول دیوانگی است
آخر عمر است و آغاز جنون
آخر عمر است و دیوانه شدم
عشق بی پرده زند این راز را
عشق جانان فاش بی پرده شده
یار در دل کرده بی پرده ظهور
آینه دل کرده عشقش صیقلی
عاشق و معشوق چون آینه اند
در دوئی هستند نفس واحده
آب صافی عکس را ظاهر کند
دل که چون آینه کردی صیقلی
دل که کردی آینه بیننده

نائی من زو بود من چون نیم
این دمم از وی بود کردم زنم
من کجا و سر اسرار نهان
بر مشامم کی رسد بوی جنون
پیر عاشق را کجا فرزانگی است
فاش کرد عشق اسرار درون
از خود و از غیر بیگانه شدم
می نترسد فتنه غماز را
همچو صنعان کوس رسوائی زده
اندر این حالت کجا باشد شعور
تا شود عاکس دراو وجه علی
ناظر عالم ز علم سینه اند
حکمت حکم از این باب آمده
آینه اشکال را ظاهر کند
میشود پنهان آشکار هر ولی
واقف دانا ز حکم سینه

عشق اگر داری بیا پی ایمقام   مولوی اندر مثل گفته تمام
مولوی فرموده اندر رمز این   صیقل از روم و نقاشی ز چین
هردو چون در کار نقاشی شدند   برتری را هردو در دعوی شدند
خوانه را پرده کردندش میان   کار هر یک بود زان دیگر نهان
ملتقی بگذاشتند تا آن ساختند   آن حجب را از میان انداختند
پرده چون از میان برچیده شد   آنچه در آن اندر این یک دیده شد
چینی از الوان بدش نقش و نگار   رومی از روغن زدن بنمود کار
عاشقان از این و آن وارسته اند   نقش را با عشق در دل بسته اند
نقش چینی را بود رنگی بکار   رومی از روغن نماید آشکار
من شدم نقاش دل فی خشت و گل   نقش گل کردم نه از چینی چه گل
دل که شد آیینه بر صنع آله   اندر او پیدا ز ماهی تا بماه
رومیان و چینیان نقاش چیست   رمز نقاشی کسی چون من نگفت
صیقل ایشان ز زنگ است و قلم   اسم اعظم هست در دل صیقلم
رومیان و چینیان نقاش جسم   نقش من ارواح باشد در طلسم
غنچه دل آیینه شاهی شده   صیقلش از ذکر اللهی شده
رومیان و چینیان نقاش زنگ   نقش من با فکر آید پی درنگ

صیقل ایشان

صیقل ایشان ز زنگ است و قلم   اسم اعظم هست در دل صیقلم
رومیان و چینیان نقاش جسم   نقش من ارواح باشد در طلسم
غنچه دل آیینه شاهی شده   صیقلش از ذکر اللهی شده
رومیان و چینیان نقاش رنگ   نقش من با فکر آید پی درنگ
صیقل ایشان ز زنگ و روغن است   صیقل من عشق خالی از فن است
چینیان در رنگها صورت نگار   رومیان روغن کشان در روی کار
آن برنگ و او بروغن در عمل   تا شود دعوی این اشکال حل
تا که برچیدند پرده از میان   رنگها در کار روغن شد عیان
آنچه را چینی بالستادی کشید   عکس او در کار رومی شد پدید
ما نه نقاشان رنگ و روغنیم   صیقل دل کرده صاف و روشنیم
آیینه پرداز دیده دوستیم   در توجه سوی او یکسر دوستیم
دل زجاجه یار مشکوة اندر او   هست در آیینه وجهش رو برو
عارفان هستند دایم در حضور   زاهدان را چشم باطل هست کور
عارفان اندر توجه چشم باز   زاهدان را گر توجه در نماز
عارفان غافل نیند از ذکر و فکر   زاهدان آگه نه زین افکار بکر
عارفان مستغرقند اندر حضور   در توجه دل چه مشکوة هست نور

بیا در بیا از صفای قلب

زاهدان از تیره دل آگه نیند / تا که از وجه حضور آگه شوند
آن توجه وین حضور عارفان / نفی غیر و یار را دیدن عیان
نفی جهل بود در مقام لا شدن / در ثبوت حصر الا آمده
زاهدان را نیست جز تقلید کار / فرع را بگرفته اصل اندر کنار
وز حدیث و نقل فرا آنند دور / کو توجه کو نماز با حضور
نی توجه نی حضور و نی نیاز / جرح و احقاق کنند اندر نماز
از قرائت جرح و تفصیل ادا / مقترا ده نوع تطویل آورند
کز ظاهر میل بر باطن کنند / تا ز اسرار نهان آگه شوند
شد اصول دین تقلید و بس / کی قبول حق بود این دین و کس
اجتهادی واجب آمد در اصول / گر نباشد فهم آن دیو ند و قول
گفته و ملامت روحش باد شاد / که دو صد لعنت بر آن تقلید باد
بس کن این گفتار صامت لا تکن / قال با بردم مکن در حال شو
آینه دل صاف گردان تا از او / عکسها بینی منقش روبرو
آینه دل چون صفا حاصل نمود / آنچه در کون است آید در شهود
لوح اصغر آن دل پاکان بود / منتقش از لوح اکبر میشود
انبیا از لوح اصغر عالمند / گاه گاهی گر خبرها میدهند

اما
۱۲

سترها مستور دارند و نهان / ورنه میدانند در عین عیان
در توجه عالم از لوح دلند / تو مپندار اینکه ایشان غافلند
عکس منقوشات آن در این زند / آنچه دارد اندر این عکس افکند
در دو آئینه بهم عکس افکنی / عکس این در آن ببین از روشنی
آئینه دلها بود دفتار ز هم / اولیا زان مخبر اند از راز هم
زان جهت باشند نفس واحده / کز صفا ان اتحاد حاصل شده
ز آینه هر دو گر آن بنگرند / بر علوم قلب ان یک مخبر اند
نوع انسان بدان کم از حجر / گر صفا نماید آینه صدر
کج اگر بینی تو از آینه است / نی در آینه که اندر سینه است
اختلافی که در آینه هاست / بعضی از ایشان کج و بعضی راست
عیب گر بینی ز معکوس و دان / عیب از عاکس بدان نی از آن
عیبها چه ز آینه بود / عیب گر در آینه سینه بود
ز آینه تا آینه فرق است و بیش / تو بنه قسمی بجو و دار خویش
تنگ شکر که نما دارند راست / ذره بین دوربینی هر یک جداست
این عیوبات که در آینه هاست / گر نکو صیقل شود بینی تو راست
گر نداری باور این گفتار ما / صنعت استاد بین در کار ما

اختراعات فرنگی را نگر ❊ که چنان گیرانند عکس هر صور
در حجادات سیه صیقل دهند ❊ صورتی را روبروی او نهند
پس بدارند این دو را در ضوء خور ❊ آن مصقف نقش بندد از صور
عکس بردارد چه صیقل شد حجاد ❊ آنچه را گرده مقابل او ستاد
عکس ها گیرند از جسم ثقیل ❊ رو ببین عکس منور بی قال و قیل
تا نگردی منکر گفتار ما ❊ صاف کن دل نقش کن رخسارها
زان سبب باشد ترا فیض حضور ❊ کی بمانی تو ز وجه دولت دور
در حجادی عکسها بینی عیان ❊ کی ز صیقل عکسها گیرند تان
هم نبایستی ز دل عکس صور ❊ منکر قولم شوی ای بیخبر
دل که شد صیقل ز نور فکر و ذکر ❊ عکس نیز گیرد نباشد جای فکر
غافلی از فکر و ذکر و ز رشدم ❊ خود بخود خواهی شود کشف علوم
زنگ دل را پاک کن آیینه وار ❊ تا ببینی نقش صنع کردگار
این حجبها را از دل بردار تو ❊ تا شود بی پرده وجه یار تو
آن حجب اخلاق زشت ما بود ❊ دل سیه سازد حجب پیدا شود
پاک شو ز اخلاق زشت و کن صفا ❊ لطف پیش آور حذر کن از جفا
کینه و بخل و حسد نه بر کنار ❊ ور زمانه تخم نیکی را بکار

با خدا و خلق صدق آور به پیش ❊ تو مزن چون مار و عقرب زهر نیش
با خلایق در محبت شو قرین ❊ کبر و حرص و بغض را نه بر زمین
صلح کل کن با همه مردم بساز ❊ انکسار و عجز و غربت و نیاز

آنچه اندر حق مردم خواستی ❊ جامه بر اندام خود پیراستی
این جهان کوه و فعال ما صدا است ❊ بانگ و صورت ما رو جنسش هم بجا
یا چه سایه فعل ما افعال ما ❊ در بلند و کوته از ما شد بجا
یا چه آبی کو بجوشد از زمین ❊ بر همه اگر رفت باز آید بطین
نیک و بدها گر ز ما ظاهر شود ❊ باز بر گشته بخود سائر شود
هر چه میکاریم او خواهیم چید ❊ نیک و بد با یک بصد گردد مزید
دانهای کشته ما یکی بر صد است ❊ سود ما اندر تجارت بیحد است
دانها کاریم و خرمن آوریم ❊ زین تجارت سود یک بر صد بریم
این صفات ما چه دریا موج زن ❊ جزر و مد آرد بخارج از بدن
گاه ریزد موج او عنبر برون ❊ گه خبیثات درون آرد برون
گاه نوشانند چه آب سلسبیل ❊ گاه خون سازد بقبطی رود نیل
نیک و بدها چون ز ما بر ما رسد ❊ کل عالم راست گو با یک جسد

انچه در ابنای دنیا جا کنیم / از همه آنها توشهٔ عقبا بریم
هرچه زین دنیای فانی آوریم / سوی عقبا از مطاع خود بریم
تا چه بار بسته زنده در وفات / بستهٔ دنیاست یا جسته نجات
بستهٔ دنیا رود اندر جحیم / رستهٔ کانرا جا بهشت است و نعیم
صاحبا کوته کن این گفتار را / تا توانی کن سبک این بار را
آخر عمر است آور رو بره / تو گران بار مبر در توبره
توشه سنگین یا سبک آن بار توست / همرهان رفتند و تو غافل عجب
ارمغانی که فرستادی ز پیش / آن رسد بر تو بدان کم و بیش
شکلت از زقوم بیر یا سلسبیل / خود بنوشی و خود بخوری قال و قیل
کامها گر تلخ یا شیرین ز توست / او بکامت میرسد غافل عجب
ظالم و قهار با مردم مباش / هیچ تیشه قلب مردم کم تراش
انچه با تلخی بگیری از فقیر / یا نمائی افتد از مال صغیر
او شود زقوم در عقبا خوری / تا که زین مالها جمع آوری
انچه زینها تو ذخیره ساختی / از برای شوی زن انداختی
شد بیار زن ابر نشیند در سرا / صرف خود سازد بر آن مال تورا
مال تو بر جا بزدت کشتن / تا بقبرستان دگورت کشتن

بی ازان

پیش ازان که بسیار بدت بجنگ / در تنازع وارثان سینه چاک
قاضی آید با مریدان و کتاب / ثلث و سدس ثمن آرد در حساب
هر یکی را با زبان خوش دل کند / با حیل جنگ و نزاعی افکند
کش مکش افتد میان وارثان / تا شود قاضی امین اندر میان
انچه اموالی است او جمع آورد / اندک اندک مال بر خزانه برد
زان سپس گوید صغیر دارد او / از برای او امین بگمارد او
تا شود همدست و یار او شود / در تنازع این سر و آن سر دود
گر در آید وارثی از بهر مال / گویدش دارد صغیر خورد سال
یک دو سالی صبر کن گردد کبیر / آن زمان تقسیم کن حقت بگیر
مدتی تا بگذرد کهنه شود / وارث اندر ادعا خسته شود
گر صغیرش زنده ماند در جهان / شد کبیر و ادعا آمد میان
متفق گشتند در اظهار مال / مدتی هم بگذرد با قیل و قال
پس بگوید مال بودی مظلمه / جمع کردم من فقیرانرا همه
صرف ایشان گشت و هم خیرات شد / بر یتیمان خرج شد چیزی که بد
کی شدم نزدیک بر مال حرام / بر وصی بسپرم او را بالتمام
ناظری بگماشتم بر آن امین / که بچشم خویش خرجش را ببین

در امانت مرد را سنجیده اند — همچه سلمان زمانه دیده ام

گر شما را بعد از این حرفی بود — ناقص عقلید و کم ظرفی بود

بر امینان هتک حرمت گر کنید — شرع فرموده که باید قتل خود کنید

عالمان را گر شما خفت دهید — در حدیث آمد که تعذیرش کنید

توبه باید کرد از تعذیر جبت — ورنه بی تعذیر و توبه کس نرست

من شما را مهربانم چون پدر — زین قضایا لمحهٔ دادم خبر

مظلمه کردو ندا اندر حیات — ما بدادیمش که او یابد نجات

او شد آمرزیده شما بکنید شاد — که شما را بار بر منزل افتاد

این بود احوال بعد از مردنت — این ثمر بخشید جمع آوردنت

گر بوارث مال خود قسمت کنی — بعد قسمت کی دهندت از زری

جمع کردی بخش کردی مال را — رفع کردی حرف قیل و قال را

باغ و بستان و سرا دادی ز دست — هر یکی اندر جای خود رفت و نشست

هتک حرمت می کنندت در حیات — یاد نارد کس ترا بعد از وفات

مظلمه کردی و جمع آمد حرام — توشه بردی ماند بر وارث تمام

صرف زن و فرزندان خود — تو عبث بگذر دار جان خود

میخورد وارث ترا باید جواب — هین نبرو باندی پای حساب

جلد اول

چون روان از این جهان بی درنگ — جان تو در گذر تاریک است و تنگ

قصر و ایوان ها بدار شها بماند — هیچ یک یکباره همره نخوانده اند

همانا تو عاملی در این عمل — احتراز کن ز اولاد دغل

دادی و دیدی سزای فعل شان — کن خلاصی از چنگ ایشان خویش را

تا توانی با فقیران یار باش — گوشهٔ بگزین و بی آزار باش

این دو روزه عمر را ضایع مکن — آنچه میگویم ز من بشنو سخن

این حسنی را جان آسایش بدان — حق وجودت داده دار دامنی

این جهان فانی است دایم در گذر — ملک باقی نه قدم زین در گذر

ملک فانی را مکن تو اختیار — از فنا سوی بقا بالی بر آر

بال و پر را ساز کن پرواز کن — صید از دنیا تو چون شهباز کن

همچو شهبازی سر شتر در پنه شاه — تا کمانی بر سر شکنک سیاه

قرب شاهان یافت باز و بار گشت — لقمه مرغانت نباشد باز گشت

بال افشان شد بسوی اصل خویش — ای مهاجر قرب جو وصل خویش

بال پر ز آلودگیها پاک کن — از زمین پرواز تا افلاک کن

تو بیفشان ز بال خود زین خاکدان — زین جهان پرواز کن تا آن جهان

زیر تیر هر میر دیان بیری — تا بدی را اصل وصل خود بری

این نسخهٔ اسرار سلوک که در واقع هر کلمه‌ای از او در حسن [illegible]

[illegible]

در سایه چه شاد و ما در [illegible] ایم   اندر [illegible]
باد دیگر که اندرو علیها نسیم   باقی همه [illegible]
[illegible] ابو الفضل [illegible] ۱۲۱۶
۱۳۲
[illegible] سلطان [illegible]
در [illegible] کتاب [illegible] خط [illegible]

[illegible]

من عبد الفقیر [illegible]
[illegible]
[illegible]
۱۳۲

بال و پر عقل است و علم و معرفت	رجعت را ره نماید این سه صفت
عقل را قاضی است او فؤاد	که بسوی راه هدی سالک رود
علم باشد نردبان کوی یار	پا بنه بر وی هست بر کار
پله اول بود علم الیقین	دومین عین الیقین پس هست این
سیمین حق الیقین و اصلان	تا رسی بر مقصد از این نردبان
معرفت توحید را دریافته	او ز کثرت قلب را برداشته
عشق را با این دو آتش کار نیست	کی بداند دوست با بیگانه کیست
عشق را معشوق مقصود است بس	او نگیرد در جهان الفت به کس
کشف کردم بر تو اسرار سلوک	گر تو هم مطلب کنی در آنچه از سلوک

عشق بنمود راه تا دار السلام
قطع این گفتار کردم والسلام

[illegible]
سال [illegible] شهر
ذی الحجة الحرام سنه ۱۲۱۶
والله اعلم بالصواب

[illegible] الله سنه ۱۲۸۱



